# حافظ شکن

به خطّ مؤلّف

بسمه تعالی

بشر طالب زیبائی و جمال است، در هرکجا زیبائی و جمال بیند دل بآن میسپارد اگرچه در اشعار و گفتار
باشد، بهمین جهت شاعریکه کلمات زیبا و مسجع و مقفا و آرایش شعری دارد مردم را بخود متوجه میسازد
شاعران اگر حقائق را در زیر کلمات خود جلوه دهند میتوانند خدمتی کنند ولی اگر توسط کلمات زیبا هوا
و هوس را مجسم سازند خیانت بزرگی کرده اند، اگر شعرا بصرف آرایش شعری و کلمات زیبا اکتفا
نموده و جز موهومات و شهوات را جلوه نداده اند، جملات زیبا و دلربا دارند در صورتیکه مفهوم آن جز
هوا پرستی و خیالبافی چیزی نیست مانند مار خوش خط و خالیکه در باطن زهر دارد یا قالی خوش نقشه ایکه ماده
تار و پود آن سست و بی ارزش باشد یا در و پنجرهٔ زیبائیکه چوب آن پوک باشد،

شاعریکه قریحهٔ شعری دارد و میتواند الفاظ زیبا را برشتهٔ نظم آورد باید آنرا در مطالبیکه
بحال جامعه مفید و متضمن حقائق است صرف کند که اشعار او هم دارای صورت زیبا و هم مواد زیبا باشد و از
مطربی و مداحی دربارها خالی باشد والّا خیانت کرده است.

## شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست

شعر واژه ایست عربی بمعنی خیال و پندار است و شاعر یعنی خیالباف چنانچه منطقیّین در تقسیم قضایا میگویند
واما شعریّ یتألّف من المخیّلات یعنی قضایای شعری آنستکه مرکب از خیالات باشد، و اما
شاعر خوب کسی استکه خیالات و افکار او در اطراف حقائق دور زند و جملات را در ترغیب بعقل و دانش
و دیانت و عفت و غیرت و استقلال و صنعت صرف کند، و همت او پست نباشد و ترویج از افکار
باطله و هوس بازی نکند و مدح و تملق را پیشه خود نسازد مانند شعراء معروف ایران باشد

# چگونگی دیوان حافظ و زمان او

چنانچه از دیوان حافظ پیدا و آشکار است خود حافظ مردی بوده فاضل و دانشمند و در فن شعر و سجع و قافیه و زیباگوئی استاد بوده اما این استادی را در زینت دادن شهوات و موهومات و بدگوئی بمقدسات دینی مصرف کرده ، ما بشخص حافظ کاری نداریم بلکه بدیوان او نظر داریم دیوان او مجموعه ایست از عقائد جبریه و اشاعره قدیم و بی بند و باری و عشق و عاشقی و میخواری و مدح و تملق از درباریان ستمگران و تحقیر و تمسخر بعقاید و بجنت و کوثر و بدگوئی بعقل و زهد و علم و دیانت و فکر و نظر و ستایش از خط و خال و قد و غمزه دلبر و یک شعر در ترویج عقل و غیرت و صنعت و هنر ندارد مگر اینکه بعضی چنان دلباخته شعر او شده باشند و مدعای ما را باور نکنند یا بگویند ما کلمات او را نمی فهمیم کاری نداریم روی سخن با کسی است که استقلال فکری دارد و خود را نباخته و تأمل و تفکر خود و فارسی را میفهمد مدعای ما این است که دیوان حافظ برای جامعه مضر است و موجب بی بند و باری و عقب ماندگی و ابزار دست اجانب و دشمنان استقلال است ما میگوئیم دیوان حافظ را بدون عصبیت و طرفداری بررسی کنید و تقلید و خیال را کنار گذارید و با دقت دیوان حافظ را تا آخر ببینید تا صدق گفتار ما روشن شود ، اما زمان حافظ چنانچه مورد اتفاق تواریخ بوده و از خود دیوان او نیز استفاده میشود مردم ایران از عالم و جاهل بخصوص اهل شیراز عموماً صوفی مسلک و بیشتر صوفی خانقاهی بوده اند که حفظ ظاهر میکردند و تا اندازه ای بفسق و فجور علنی حاضر نبودند و در همان زمان عده زیادی از صوفیان خراباتی بوده اند که از فسق و فجور و محرمات دینی باکی نداشتند و بعقیده جبری خود تمام این زشتکاریها را بخواست خدا و قضا و قدر او میدانستند و محل فسق و فجور و مجمع آنان جائی بوده بنام خرابات که غالباً اعیان و درباریان و لشکریان و شاعران از همین خراباتیان بودند و خود حافظ یکی از آنان بوده و بدین جهت با [illegible] و در مجالس عیش و نوش آنان شرکت میکرده و از زهد صوفیان خانقاهی بدگوئی مینموده و از رئیس خرابات بنام پیر مغان و پیر خرابات مداحی کرده و ارتزاق و حرفه او مدح امرا و سلاطین آن زمان بوده و در مجالس لهو و لعب آنان حاضر و غزلهای خود را که غالباً با وزن تصنیف

بوده میخوانده و توقع صله و جائزه داشته :

# اعیان و امرائیکه در دیوان حافظ مدح شده

در این دیوانیکه از حافظ در دسترس عموم ملت است از بسیاری از امرا و اعیان آن زمان نام برده. مثل اینکه گفت
تمام غزلیات آن در مدح آنان بوده و اگر در بعضی از غزلیات نام آنان نیست یا بوده و ساقط شده و یا خود
حافظ نخواسته یعنی خجالت کشیده نام ببرد برای بدبینی مردم با آنان و یا کسانیکه اشعار حافظ جمع کرده اند نام ممدوح را
ساقط کرده اند بهرحال امرا و کسانیکه نام و نشان آنان در این دیوان ذکر شده عبارتند از شاه شجاع
و سلطان ابوسعید و امیر فرخ و شیخ ابو اسحق و شیخ احمد بن اویس ایلخانی و شاه حسن ایلخانی و سلطان
اویس و شاه مسعود و امرای آل مظفر و امیر مبارز الدین محمد پسر امیر مظفر و شاه یحیی فرزند شرف الدین
بن امیر مبارز و برادران او شاه حسین و شاه علی و شاه منصور حافظ با این شاه منصور بسیار تملق گفته و اظهار عشق
نموده و بلکه عشق خود را منحصر باو قرار داده و بعداً بقاتل او امیر تیمور نیز اظهار عشق کرده . دیگر از کسانیکه حافظ
بسیار از او تملق گفته و مداحی نموده خود امیر تیمور خونخوار است که از او بشاه ترکمان تعبیر کرده و او را معشوق و دلبر خود دانسته
و دیگر سلطان غیاث الدین والی هرات و دیگر سلطان هند و امیر بنگاله و امیر ارغون شاه والی سبزوار و منش بوراست
و دیگر از جمله و صلی او توران شاه و شاه یزد و مانند ایشان است و هم چنین بسیاری از وزیران را مداحی کرده و خود را عاشق
ایشان خوانده و ایشان را آصف عهد و یا آصف ثانی و یا آصف صاحبقران نامیده بمناسبت اینکه وصی حضرت
سلیمان پیغمبر علیه السلام و جانشین او نامش آصف بوده . حافظ نام آن بزرگوار معصوم را روی هر وزیر فاسق فاجری گذاشته
سلاطین را سلیمان زمان و وزراء را آصف عهد گفته . از جمله وزیرانیکه نام و نشان آنان در دیوان باقی مانده کمال الدین
حسین و کمال الدین ابوالوفا . و ابو النصر . و ابو المعالی . و جلال الدین و امیر ابو الفوارس چهار وزیر ساله و عماد الدین محمود و فخر الدین
عبد الصمد و قوام الدین وزیر و حاجی قوام الدین حسن و غیاث الدین و امرا و اعیان دیگر ، مختصر هر امیر و وزیریکه
در هر شهری بوده از دور و یا نزدیک در هر نقطه ایکه میدانسته مدح نموده ، و آنانرا از انبیا بالاتر برده بلکه کمالات
و صفات الهی را برای آنان شمرده . و حتی ایشان را مقسم رزق و جان و جانان و جانها خوانده ، شاعری خود را از برکت

[illegible]

جائزه و انعام ایشان دانسته باشند آنکه گفته

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

و حتی یک شعر مدح ایشان را بهتر از صد رساله میداند چنانچه میگوید

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

زیرا امراء خودخواه برای رسالهٔ حقائق و عرفان بکسی نمیدهند ولی برای یک شعر مدح دینارها و منصبها میدادند. حافظ آنقدر بمداحی خو کرده، که حتی از سلاطین گبر و ستمگر اینکه زمان او نبوده اند مداحی نموده. مثلاً خسرو پرویز کسی است که نامهٔ پیغمبر اسلام را پاره کرد و مأمور فرستاد از ایران بمدینه برای دستگیری یا کشتن آن حضرت در این صورت چه لیاقت دارد ولی حافظ در تعریف او میگوید

بده ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن

و میخواهد روح آن گبر را از خود شاد کند و هم چنین بسیاری از اعیان و قضات آن زمان را پس از مرگشان مداحی کرده که تماماً در دیوان او محفوظ و موجود است. بهر حال ما با مداحی بیجا و پولکی برای هر کس باشد مخالفیم و لذا هر جا حافظ مداحی کرده ما انتقاد کرده ایم خصوصاً از ستمگران اما اشتباه نشود ما با سلاطین دادگستر ملت پرور و دموکرات و مسلمان واقعی مخالف نیستیم یعنی کاری نداریم، اگر کسی بگوید تمام دانشمندان در اول کتاب خود از امراء مداحی کرده اند جواب او این است که اولاً تمام دانشمندان این کار را نکرده اند ثانیاً چند جمله در اول کتاب برای دانش و فضیلت پروری یکنفر امیر نوشتن غیر از اینکه شاعر تمام دیوان را در مدح امراء و اعیان پر کرده باشد ثالثاً آن دانشمند اینکه چند جمله از یکی از سلاطین مدح نموده ادعای عشق خدا نداشته اند و کسی آنان را عاشق خدا نمیداند اما مریدان حافظ او را عاشق خدا میدانند و عاشق خدا از دیگری مداحی نمیکند

**مخفی نماند**، در زمان حافظ چاپ روزنامه و مجلات در اروپا نبوده، که سلاطین و امراء از آن سوء استفاده کنند برای نشر اقتدار خود و نشر اقتدار ایشان منحصر بوده بمداحی شعراء و نشر شعر آنان ولذا غالب امراء در دربار خود شاعری داشته اند

و در نشر اشعار شاعران کوشا بوده‌اند و هرقدر شاعری در مدّاحی ماهرتربوده جایزهٔ او بیشتربوده و ازهمین‌جهت به‌نشر اشعارحافظ می‌کوشیدند و بعدازآنکه منتشرشد و معروف گردید کسی درصدد نیامد تا ببیند دیوان حافظ چه می‌گوید و چه نفعی به جامعه دارد و فقط به‌صرف تقلید آن‌را لسان‌الغیب خوانده و به‌آن فال می‌زدند اگرچه فال زدن دلیلی برصحّت چیزی نیست چنانکه به‌عدد نخود نیز فال می‌زنند.

دراین‌اواخر مخالفین قرآن که ازهرچیزی‌که اسلام‌شکن باشد برای گمراه کردن مردم طرفداری می‌کنند دیدند دیوان حافظ نیز موجب خمودی و سستی به‌اضافه به‌قدرکافی به‌علم وزهد و تقوی بدگویی و از دانشمندان تمسخرنموده ولذا از آن‌دیوان ترویج بسیارکردند. درمقابل ما علاقه پیداکردیم ازاین‌جهت مردم هشیارگردند.

## نظرمردم درحق دیوان حافظ :

دانشمندان قرآنی با دیوان‌های طرب وغزل و تصنیف موافق نبوده و آن‌را مخالف قرآن و اخبارصحیحه می‌دانند.

أمّا مردم دیگر : عده‌ای از خیر و شرّ آن بی‌خبر و بی‌طرفند و می‌گویند اگر باطل است نام آن‌را نبرید وعیب و مفاسدآن‌را نگویید تا خودبه‌خود ازبین برود ولی توجّه ندارند بعضی‌از اهل غرض آن‌را بزرگ کرده و نمی‌گذارند ازبین برود و به‌ترک ذکرش مهجورگردد. زیراایشان مطالب مخالف قرآنی را ترویج وکسانی‌را که به‌زهد و تقوی و سایرمقدّسات دینی بدگویی کنند بزرگ می‌کنند.

عدّهٔ دیگرهم کسانی‌اند که استقلال فکری نداشته و به‌صرف تقلید از فلان وفلان حافظ را چنین وچنان گویند ولی باید بدانند در اعتقادات حقّه و باطله مسلمان باید تحقیق وجستجو کند.

به‌هرحال کسانی‌که اهل فهم و ادراکند و به‌تعریف اشخاص قناعت ننموده‌اند اگر به‌عقاید حقّهٔ صحیحه آشنا باشند به‌اندک مراجعهٔ به دیوان و مختصر رسیدگی روشن‌می‌شوندکه حقّ با ما می‌باشد. ای اهل فضل ودانش وای برادران اسلامی‌ما بدانید ما برای انجام وظیفهٔ دینی این‌کتاب را نوشتیم و نظرما

دراین‌مورد بروجوب روشن کردن افکاراست ، و چون کسی این‌واجب کفایی را انجام نداده برما واجب شد که اقدام نماییم. اگرکسی بیدار و هشیار باشد ضرر و خطر دیوان‌های عشقی و میخواری و مخالف عقل را می‌داند و هدف‌ما در این‌اقدام بیداری مردم است چنانکه گفته‌ایم :

بابی‌خبر بگویید آئین حقّ‌پرستی   مگذارتابمیرد درحال جهل ومستی

اکنون کسانی‌که استقلال فکری دارند به‌طور بی‌طرفانه این‌گفتگوی ما با حافظ را بررسی کنند وعقل ودین خودرا به‌داوری حاضر و اشعارمارا بسنجند سپس اگر دیدند گفتارما صحیح‌است مردم را آگاه کنند. هرکس استقلال فکری داشته باشد درک می‌کند بسیاری از شعرای معروف مصداق آیهٔ : والشعراء یتّبعهم الغاوون می‌باشند.

## دراینجا تذکّر چند نکته لازم است :

۱ـ حافظ تقریباً شصت سال عمرخودرا صرف شاعری نموده و بیشتر این‌مدّت را به حکّ و اصلاح و زینت اشعارخود پرداخته ولی ما عمرخودرا صرف خیالات شعریّه نکرده‌ایم و استاد این‌فنّ هم نبودیم و فقط در مدّت یک‌ماه حافظ شکن را سروده و به‌وزن غزلهای حافظ جواب اورا داده‌ایم. حافظ همّت خودرا بیشتر برای دریافت جایزه صرف آرایش اشعارنموده ولی ما باگرفتاریهای زیاد و بدون توقّع جایزه این‌کاررا نمودیم و ادّعا نداریم اشعارما بدون‌نقص است. پس خواننده باید فواید این‌کاررا درنظربگیرد و خُرده‌گیری نکند.

۲- غزلهایی‌که در بیشتر از نُسَخ دیوان حافظ و نسبت آن به‌حافظ مسلّم بوده ما ذکر نموده و انتقاد کرده‌ایم و از آنچه در أکثر نُسَخ نبوده ویا موردتوجّه نبوده صرف‌نظر نمودیم.

۳- آقای‌شیخ جوادمحولاتی‌خراسانی غزلیّاتی‌چند دربرابرحافظ دردسترس‌ما گذاشته که بدین‌وسیله از ایشان تقدیرمی‌شود. و چون در غزلیّات ایشان قافیه مکرّر بوده نخواستیم قلم ببریم. و نیز دربعضی ازموارد ما شعرومصرعی‌از حافظ نقل نموده و در اشعارخود گنجانیده و به‌همان قافیه جواب داده‌ایم لذا مکرّر به‌نظر می‌رسد درحالی‌که ما قافیه را مکرّر نکرده‌ایم و اشکال برآن بجا نیست.

۴ — اگر کسی بخواهد از مذهب و مشرب و حال حافظ کاملاً آگاه گردد بکتاب رضوان الاه و یا کتاب شعر و موسیقی ما مراجعه کند. اگرچه در خود دیوان حافظ مذهب و مشرب و هویت او کاملاً برای اهل علم و دانش آشکار است.

۵ — منظور ما از دیوان حافظ شکن ترویج کار صنعت و علم و دانش و دفع استعمار بوده. لذا هر جا حافظ از دلبر عیار و غمزهٔ نگار گفته ما از صنعت و کار گفته‌ایم و جائیکه از عشق و مستی و پیر پرستی دم زده ما بعقل و هوش و خداپرستی تحریض کرده‌ایم و در هر غزل ببعضی از اشعار حافظ که مورد اعتراض ما بوده اشاره شده. اول اشعار حافظ بعنوان حافظ ذکر نموده و بعد بعنوان حافظ شکن جواب داده‌ایم تا خوانندگان ببینند و خود قضاوت کنند

۶ — علماء شیعه یزید را کافر میدانند برای خواندن اشعار ابن الزبعری که دارای طعن بدیانت بود مانند شعر ذیل

لعبت هاشم بالملک فلا    خبر جاء ولا وحی نزل

با این حال بسیار مورد تعجب است که شعراء معروف فارسی مسلمان هستند زیرا ایشان هزاران طعن و تمسخر بدین دارند که بدتر و صریحتر از اشعار یزید است. چگونه اهل اسلام این شاعرها را با اینهمه کفریات تکفیر نکرده بلکه بآنان ارادت میورزند. البته این غفلت مگر از بی‌خبری. آیا ندیده‌اند که حافظ میگوید

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود    وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

نخلدم دعوت ای زاهد مفرما    که این سیب زنخ زان بوستان به

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی    بسیب بوستان و جوی شیرم

چمن حکایت اردیبهشت میگوید    نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

و هزاران شعر مانند اینها در تشبیه خدا بخلق و وحدت وجود و جبر و انکار حقایق. با اینکه پیغمبر اسلام و امام فرموده‌اند هر کس خدا را تشبیه بخلق کند و یا قائل بجبر شود و یا توهین بامور دین کند کافر و مشرک است. اشعار این شعرا بدتر از اشعار ابن سعد و یزید است زیرا یزید شعر دیگری را میخواند ولی ایشان از خود انشا کرده‌اند. اشعار یزید مهجور و متروک شده اما اشعار این شعرا هر روز با آب و تاب چاپ میشود و منتشر میگردد

در زمان ما

۷ — اهل شعر و عرفان از حافظ بسیار تعریف کرده و او را قطب العرفا و بزرگترین عاشق حق میشمرند چون هویت و چگونگی اشعار او معلوم گردد خردمندان متوجه میشوند که اهل عرفان چه گونه‌اند و مرام ایشان چیست و دیگر گول عرفان —

و استقلال فکری نداشته

بافان را نمیخورند و بدام نمیافتند البته با کسیکه حاضر نشنیدن حرف حسابی نبوده و علاقه با مور دینی ندارد کاری نداریم

۸ — باید دانست که در دیوان حافظ یکغزل در نشر حقائق و امر بمعروف و ترقی بشری نیست بلکه همه جا ترغیب بگناه و ترویج باطل کرده و اگر شعری در دیوان حافظ باشد خوش ظاهر چون مابعد و ماقبل آنرا بنگریم معلوم میشود هدف او از همان شعر خوب ترویج باطل بوده مانند آنکه میگوید

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی　　　حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

اما چون شعر بعد آنرا ببینی میدانی که هدف او اینستکه تشویق کند بباده نوشی و میخواری و همچنین اگر از رحم و انفاق گفته مقصود و هدف او تحریک فلان شاه یا فلان وزیر بوده بدادن صله و انعام و مانند اینها ما تمام دیوان حافظ را ملاحظه کردیم و جز این نیافتیم

۹ — اگر کسی بگوید چگونه بعضی از علما و دانشمندان شیعه در کتب و کلمات خود استشهاد بشعر حافظ و امثال او کرده اند آیا آنان متوجه نشده و فقط بشعر توجه شده اند جواب اینستکه بسیاری از علما و حتی امام و پیغمبر گاهی استشهاد باشعار کفار میکرده اند استشهاد بشعری دلیل بر خوبی شاعر و دیوان او نمیشود مثلاً دانشمندی یکشعر معروف را مناسب مطلب خود دیده و نقل کرده چه بسا نمیداند آن شعر از کیست و نمیداند شاعر برای که گفته پس حاشا که این دانشمند قصد امضاء باقی اشعار او را داشته باشد بلکه اصلاً ممکن است قبل و بعد شعر شاعر را ندیده تا نقص آنرا بیابد و متوجه قصد سوء شاعر شود بهر حال ما اشعار حافظ را بنظر خوانندگان میگذاریم تا خود قضاوت کنند ، ما زورگوئی نکرده ایم تا کسی اعتراض کند و اگر کسی اشکال و ایرادی داشته باشد و حق باشد البته بجان می پذیریم و ملکه جبران می کنیم

۱۰ — ما تمام غزل را از هر غزل ذکر نکرده ایم (اشعار) از حافظ تا حجم کتاب زیاد نشود ممکن است خود خواننده بدیوان حافظ مراجعه کند و باقی غزل را در تحت نظر بگیرد ، در حقیقت این حافظ شکن توضیح بسیاری از اشعار حافظ است که در چه موضوع و در چه مورد و چه کسانی گفته ما باقرار خود او اخذ کرده ایم پس مریدان حافظ نباید کاسه گرمتر از آش باشند مثلاً خود حافظ قائل بجبر است و بدبختی و بدنامی خود را از قضا و قدر الهی میداند و میگوید

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند　　　گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست　　　که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

ولی مریدان او اقرار او را نمی پذیرند و او را شیعه و اهل صلاح و طاعت میدانند. ضمناً باید دانست که دیوان حافظ باختلاف نسخه‌ها
هر غزلی نسبت بغزل دیگر تقدیم و تأخیر دارد ممکن است غزلی را که ما مقدم داشته‌ایم در نسخهٔ دیگری مؤخر شده خوانندگان باید تمام
غزلهائیکه با غزل مورد نظر او در حرف آخر مشترکست ملاحظه نمایند تا غزل مقصود خود را پیدا کنند

۱۱ — ما مثل اینکه شاعر را از خطا و اشتباه دور میدانند خصوصاً طرفداران حافظ میگوئیم شما هر شعری که در آن فسق
و فجور و یا کفری باشد حمل بصحت و تأویل میکنید و یا میگوئید ما نمی فهمیم بیائید همین معامله را نیز با اشعار ما بنمائید
یعنی اگر ما شاعر میخوار هرزه گو بدگوئی کردیم شما تأویل و حمل بصحت کنید و بدتان نیاید شاید گوئی زاهد
و فقیه و بهشت و کوثر را تأویل میکنید بدگوئی ما را نسبت بکافر و فاسق بطلبید ولی حمل بصحت کنید و بدبینی
و عصبیت بر نخیزید با اضافه بسیاری از زشتی و فسق شعراء قابل تأویل نیست شما میگوئید معشوق از رخ
زیبا و شاهد رعنا که حافظ گفته ذات پاک خداوند تجلیات است اما چون با اشعار حافظ مراجعه میکنیم می بینیم او
میگوید معشوق من امردان و مهوشان بشریست زیرا او میگوید پسران و مغبچگان سرمست شنگول سیمین تن
سیمین ذقن سیمین بناگوش چابک کله‌دار ترک قباپوش دلبر بخون صنم جگرگوشه مردم که با زر و
سیم باید دست در کمر آنان نمود و هم آغوش شد جهان دلبر دین بر دامنش بر بیوفای جفاکار سنگین دل ستمکار
ناخلف پیمان شکن کافر دل سرگران میخوار کافرکیش کمان ابرو. آیا این نشانها کافی نیست در فهمیدن
مقصود شاعر و آیا این نشانها در خدا است و آیا چگونه میتوانید این هرزگی را رفع و یا تأویل کنید

۱۲ — بعضی از طرفداران شعراء برو رفع میخواهند زشتی گفتار شعراء را رفع کنند و آمده اصطلاحاتی از پیش خود
جعل کرده‌اند و بشعر البسته‌اند ولی باید گفت زشتی گفتار شعراء قابل رفع نیست و جعل اصطلاح کار باطل
و کجروی دیگریست رفع که نشد که هیچ بلکه بدتر شد زیرا اگر بگوئیم مقصود شاعر از شاهد زیبا امردان
و مهوشان بشری است فسقی برای او ثابت کرده‌ایم ولی اگر بگوئیم مقصود او خدا است و این خط و خال و قد و غمزه را
بخدا بچسبانیم و او را دلکش نموده‌ایم زیرا این گفتار را نسبت بخداوند از آن منزه است پس باید گفت:

# عرفان دینی وحقیقی اصطلاحات رکیک ندارد

وآنچه عرفا وشعرا برای خود اصطلاحات وتأویلات آورده اند رکیک وباطل است وتکرار الفاظ می ومطرب وزنار ودلبر عیاره برضد اسلام ومعرفت بلکه کفر وشرک است. شعر:

چه میجوئی تو ای شاعر از لب یار — چه خواهی از بت واز زلف وزنار
کجا از شرع آمد این مجازات — کجا لائق بود اینها بر آن ذات
مجازات رکیک عشق بازی — کجا بر خصلتش داری جوازی
اگر مقصود ذات کردگار است — کجا لائق بر او لفظ نگار است
بجز در شاعری بی بند وباری — از این الفاظ کی دیدی شعاری
برو بیچاره اندر فکر دین باش — نه فکر اصطلاح آن واین باش
اگر عرفان بعلم است وعقیدت — چه سود از اصطلاح بی حقیقت
برو صوفی که این عرفان نباشد — شعار عارفان ایمان نباشد
اگر صدها کنی تأویل بر زشت — بود باقی بیان زشت همان زشت
نگردد قحبه در معنی عفیفه — نه لفظ فاحشه باشد شریفه
اگر صدها بگوئی بت جمال است — بت الصوفی ضلال است وضلالت
بلی آن وحدت وتوحید عارف — بود لائق بالفاظ مخالف
هر آنچیزیکه باطل شد اساسش — ز باطلها بود زینت ولباسش
تو خود گوئی که خط وخال وابرو — بجای خویش هر چیزیست نیکو
چرا پس خود نگوئی این خرافات — ندارد نسبتی با آن مقامات
فجور وکفر را تأویل کرده — بهر فسقی یکی تعلیل کرده
اگر تأویل آید در میانه — شود هر کفر کافر عارفانه

بود تأویل در اخبار و آیات — نه در لغو و حماقات و خرافات

تو میخواهی کنی تأویل ناحق — خرافت را همی خواهی کنی حق

چه داغی هست بر گفت اباطیل — که تا محتاج گردی خود بتأویل

چه ذوق است انکه گوئی یکسره هوست — شراب و شاهد و ساقی همه اوست

عبارات شما بر حق روا نیست — که این اسماء اسماء خدا نیست

منزّه هست ذات پاک یزدان — ز تعبیرات سوء اهل عرفان

مگر عارف بتو شیطان شریک است — چرا الفاظ شما زشت و رکیک است

شراب و شمع و شاهد ذوق فسق است — اگرچه گوئی این از ذوق عشق است

نه پیغمبر شراب بیخودی خورد — نه بر عرش حق اندر بیخودی برد

سقیهم ربّهم جز این شراب است — طهورا غیر مست و دل خراب است

خراباتی شدن از دین رهائی است — که ضعفش بیخودی و خودنمائی است

باسقاط شریعت شد خرابات — که خود گفتند اسقاط الاضافات

خرابات آن مکان ناکسانست — مکان هرزه گرد بی مکان است

خراباتی همه وهم است و پندار — خراباتی همه شعر است و اشعار

بجای سبحه و سجّاده درویش — فکنده خرقه و زنار بر خویش

از آن دارد بت و زنار را دوست — که جاسوس است و ترسا مذهب اوست

بگوید زهد و تقوی شید و قید است — ولیکن پیر و پیمانه نه قید است

همیگوید مکرّر از بت و یار — نگوید هیچ از صنعت و کار

فکنده ملتی را در خرافات — بیاورد است اطوار خرابات

ز استعمار ملت گشته او شاد — کند از عشق و مستی هردمی یاد

هزاران بار بر آن کیش لعنت — که بت مظهر شدش از عشق و وحدت

بت و بتخانه و کعبه یکی کرد — می و میخانه و مسجد یکی کرد

بر آن عشقی تفو صد بار باشد — که عقد خدمتش زنار باشد

برو عارف بترس از حق بیچون — بکن توبه بیا از شرک بیرون

اگر حافظ شکن را دیده باشی — بزرگانی ز خود کی میتراشی

بروای برقعی فکر وطن باش — نه مثل شاعران در ما و من باش

## کلمات امام باقر علیه السلام در کمالات انسانی

برو در فکر صنعت باش و کاری — نه فکر شاعری و بیقراری

امام با کمال آن مرد عالی — بگفتا گر پی کسب کمالی

کمال اندر سه چیز آمد پدیدار — بیاموز آن سه گر هستی تو بیدار

نخستین فرق حق و باطل استی — که فقه دین بود گر مایل استی

دوم در زندگی اندازه گیری — که علم اقتصادست یاد گیری

سوم صبر است اندر هر مصائب — که تا خود را بسازی در نوائب

بجز اینها همه وزر و وبال است — بمثل شاعری فکر و خیال است

بروای برقعی با ذو المنن باش — نه چون شاعر بفکر ما و من باش

## در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بتأیید انبیاء و وحی الهی

عقول این بشر چون هست ناقص — ز ادراک حقائق نیست خالص

بعقل خود چو استقلال جستند — ره ادراک حق بر خویش بستند

چو عقل خویش را قاصر ندیدند — بخود هر یک طریقی برگزیدند

همه این اختلافات از عقول است — خطاها در تخطی از رسول است

یکی شد فلسفی لاابالی — یکی شاعر ز افکار خیالی

یکی صوفی و وحدت اعتقادش — یکی بینند حلول و اتحادش

همه کور و کرانند اندرین راه — همه با وهم بیگانه ز الله

همه با دین حق کرده بازی — یکی با عشق دیگر شعر سازی

یکی شد غرق اندر وهم عرفان — یکی از فلسفه باشد بد گمان

یکی بافد بهم چون سبزواری — یکی دارد ز اسفارش خماری

یکی در ها را ناسیده برهان — همی اسفار او شد ضد قرآن

یکی زد طعن بر آیات اخبار — که تعلیمات اضد وحی و آثار

برای رشته‌ی وحی تفشه ریخت — رسولان و امامان را برانگیخت

رسولان را معلم حق فرستاد — عقول و انبیا شاگرد و استاد

هر آن شاگرد کز استاد بگریخت — بوهم خود هزاران نقش بد ریخت

**قال علی علیه السلام من استقل بعقله ضل** تعجب از آنکه

مذهب انبیا را فرا نگرفته دنبال فلاسفه میروند و بخیال آب سراب میافته

گمان کرده عقل از خود تمام است — بهره پا گذارد بر مرام است

گمان کرده تعقیب از رسولان — بود تقلید نی تحقیق و ایمان

۱۵

ندانستند کاین تأیید عقل است | نه تقلید است کان بر محض نقل است
--- | ---
عجب زانان که مسلم خویش خوانند | تعلم ز انبیا تقلید دانند
نشد تقلید نقل فیلسوفان | بشد تقلید اخذ گفت قرآن
نشد تقلید اخذ وهم یونان | ولی تقلید شد نقل از رسولان
مگر گفتار حق خالی ز عقل است | و یا اوهام والاتر ز عقل است

## فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطاکارند

بفکر و عقل خود مغرور گشتند | ز وحی و دین حق مستور گشتند
--- | ---
بیاوردند افکار تباهی | رها کردند گفتار الهی
برو جانا تو افکارش رها کن | قلم با نقش خط خطا کن
خطایش در طبیعیات ظاهر | کجا شد بر الهیات قادر
طبیعیات چون کشف بشر شد | مقال فیلسوفانه هدر شد
کسی کاو در طبیعیات عاجز | نباشد بر الهیات فائز
هزاران سال از حکمت بلافید | بشد امروز باطل هر چه بافید
الهیات کی حد بشر شد | بجز با وحی حق کی باخبر شد
چو اهل وحی نزد خویش بصیرند | برای عقل انسان دستگیرند
«در این ره انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند»

# مقدمه

هر آنکس دور شد از وحی و قرآن — شد گمراه اندر هر بیابان
همه گفت تو باشد فلسفانه — نگفتی از خداوند یگانه
کجا گفت تو شد برهان عرشی — گرفتی وهم را از دیو فرشی
نزدی گفت رسولا را بدیوار — خدایا زین معما پرده بردار
شدی رأیش حکیمانه در این بار — زکیدش ای خدا ملت نگهدار
برو ای برقعی بر دین حق باش — رها کن باف و با رب الفلق باش

شعبان ۱۳۷۱ قمری — سید ابوالفضل علامه برقعی

---

**تذکّر:** چون صفحات ۶ و ۷ نسخهٔ دستنویس کتاب حاضر مفقود گردیده لذا متن تایپ شدهٔ صفحات مذکور جایگزین گردید.

بسم الله الرحمن الرحیم

## ۱- حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

## ۱- حافظ‌شکن

الا یا ایها الباغی مخوان دیوان باطلها
حقایق را بیان بنما ز دل کاس و اهملها

بنام عشق ای شاعر مزن چندین مکن خدعه
که عشق حق محال است عشق بیزید بجو شکلها

تو با تأیید یزدانی بتوفیقات ربانی
ز عقل و دین بجو همت بحق کن دفع باطلها

ز دیوانهای عشقها سبکمغزان جاهلها
ز لاف و باف شاعرها چه خون افتاده در دلها

درین امواج ناپاکی درین افواج بیباکی
نمیجویند حال ما خردمندان ساحلها

الا ای شاعر مسکین می و باده کند ننگین
سبکبارا مشو ننگین که بیاقتی مشکلها

مشو ننگین ز می رنگین بقول حافظ و پیرش
که پیران مغ و صوفی شدندی رهزن دلها

خذ الفرصه دع الغصه مرو دنبال خودکامی
که خودکامیت بدنامی دع النفس و جاهلها

مخوان ای برتقی دیوان که جمع دیو باشد آن
وگر خوانی جوابش دان و بالاحسن فجادلها

## ۲- حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

## ۲- حافظ شکن

ایکه لاف و باده بیحد شد بدیوان شما — جهل میبارد ازین گفت پریشان شما

تا بکی از عزم دیدار شهان دم میزنی — بازگردد با خدا گو چیست فرمان شما

بخت خواب آلود خود بیدار کن با ذکر حق — ذکر حق آبی زند بر روی رخشان شما

عمر را ضایع مکن با ساقیان جام و جم — طی کند بیهوده گفتن زود دوران شما

تا بکی ای شاعر شیراز گوئی شاهان — اندرین ره کشته بسیارند قربان شما

شاعرا با ساکنان یزد میگوئی چرا — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

تا بکی دوری تو از حق از خدا همت طلب

راه حق جو برقعی جان من و جان شما

## ۳— حافظ

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

## ۳— حافظ شکن

دلرا نده تو از دست بیهوده ای نگارا / صاحبدلی نباشد جز آفریدگارا

صاحبدلان صوفی سودای بیسوادیست / از شاعر خیالی دیگر چه انتظارا

دینا چه برندار کف صاحبدلان و پیران / رحمی کنید یکدم درویش بی نوا را

جام جم و می و جام و آئینهٔ سکندر / جز وهم کی نماید خدعه مکن تو ما را

آن تلخ وش نه صوفی ام الخبائثش خواند / آنرا نبی چنین خوانده ای پیر نصارا

بر کوی نیکنامی حق رهنمائیت کرد / بدنامی تو از تو هست معذور دار ما را

ای صاحب اراده جبری مشو تو هر دم / ایزد بداده عقلت هم فهم و اختیارا

حافظ ز جبر یاست فی ابن حق و ایمان / اقرار او بدیوان روشن کند شما را

بودی تو حافظ جام بدنام و زشت فرجام / گر تو نمی پسندی نسبت بده قضا را

حافظ نموده در بر خود خرقهٔ می آلود / طعنه مزن بپاکان عذری نشد خطا را

این شاعران جبری گشته از مفاخر / در دست بی مدادا اسلامیان خدا را

فریاد ای فقیهان زین شعبه های عرفان — چند دگر نشان نیست بی فقه و بی شمارا

ای بر تقی نکردی با علم دفع باطل

این کفرهای پنهان گردید آشکارا

## ۴— حافظ

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

## ۴— حافظ شکن

حافظ ز جام و باده مکن خون بکام ما — تا کی براه وسوسه آری عوام ما

حقا که صورتی نبود در پیاله ها — ابلیس رخ نموده تورا بهر دام ما

تو در پیاله صورت ابلیس دیده ای — ای بیخبر ز دانش و راه و مرام ما

ما در پیاله دوزخ اشرار دیده ایم — ای بی خبر ز قهر حق و انتقام ما (این خیام ما)

ما بی خبر ز شرب مدام تو نیستیم — مستی مکن زبان مکش بر ملام ما

این لذت کثیف برای تو لذتست — حاشا که نیست درخور عالی مقام ما

لذت نباشد آنچه با تش کشد ترا — تا کی کنی تمسخر شیخ و کلام ما

یکدل بعشق زنده نشد خدعه کم نما — آن هم ز عشق نعمت حاجی قوام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم — این است قول حکم و نیکو امام ما

دریای خضر فلک و کشتی هلال — کی از طمع غریق شود در حرام ما

ترسی که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هر صرفه‌ای که است بود در حلال و بس — کم طعنه زن بدین و بمبر احترام ما

اشکی فشان ز دیده تو حافظ با شود — بر نعمتی رسی و کنی ترک نام ما

این طعن و لعن عارف و صوفی با بر دین
ای برقعی ببین دیگر انتقام ما

## ۵ـ حافظ

صلاح کار کجا و من خراب کجا — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوا را — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

## ۵ـ حافظ شکن

ره ثواب کجا و ره عقاب کجا — ره صلاح کجا و ره خراب کجا

نه نسبت است برندی صلاح و تقوا را — که راه نفس کجا و ره کتاب کجا

کسیکه حق طلبد دیر و خانقه نرود | سماع و رقص کجا و ره ثواب کجا

یکی ز عشق زند دم یکی ز دین و خرد | ببین حساب کجا است و ناحساب کجا

یکی بامر پیر بود دیگری بامر خدا | ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا

یکیست طالب کوثر یکی خوش آب | که هوشیار کجا است و دل خراب کجا

یکی بسعی و عمل میرود یکی در خواب | جزای دیدهٔ بیدار و پر ز خواب کجا

براه صومعه و دیر پیر چندین چاه | چرا روی بکجا با چنین شتاب کجا

هواپرست ریاکار رندکی داند | ره صواب کجا با که ناصواب کجا

طمع مدار ازین برقعی تو باده و جام
شراب ناب کجا پور بوتراب کجا

## ۶ــ حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

## ۷ــ حافظ شکن

تو که بخشی بیک ترکی سمرقند و بخارا را | بپیر خود یقین بخشی تمام دین و دنیا را

ترا اگر اعتقادی بر جنان بودی نمیدادی | بر آن ترجیح رکنا باد و گلگشت مصلی را

اگر تقوی و دین بودی چگونه لولیان شوخ | ببردند صبر از دل چو ترکان خوان یغما را

تو که خود را همی بازی به شاه ترک شیرازی     که تا بخشد تو را غازی رها کن ملت ما را

مکن عجب و مزن لافی که بر نظم گزاف تو     فلک بر گرز نیفشاند ز خود عقد ثریا را

غزلهای تو بر پیران و ترکان مغان زیبد     نثارش سکینه‌ی رقص و عود و چنگ مزمارا

بعقبی حق تو را گوید چرا ای بی‌تقی گفتی

غزلهای باین مفتی جواب چیست فردا را

## ۷- حافظ

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما     چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون     رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم     کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

## ۷- حافظ شکن

صوفیا دیدی که از مسجد بزرگان شما     رو سوی میخانه آوردند پیران شما

باز رفتی پیرو و همراه آن پیران شدی     پیر ما شد قبله بهر بت‌پرستان شما

باید از مسجد سوی میخانه آید پیرتان     دین او اینست و دین خرقه‌پوشان شما

میندانی خانقه یا میکده از بهر چیست     تا شما را دور از مسجد بدارد پیر شیطان شما

با چنین پیری چگونه رو سوی مسجد کنی     رو سوی خمار دارد شیخ صنعان شما

آری آری قبله و محراب صوفی پیر اوست     پیر را هم قبله باشد حسن غلمان شما

قبلهٔ حافظ بود پیر خرابات مغان     لیک خود برگردانی تقدیر یزدان شما

عقل شاعر بند زنجیر هوای نفس اوست　　این چنین پیدا بود ز اشعار دیوان شما

راه حق جو برقعی دیگر مباف از عشق خود
رحم کن بر جان خود جان من و جان شما

## ۸ــ حافظ

بملازمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی　　رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی　　بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

## ۸ــ حافظ شکن

ز تو حافظا رساندم بندیم و شه دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

گویا او که شاهی من نه خدای داده شاید　　نتوانی تو شکر به نداده آن خدا را

با ضافه شاه گویی بگدای کویی ما گو　　بشود گدای حق و طلبد ز حق عطا را

تو چگونه عارف هستی که نظر بشاه داری　　تو اگر حلال جوئی مطلب ز کس سخا را

چه حکایت است جانا که تو عاشق شهانی　　سزد اگر که دل ببازی تو ز عشق یک گدا را

سحر و دعا و ذکرت همه زاری و تضرع　　بقصیده نزد شاه است ترحم ای نگارا

حافظ از ملازمین و ندمای شاه باشد　　همه شب بمجلس می‌شده یار دلربا را

بخدا که جرعه‌ی می شب و سحر بیاپی　　ببها رو بهمین بودی بگرفته‌ای شما را

برقعی گدای شاهان نبود ز اهل عرفان
نظری نما بدیوان و شناس بینوا را

## ۹ — حافظ

صوفی بیا که آینه صافی است جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پیر ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

## ۹ — حافظ‌شکن

صوفی رها نما می و بشکن تو جام را — از دست بنده خرد و فکر و نام را
کفر درون پیر ز مردان حق پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
زاهد کی آگه است ز کفر درون پیر — از عالم فقیه بپرس این کلام را
حق بین شکار پیر شد حق کم نما — میخوارست بنده شود شیخ جام را
برگو به شاعری که زند دم ز عشق پیر — بر صوفیان خام بیفکن تو دام را
تا کی ز بزم عیش زنی دم ز کار گو — بر وصل یار وعده مکن این عوام را
این عیش پست را تو رها کن که حق نمود — بهر خلق روضهٔ دار السلام را
ای دل شباب رفته به پیری رسیده‌ای — دیگر مده به عشق هوس این زمام را

شاعر مرید جام نجس گشته بر حقی
برچین بساط باده بدنام و جام را

## ۱۰ — حافظ

رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی      خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش      خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند      در سر کار خرابات کنند ایمان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی -
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

## ۱۰— حافظ‌شکن

بجوانی مده از دست دگر امکان را      میرسد فصل خزان نو گل این بستان را
ای صبا گو بجوانان وطن سعی کنید      بهوا و هوس خود مکشید ایران را
نبرد مغبچهٔ دهر و هوا عقل ترا      مست و دیوانه مکن این دل سرگردان را
دست بردار ز عشق و مطلب استعمار      کاین سیه چرده در آخر بکشد انسان را
ترسم آن قوم که بر زهد و محل طعن زنند      آخر کار ز خود سلب کنند ایمان را
حالیا گوی بتا زند زبان کار لجوج      با خبر باش که زنجیر بود رندان را
می برندی مخور ای حافظ و تزویر مکن      صاف گو فاسقم و خدعه مکن یزدان را
گر با مسجد و قرآن نکند صید کسی      لیک صوفی بکند صید همه کوران را
دام تزویر تو حافظ ز همه بیشتر است      آنقدر هست که نوبت نرسد قرآن را

برقص مستی و بیجا صلی و بوالهوسی
همه عرفان شد و نیست کنه یاران را

## ۱۱— حافظ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را      که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی      بیاد آر محبان باده پیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب      که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

## ۱۱— حافظ شکن

هوای نفس بنا کرده شاعر ما را — که دین و عقل فدا کن غزال رعنا را
اگر تو مؤمن حقی بخوان هدایت را — میار یاد محبان باده پیما را
بخوان تو غیر خدا می‌شود اگر مشرک — رها نما تو محبان بی سر و پا را
مخالفین همه میدان بدست آوردند — موافقی نه بجز اسم بی مسمی را
ندانم از چه سبب زهد و علم و تقوی نیست — نه در فقیر و غنی نی رجال دنیا را
کلنگ و تیشه گرفتند هر یکی بر دست — که واژگون بنمایند علم و تقوی را
یکی بشعر و یکی رقص و دیگری تصنیف — یکی بطعن و تمسخر ربوده کالا را
ز سکر باده چنان مست می‌شده حافظ — که در گزاف ز خود بر فکنده پروا را
ببین چه کفر ز دیوان او شود ظاهر — نگر که مستی می چون کند میخوارا

بشعر یاوهٔ خود آرزو کند از عجب
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

## ۱۲— حافظ

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس بدفرجام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

## ۱۲- حافظ‌شکن

عاقلا برخیز و بشکن جام را — مگذران با جام می ایام را

خرقه پوشان را بگو عاقل شوند — برکنند آن دلق ازرق فام را

کوی بدنامی است کوی شاعران — حفظ باید کرد فکر و نام را

کی توان نامید از اهل خرد — شاعر میخوار بد فر جام را

دود آه سینهٔ سوزان من — شعله ور گشت و ببرد آرام را

شاعرا ارشاد بنما خاص و عام — کن رها آن سرو سیم اندام را

بسکه گفتی از می و جام شراب — حافظا دیوانه کردی خام را

گر پی علم و هنر باشی یقین — عاقبت روزی بیابی کام را

گر وطن خواهی و حق ای برقعی
گو جواب حافظ و خیام را

# حرف باء

## ۱۳- حافظ

میدمد صبح و کله بست سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب

میزند از چمن نسیم بهشت — هان بنوشید دمبدم می ناب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

## ۱۳- حافظ‌شکن

میدمد صبح و تو همی در خواب — خواب منما صباح همچو کلاب

میزند ای تو را ز عرش صفیر — اذکروا الله یا اولی الالباب

میچکد ژاله بر رخ لاله — کمتر از لاله اید یا احباب

میوزد بر جهان نسیم صباح — پر شده این جهان ز عطر و گلاب

هان غنیمت شمر تو این ساعت — شو تو بیدار و بهره بر ز شباب
در چنین دم ز تو عجب باشد — گر کنی خواب انها لعجاب
در خبر آمده که اول صبح — رزق تقسیم میشود دریاب
جمله ذرات ذکر حق گویند — شرم باید تو را که باشی خواب
عجبا للمحب کیف ینام — مگر اینرا نخوانده‌ای بکتاب

ذکر حق رقعی بگو دائم
نه چو حافظ که گوئی از می ناب

## ۱۴ — حافظ

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
آنکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

## ۱۴ — حافظ شکن

تا بکی با شاه گوئی رحم کن بر این غریب — شاه گو هر رحم نبود در دلم بنشین غریب
شاعرا حسرت از خز و از سنجاب شاه — رو بخشتی کن قناعت چون کند بالین غریب
هر دم از زنجیر زلف ناکسان دم میزنی — یکدمی رو سوی حق کن با دل غمگین غریب
من همی گویم که قانون صله بر شعر لاف — کرده شاعر را چنین رسوا هم ننگین غریب
یکغزل از لاف بافد از برای ناکسان — پس برنجد او چرا بخشش نشد بر این غریب
لعنت حق بر کسی کاول چنین قانون نهاد — هم خودرا کرد ننگ و هم چنین ننگین غریب

گر انیسی در جهان خواهی بغربت رقعی
غیر حق نبود انیسی بر مسکین غریب

# حرف تاء

## ۱۵ـ حافظ

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

## ۱۵ـ حافظ‌شکن

دلا چو قصر امل سخت سست بنیادست
میار باده که عقلت ز باده بر بادست

مرا تعلق قلبی بدین اسلام است
که رنگ و صبغهٔ آنرا خدا همی دادست

بدین و عقل ندارد علاقه آن کس گفت
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

اگرچه از خرد و دین نموده خود آزاد
ولی بقید هوا و هوس دلش شادست

بمکر شاعر صوفی نگر که گشته غلام
بهر کسی که ز هر رنگ و علقه آزادست

بیا بدیدهٔ ایمان نگر دروغش را
که آنچه رنگ بود او بخویش بنهادست

ز رنگ مستی و پابند جام و نغمه و نی     دگر به بیعت و هم عشق و نعره و داد است

دگر سماع و دگر جبر و حدس و حلول     دگر چه رنگ بود کو بخویش تنها دست

گذشتم از همهٔ رنگهای او گویم     بس است از همه یکرنگ کان مرا یاد است

چو جامع همه رنگست و فوق هر رنگی     که دل ببسته بپیر و بدام افتاد است

تعلقی بنه فوق شرک ای حافظ
مزن تو لاف که صوفی ز رنگ آزاد است

## ۱۵- ایضاً حافظ شکن

چو خواست ترک دیانت کند بلاقیدی     غلام شد بکسی کو ز شرع آزاد است

نصیحتی کنمت گوش خود مده بر پیر     که قول پیر طریقت ز معده و باد است

اگر تو پند پذیری و هم نصیحت جو     برو کتاب خدا بین که پندها داد است

و یا بقول رسول و کتاب ما کن گوش     ببین ز اهل حکمت و حدیث چه ثمرها یاد است

مخور فریب ز شاعر که گاه میگوید     سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

سروش عالم غیبش ز وحی شیطانست     که بهر شاعر و عارف ز دیو امداد است

بوقت مستی و خرابی و را بمیخانه     سروش وسوسهٔ خناس خدعه مرصاد است

تورا ابالسه از عرش خود زنند صفیر     ندانمت که درین خانقه چه افتاد است

یقین که مثل تو شهباز سدره گمراست     چرا که درگه شیطان ز شعرت آباد است

تورا جانب کفار قدر میدانند     برای آنکه کنندت بزرگ فریاد است

غلط مگو و مده نسبت غلط بخدا     که در عمل بشری از اختیار بگشاد است

تورا حسد نبرد کس ز نظم خویش مناف     مکن تو عجب که این باده نی خداداد است

بسا که مال حرام و بسا که نظم لطیف    که از هوا و دگر وحی دیوار شاد است

پناه بر بخدا برتقی ز خود خواهی
ببین که صوفی جاهل بعجب خود شاد است

## ۱۶ـ حافظ

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است    مرا فتاده دل از کف تو را چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای    نصیحت همه عالم بگوش من باد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است    اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون بسی مرا یاد است

## ۱۶ـ حافظ شکن

بلند گوی تو واعظ که جای فریاد است    توجهی بتمسخر مکن که حق شاد است
که منع فسق بود کار واعظ ای حافظ    که تا بره کشد آنرا که دل ز کف داد است
نصیحت همه عالم بمست چون باد است    ولی وظیفهء ما قربت ارشاد است
تو خواه از سخنش پند گیر و خواه ملال    ملال و مستی تو نزد عاقلان باد است
نگر که مستی حافظ چه حد بود کز جهل    گدائی در پیران و را خوش افتاد است
ز هشت خلد زند کوس و داد استغناء    ز عشق پیر خود از هر دو عالم آزاد است
اگر چه این نبود جز فسانه و لافی    بخار معده و یا گرمی سر از باده است
وگرنه بهر چه غازی دو صد ملق آری    زنی بیاوه سرائی که نشه مرا داده است
نگفت هیچ رسول و نبی ولی بخدا    اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
بمان خوش است که خود معترف شدی حافظ    که زین فسانه و افسون بسی تو را یاد است

## ۱۷ــ حافظ

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می بمیخوانه بجوش آمد و میباید خواست

توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت — وقت رندی و طرب کردن رندان برجاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد — این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریائی نبود — بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سر است بدینحال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — ور بگویند روا نیست بگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رز است نه از خون شماست

این نه عیبست کز این عیب خلل خواهد بود — ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش ولی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

## ۱۷ــ حافظشکن

گر چه عید رمضان آمده دین پا برجاست — می حرامست بهر ماه نمیباید خواست

زاهد از جان گرامی تر به جا دارد — طعنهٔ رند و طرب کردن رندان بیجاست

باید آن باده خور مست ملامت گردد — که ورا میخوری و عشق و هوا عین خطاست

باده نوشی تو و زهد فروشی کسان — هر دو عیبست یکی کمتر و یک بیش خطاست

مکر کم کن که می از زهد ریا به باشد — فتنهٔ خلق شود رخصت عصیان بجاست

باب ترجیح گشودن بمعاصی رندیست — اگر این باب شود شرع و دیانت بفناست

اگر این باده شرابست بود فسق و حرام — لیک در زهد ریائی همه حرمان جزاست
ور بود بادهٔ صوفی که بود شرک جلی — زانکه رب همه یکرب بود آنهم که خداست
اخذ ارباب بقرآن بصراحت شرکست — من ندانم که همین شیوهٔ صوفی چه رواست
گر ریا شرک خفی هست ولی در مجراست — این نه از دین بخطا رفته ولی فرد هباست
شرک صوفی برملاست و بدین نه بخدا — پس اگر فهم بود بهتر ازین باده ریاست
هم شما مرد ریا شید و نفاق ای عرفا — بجز از عالم سر عالم دین نیز گواست
فرض ایزد نبود آنچه گذارد صوفی — فرض پیر است و بدستور وی این فرض بپاست
حافظ طعن و تمسخر ز شما عین بدیست — عجب از بد نکنم چیست چه بد نزد شماست
فرض ایزد بکن و بد مکن و باده منوش — گر تو گوئی که روا نیست بگوئیم رواست
حافظا باده خوری عیب و بد و وزر بود — خلل عقل بود باده ز نفس و ز هواست
تو بعیب دگران داخل هر عیب مشو — تو مکن خدعه مگو مردم بی عیب کجاست

## ۱۸- حافظ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

چه ساز بود که در پرده میزند مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

## ۱۸- حافظ‌شکن

چو بشنوی سخن شاعران مگو که خطاست — که نی ز اهل دل است و نه اهل دین خداست

سرش بدنیا و عقبی فرو نمی‌آید — چرا چنین نبود آنکه عقل از و برخاست

تبارک تو بدین شیوه عین بیخردیست — چو عقل نیست نه دنیا نه دین و نی عقبی است

هزار فتنه بی دینیت بسر باشد — که در میانه اشعار تو بسی پیداست

در اندرون دلت لانه ز شیطانست — که از وساوس شیطان ترا چنین غوغاست

بسی است و زر و وبال و گناهت از دیوان — تو خاک گشتی و اما گناه تو زقفاست

هزار دشمن صوفی بخانقه داری
چه باک بر قفیا گر عداوتش بیجاست

## ۱۹— حافظ

روضه خلد برین خلوت درویشانست — مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

## ۱۹— حافظ شکن

صحنه میکده‌ها خلوت درویشانست — مایه یوزه گری حشمت درویشانست

حقه و خدعه طلسمی است عجیب — فتح آن در ید پرحیلت درویشانست

قعر دوزخ که همه پر شده از استعمار — منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه دل میشود از صحبت آن تار و سیاه — زیبقی است که در صحبت درویشانست

آنچه نزدش بنهد تاج تکبر شیطان — لاف فانی است که در سیرت درویشانست

مجری باطل و هم ملعبهٔ استعمار | ملک کفر هم از خدمت درویش نیست
هر زیادتی و کمی یافت شود اندر دین | همه از حیلت و از بدعت درویش نیست
ذلتی را که نه غم باشد و نی ننگ و زوال | آن گدائیست که در فطرت درویشانست
خسروانیکه همه صاحب زورند و ستم | سببش لشکر و جمعیت درویش نیست
آنچه شاهان بجفا مطلبند از زر و سیم | خواسته هائی است که در حسرت درویشانست
گر نبی گفته که فقر و فخری | فخر خود گفته نه بر هیئت درویش نیست (۱)
تنبلی سستی و بیدردی و ننگ | این صفاتی است که در حالت درویش نیست
از افق تا بافق لشکر جهل است ولی | هرچه جهل است همه حکمت درویشانست
ای توانگر بفروش آنچه تو خواهی نخرست | بهر تو چاکری و منت درویشانست
گنج قارون که فرو رفت هنوز از پی آن | همه جا فحص همه شرکت درویشانست
حافظا ذلت و موت ابدی میخواهی | منبعش خانقه و نکبت درویشانست
بین که حافظ چه تملق کند از آصف عهد | بر قحی لاف و ملق عادت درویشانست

چه روایات و چه آیات ز حق و ز رسول
همه در پستی در ذلت درویشانست (۲)

۲ـ حافظ

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

(۱) قال ص الفقر فخری و لم تقل فخر امتی (۲) مانند حدیث کاد الفقران یکون کفراً والفقر سواد الوجه

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

## ۲۰ــ حافظ‌شکن

شاعرا دم مزن از باده مخوان خود را مست
که ز عقل و خرد است آنچه که بر دست تو کم است

هیچکس طاعت و پیمان و صلاح از چه توئی
می نخواهد که شدی صوفی و هم باده پرست

تو به پیمانه کشی از ره دل شهره شدی
همه از فطرت پست است نه از روز الست

فطرت پست تو نیز از عمل و کسب تو شد
نبود ذاتیت ای شاعر و الصوفی پست

تو همانم که وضو ساختی از کوزهٔ خمر
چار تکبیر زدی یکسره بر هرچه حق است

هر که شد شیعه زند پنج تکبیر نه چار
حافظ اقرار نموده که منم سنی پست

حافظا عشق تو سرّی نبود معلوم است
که توئی عاشق شاهی که ورا سیم و زر است

تا کی از نرگس مستانهٔ شه میلافی
ناامیدت بکند شه برو ای شاعر چست

هر کس از عشق شهان خویش سلیمان خواند
آخر از وصل شهانش نیست بجز باد بدست

برقعی شاعر صوفی بکند رسوا خویش
همچو حافظ که بدیوان وی اقرار ویست

## ۲۱ــ حافظ

سر ارادت ما و آستان حضرت اوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جو است

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودرو است

## ۲۱ – حافظ شکن

سر ارادت صوفی بمرشد است ایدوست — که هرچه بر سرش آید ز کفر آن بدخوست
بمرشدش سپرد سر چنین کند باور — که هرچه بر سر او میرود ارادت اوست
نثار مقدم او ساز عقل و ایمان را — فدای او بنماید هر آنچه را نیکوست
بگوید او چه رخ پیر در دلم گیرم — مراد خویش بیابم که قبله ام آنسوست
بگوش عرخودر و فرار کن ز آتش — که داغدار ازل نیست حنظل خودروست

هر آنکه غافل مست است رقصی همه حال
ز وهم خویش هماره چو حافظ پرگوای

## ۲۳ – حافظ

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان — همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

## ۲۲ – حافظ شکن

هر که گفتا که عاشقم ایدوست — تو ببین بر که آن محبت اوست
قبله صوفیان بود مرشد — دل صوفی پر از ارادت اوست
چون خدا را نباشدی طلعت — طلعت صوفیان نه طلعت اوست
شده صوفی گدای مرشد و پیر — فکر هر کس بقدر همت اوست

نه تو تنها در آن حرم محرم | هر چه دیو است جای خلوت اوست
نه تو آلوده ای فقط از پیر | همه عالم گواه نکبت اوست
شاهد گر به جز دلش کس نیست | پیر را مدح چون تو حجت اوست
هر چه داری ز لهو و لغو و طرب | همه از پیروی ملت اوست
هر که گمراه شد ز مذهب حق | اثر لاف و بوی صحبت اوست
هر چه خواهی بلاف در دنیا | هر کسی چند روزه نوبت اوست
کن رها عشق و دین طلب ابدل | هر چه باشد زمین حرکت اوست

برقعی فقر دجل آرد کفر
دوری از فقر هم سعادت اوست

## حافظ —۲۳

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خندان با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

## ۲۳ــ حافظ‌شکن

دل بجو که دل جملهٔ عالم با اوست — حفظ هر چیز بهرجا و بهردم با اوست
کن رها لاف و گزاف و ملق شاه و وزیر — در جهان حاجت از آن خواه که مرهم با اوست
حافظا رزق خدا جو که بدل بست — همت از دم عیسی مریم با اوست
کن رها مدح و ملق روی صنعت و کار — شه سلیمان نبی نیست که خاتم با اوست
فال بشکن سلیمان نبی را هنر نیست — هرچه ز ابلیس بود رهزن آدم با اوست
هرکسی را نبود چون دم عیسی نفسی — آن مقامی است خداداده که این دم با اوست
همت تست فقط در پی هر شاه و وزیر — چکنی با دل مجروح که درهم با اوست
شاعر از معتقد است که زر بخشد شاه — چونکه شه زر دهدش مدح مکرم با اوست

برقعی پستی شاعر نگر و عارف را
شیوه‌اش مدح ستمگر ملقی هم با اوست

## ۲۴ــ حافظ

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستم که هرکس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

## ۲۴ــ حافظ‌شکن

حافظا امید عاطفتش با کدام خوست — دوست پریوش است شیکه او از فرشته خوست

گر از غرور حوصلت بحق آن حماقت است | زیرا خدا نه وحش بود و نی فرشته خوست
چندان گریست شاعر و اشکش چه جوی شد | هر کس شنید کذب ورا گفت این چه جوست
از جرئت است و حمق که یک سینهٔ ضعیف | گوید بجاالعش که مرا گشته ای تو حرست
دارم عجب ز صوفی و پیرش کی از گزاف | پیرش بچشم صوفی و چشمش نشست و زشت
حافظ نموده غزلش پریشان ز زلف یار | نی صنعت و نه کار پریشانیش نکوست

ای رقعی ز کار پریشانیت رود
با قادری بساز که دلها بدست اوست

## ۲۵ــ حافظ

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
شهسوار من که مه آئینه‌دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

## ۲۵ــ حافظ‌شکن

گر شب قدر تو با پیری نشستن آن شب است | قطعاً این سوء عقیدت از همان بدمشرب است
لاف کمتر زن که مه آئینه‌دار روی اوست | مه خسوفش از تو و اشکال این بد مذهب است
خاک نعل مرکب شه فرقت ای بیهوده گو | وهن دین و قدح علویات تنها جای لب است
تو نخواهی کرد ترک لعل یار و جام می | دور باد از رحمت حق هر که اینش مذهب است
زاهدان برای مذهب نهی از منکر کنند | طعنهٔ زاهد نه بر هر کافر و لامذهب است

هر که بشنیدی چرندیات شاعر را بگفت   جان من زین لافها افتاده در تاب و تبست

بر قمی زین لاف و باف شاعران دیگر مخوان

گرچه سجع بیتی از آن ذکر یارب یاربست

## ۳۶ — حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد   خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

## ۳۶ — حافظ‌شکن

مگر ای شاعر صوفی ز تو کاشانه بسوخت   قطع شد لطف شه و نعمت شاهانه بسوخت

گر بدت خرقهٔ زهد آب خرابات ببرد   ور بدت خانهٔ عقل آتش میخانه بسوخت

خرقهٔ زهد ریا بود که برد آب طمع   عقلت از راه هوا آتش بیگانه بسوخت

گر گرفتار نموده است ترا پیر مغان   دین و ایمان ترا یکسره جانانه بسوخت

ز حق اعراض بدت مورد خذلان گشتی   شاعرا هوش ترا آن می میخانه بسوخت

چند از زلف و خط و خال بتان میگوئی   جانت از هجر بت و آتش بتخانه بسوخت

حافظ مجلس شه اینهمه افسانه مگو   ذکری از صنعت و دین کن کز عدش خانه بسوخت

بر قمی عمر به افسانه و اوهام مده

همچو حافظ که شبش شمع به افسانه بسوخت

## ۳۷ — حافظ

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

## ۲۷ — حافظ‌شکن

باطن عارف پر از کفرست و خود آگاه نیست
هرچه می‌بافد بجز مدح و زر و شاه نیست

شاعرا زاهد کسی باشد که بند جاه نیست
از تمسخرهای شاعر در دلش اکراه نیست

زاهد حق‌بین بود آگاه از حال شما
در حق تو آنچه گوید بر قدت کوتاه نیست

در طریقت هرچه گر بر سالک آید خیر اوست
آنکه از روی تملق بهر صاحب‌جاه نیست

ما ندیدیم اندرین دیوان بجز مدح و ملق
یا که سالک نیست یا از خیر خود آگاه نیست

گر که گمراهی نباشد در صراط مستقیم
رهبر اهل طریقت پس چرا دین‌خواه نیست

حافظ از بد طبع گوید بدقر دار شاه
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

شکوه او از صاحب دیوان کند کاندر حساب
ناحسابی کرده او با شاعر همراه نیست

شاعری که وهم و پندارست شعرش گفته است
بنده پیرم که وهمش دائم و گه گاه نیست

شاعر پیر خرابات تو کفرش دائم است
غیر کفر و خدعه‌ها اندر بساطش آه نیست

کس نمی‌خواهد ترا جز بهر تو بهر ملق / زانکه جز ذل و تملق اندر آن درگاه نیست

خود برو برگیر و ناز اهل حق کن بی‌نیاز / وز تملق گو دورویی را در اینجا راه نیست

نسبت پستی و ناسازی بخود ده از ملق / گو بشه تشریف تو بالای کس کوتاه نیست

برو در میخانه رفتن کار میخواران بود / اهل ایمان را بگو میفروشان راه نیست

شاعرا راهت نداندی که بنشینی بصدر
از تحسر گو که عاشق بند مال و جاه نیست

## ۳۸ — حافظ

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

## ۳۸ — حافظ‌شکن

شاعر پیک دوست گوید ما از کلام حق / یاری ندیده‌ایم بجز لطف عام حق

کحل الجواهرش شده خاک قدوم خلق / منت خدا را که نگفت از مقام حق

شاعر که دل بداده و بهر کس گرفته سیم / خواب کنار دوست بگفت آن حرام حق

بر ما رسیده پیک نبی از مقام حق / آورده حرز جان و خرد از کلام حق

خوش میدهد نشان مواهب ز لطف او / خوش میکند حکایت من و سلام حق

دل داده تا پیام و کلامش بجان خرم / در خجلتم جواب چه گویم پیام حق

شکر خدا که داشت ز رحمت موفقم / بینم همی بدیده بهر سوره نام حق

شاعر که دید بخت خود از رهگذار خلق
جو برتری تو نیکی بخت از مرام حق

## ۲۹ — حافظ

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

## ۲۹ — حافظ‌شکن

شاعر که به افکار خود از راه خطا رفت — اندر عقب نفس و دگر عشق و هوا رفت

از ترک پریچهره بود مقصد او شاه — از راه خطا آمد و بر راه خطا رفت

هر دل که در آن آرزوی وصل شهان شد — الحق که ز حق غافل و از یاد خدا رفت

عمری که پی وصل کسان گشت دعاگو — پس ذکر و دعای تو کی از بهر وفا رفت

خاکت به سر از قبله اسلام کشی دست — شه قبله تو پیر و بت قبله‌نما رفت

عمریست که سعیت همه بی صدق و صفا رفت — در سعی چه کوشی تو چه از قلب صفا رفت

از دوری این هیچ ترا اشک نگزیدی — وز دوری جان تو از غم بفنا رفت

هر شاعر غافل که ببافد ز شه و پیر — دائم گنه و وزر و وبالش ز قفا رفت

هان برقعیا مهر خدا دفع اباطیل
زان پیش که گویند سوی دار بقا رفت

## ۳۰ حافظ

منم که گوشه میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

## ۳۰ — حافظ شکن

منم که لطف خداوند تکیه گاه منست — دعا و ذکر خداوند صبحگاه منست

تویی که گوشه میخانه خانقاه تو شد — مگو که مسجد و یا کعبه قبله گاه منست

بگوش هر صوفی که پیرهای مغان — مزورند و ریاکار حق گواه منست

مزن تو چنگ و رباب و سرود گر پیری — که شکرا نبود توبه حق الله منست

ز پادشاه اگر فارغی چرا گویی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

اگر که پیر مغان شیخ راه تو باشد — مگر که راه خدا و رسول راه منست

غرض که مسجد و میخانه ضد یکدگرند — مگو ز مسجد و گو میکده پناه منست

گناه و فسق بود اختیار تو ای حافظ — اگر که جبر ادب شد ادب گناه منست

مده تو بر قضا نسبت گنه بخدای
که کفر باشد اگر گفته دل بخواه منست

## ۳۱ — حافظ

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

## ۳۱ — حافظ شکن

بهوش باش که عصیان حق بخم انگیز است — مخور فریب ابدا را که فتنه آمیز است

ز صوفیان و حریفان مست پرهیز کن | بعقل باش که نفس بد تو خونریز است
ز محتسب مهراس و ز نفس خویش بترس | که زشتی ورع و زهد و خیره پرهیز است
بشعر لاف گرفتی عراق و پارس ولی | بهای شعر تو نی ساقه‌ای ز تبریز است
چه باک باطل اگر صفحهٔ زمین گیرد | نه فضل هر چه پسند عراق و تبریز است

ز خودستای ترا ای برقعی که اندر حشر
جزای نشر خرافات آتش تیز است

## ۳۲ – حافظ

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

## ۳۲ – حافظشکن

شاعری بی‌بند و باری دفتری ز اشعار داشت | وندر آن ذکر زن و شاه و پسر سالار داشت
خوب دقت کردم و دیدم همه دیوانگی است | جمله در عشق و هوای نفس و ننگ و عار داشت
کرده دعوت مردم را سوی بدنامی عشق | وندر آن دعوت مکرر نامی از زنار داشت
گفتمش عشقت اگر حق بود بدنامی نداشت | راه حق جز نیکنامی ای پسر کی بار داشت
ترک بدنامی کن و از شیخ صنعان ره مگیر | گر بدش ایمان چه ره در خانهٔ خمار داشت
رو بخوان تاریخ را و شیخ صنعان را نگر | گشته ترسا چون ز ترسا دختری ادبار داشت

دزد از اسلام و در بر خرقه تا مرشد شود | تا رواج زشت و بدنامی دهد اصرار داشت
شد مسلمان تا توان اضلال درویشان کند | همچو پیر و مرشدان صد خدعه در رفتار داشت
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار نیست | آن قلندر ذکر شیطان را در آن اطوار داشت
باز شاعر کرده اظهار طمع در ضمن شعر | رفته زیر قصر شاهان گریهٔ اظهار داشت
گر نبودی از طمع کی چشم حافظ می فتاد | بر قصورش تجری تحتها الانهار داشت

برقعی بردار از ره دام پیران دغا
گرچه هر پیری هزاران ناله های زار داشت

## ۳۳ـ حافظ

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
از آستان پیر مغان سر کشم چرا | دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
شیراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقرر است

## ۳۳ـ حافظ‌شکن

ای شاعر وقیح بگو این چه دفتر است | اشعار روی نفس و هوا اخذ بر است
گویا ز شهر لوط تو مذهب گرفته ای | تا کی نظر به نازنین پسران این چه منکر است
پیر مرد بی‌غمی ز می و باده مغ‌گو | دانسته شد چه شور و چه شرت در این سر است
خوشتر ز آستان پیر مغان نیست بهر تو | بی بند و باری تو در آن در میسر است

در آستان نیز، ملق میخرند و بس — آری خضوع کن که گشایش از آندر است
چشم طمع بدون ملق از کسی مدار — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است
یکدم به سر صید بود نزد شاعران — آنهم بنام عشق چه شبهه و چه منکر است
حافظ نمک شناس نه ای زانکه گفته ای — آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
فرقست زآب خضر که آمید به حیات — تا آب فارس کاین چه تو گوئی سفله پرور است
گر آب خضر در ظلمات است جای آن — آب تو از حمیم جهنم مقطر است
مگذاشتی بفقر و قناعت تو آبرو — گفتم بشاه گفت ولش کن که او خر است
او آبروی فقر ببردی بشعر لاف — بادی نکند روزیش از ما مقرر است
این بادها که در سر او هست از شه است — بی پادشه کی اینهمه اش باد در سر است

دائم مدیح خود بر ما هدیه آورد
از خوان بذل ماست که لافش مکرر است

## ۳۴- حافظ

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

## ۳۴- حافظ شکن

شاعر بیا که باز بشیطان سپارمت — با تو برادر است و برابر گذارمت
تا سرنگون ترا نکنم در میان نار — باور مکن که دست خود از سر بدارمت
تا کی کنی تو ناله و آه از فراق یار — گوئی که ساحری بکنم تا بیارمت

یاران تو را زکار و عمل حور کرده اند
ای پیر و هوا بهوس می گمارست

خود گفته ای فرشته نداند که عشق چیست
از صاحبان عقل دگر چون شمارست

تا کی فرشته عاشق و ساحر همی کنی
تا کی تو من دین و دیانت گذارست

خود ساحری چه حاجت هاروت با بلی
در سحر صوفیا من ازاد پیش دارست

هاروت بد فرشته اگر پیش آوری
گوش با آن رجیم دغا می سپارست

## ۳۵ـ حافظ

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

## ۳۵ـ حافظ شکن

ای شاعر ما صرف شده ایام شبابت
از وزر و وبال است پر اوراق کتابت

تا کی بخریم دگر از چشم بدوزی
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

معشوقه تو چون تو بود زانکه نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

چون برده ز تو چشم خمارش دل مستت
پیداست از این شیوه که گردست خرابت

حافظ چه غلامی که خود ترا بفروشی
پروانه دای بی ندهد خواجه جوابت

هان برقعی این شعرا جمله خرانند
بیدار نما ملت ما را ای صوابت

## ۳۶ـ حافظ

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی است

هزار عقل و خرد داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبی است

## ٣٦ـ حافظ‌شکن

تو عرض کار و هنر کن مگو ز بی‌ادبی است
که اینه و فخر شود بر عجم و یا عربی است

ز بسکه اهل هوا گشته پیر و پیران
خرد ضعیف و کنار است این نه بوالعجبی است

سبب بپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
ز چرخ بلکه هوا و هوس در آن سببی است

اگر که عقل و خرد خود لی تو را بودی
همیشه‌ی تو مستی و آنچه بی‌ادبی است

هر آنکه اهل ریا شد مدامش استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبی است

هر آنکه گاه شود مست و گه سحرخیز است
بگو با اهل خرد برقعی که او حلبی است

## ٣٧ـ حافظ

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر دید
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید و مهر و مه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب ... که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان ... چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

## ۳۷ـ حافظ شکن

بگوی سکه هر آنکس که ره دانست ... ره هوا و هوس را چه یک چه ده دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی ... هوا پرست شد و راه خانقه دانست
کسیکه رند شد و خدعه کار و بازوبر ... کلاه حمق بسر بهترین کله دانست
هر آنکه دم نزد از ساغر و می و ساقی ... بوهم خویش جهان را چه نقش ره دانست
هر آنکه اهل ریا گشت گر به چون شعر ... ز جور کوکب و ناهید و مهر و مه دانست
ورای طاعت دیوانگان زوی مطلب ... که شیخ مذهب او عاقلی گنه دانست
برون ز دین و خرد است شته صوفی ... که عقل صوفی بیچاره را تبه دانست
عجب که شاعر ما دل بعشق و دین نسپرد ... چرا که شیوهٔ آن پیر دل سیه دانست
با آشکار و خفی ترک می نما شاعر ... ز حق بترس مگو شحنه پادشه دانست
بلند مرتبه شد شاه نزد آن شاعر ... از آنکه سیم و زرت داد و از سپه دانست

بگو ملت غافل که بر حقی بشگفت
مرید پیر نه فهم زنده ره ز چه دانست

## ۳۸ـ حافظ

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد ... که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
بیا و باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق ... که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کرشمهٔ چشمت بخواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

## ۳۸ـ حافظ شکن

بیا که نوبت عقل و زمان هشیاریست
مگو ز عشق گرت با خرد سر و کاریست

مگو که عاشق حقم که تو نه‌ای لائق
که لاف دوستی حق ز حمق و مکاریست

ترا لاف بندگی حق کجا توانی زد
مطیع حق شدن و بندگی بدشواریست

مقام خاک کجا شان ذوالجلال کجا
که شان بندهٔ مؤمن تضرع و زاریست

نه هر که گفت منم دوست صادق است اول
که مست جام غرور است او نه هشیاریست

مگو بحافظ عاشق که کم کند مدحه
کجا مراتب خواب تو به ز بیداریست

بیاید اثر عشاق برقص بنگر
که دم ز عشق زند هر که از هنر عاریست

## ۳۹ـ حافظ

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابیم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

## ۳۹ـ حافظ شکن

مگو بجز در پیرم دگر پناهی نیست
که در شریعت ما مثل این گناهی نیست

مگر حوالهٔ شاهان تو را فراموش است
چگونه شاعر ما را بکس نگاهی نیست

برو که پیر مغان و مرید در نارند
سزای لاف زنی غیر روسیاهی نیست

تو دم ز شرع زنی این گنه تو را کافی است — که در شریعت ما جز خدا پناهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابی — برای فسق جز آنجا حواله‌گاهی نیست

شریعت تو چه رخصت دهد بجز آزار — برای فاسق از این به طریق و راهی نیست

سزای آنکه نباشد خدا را بنده — علامت است در آنجا که دادخواهی نیست

هر آنکه شاعر و بیکار و لاف زن باشد

چو او بدار فنا هیچ دل تباهی نیست

## ۴۰ — حافظ

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

## ۴۰ — حافظ‌شکن

روز و شب چرخ و فلک با بشر این پند بگفت — هر که در عالم هستی چو گل باغ شکفت

عاقبت فصل خزان آید و میباید رفت — هر چه داری تو بجا روی قضا باید رفت

این بشر از سخن راست برنجید و بگفت — هیچ والحق سخن تلخ چنین راست نگفت

آری آری سخن حق بجهان تلخ بود — ای بسا در که بنوک مژه میباید سفت

عجب از شاعر صوفی عوض پند بگفت — نبود مرد که خاک در میخانه نرفت

آن محبت که ز میخانه بود باید سوخت — گرد آن گمشده برخت باید رفت

همچو موسی که بگوساله و گوساله پرست — نزد آن کس که محبت نتوان آنرا گفت

سخن عشق نه آنست بدیوان آری — شاعرا زیر لحاف بکن این گفت و شنفت

## ۴۱ — حافظ

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود | آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست | شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

## ۴۱ — حافظ‌شکن

صحن بستان ذوق بخش و صحبت ازایان خوشست | وقت گل یادی ز خالق با خردمندان خوشست
از سخن بردم مشام جان ما حظی برد | آری آری طیب انفاس خداجویان خوشست
تا شدم اندر جوانی هنگ پیری ساز کرد | ناله کن ای نوجوان بانگ گران جانان خوشست
با سحرخیزان بشارت ده که اندر راه حق | نزد رحمن نالهٔ شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم دوستی اش عیان | دوستی با اهل تقوی پاک دینداران خوشست
از زبان مرد حالی شنیدم این سخن | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
شاعرا ترک جهان گفتن بود ترک ملق | ترک پیران مغ و ترک جهانداران خوشست

من عجب دارم ز حافظ کرده عادت بر ملق
بر تعی حقگو که صوت و لحن چنگیان خوشست

## ۴۲ — حافظ

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
آنکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

### ۴۲ــ حافظشکن

صوفی از پرتو می کفر نهانی دانست | پیر هم خدعه و تزویر جهانی دانست
قدر اسلام فقط عالم این داند و بس | شاعر مست کجا سود و زیانی دانست
او فقط جام می و باده و جم میداند | او بجز عشق جمالی همه فانی دانست
آنکه از دفتر اشعار حقائق طلبی | حاشا آنرا تو بتحقیق نخواهی دانست
بلبل از شعر میاموز مگر عشق و هوا | بجز اینها تو ز دیوان چه توانی دانست
می میاور که ببازی تو همه عقل و خرد | بین بعقل و خرد است آنچه فلانی دانست
گفت حافظ اثر سیم و زر شاه و وزیر | طبع انگیخته ز اسرار معانی دانست

برحقی بنگر و اقرار خود شاعر بین
اثر سیم و زر آصف ثانی دانست

### ۴۳ــ حافظ

کنونکه بر کف گل جام بادهٔ صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش | که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

### ۴۳ــ حافظشکن

کنونکه شاعر خل مست بادهٔ صافست | بصد هزار بیان تهمتش در اوصافست
بکسب علم و هنر کوش و مشنو از صوفی | که گفت شاعر بافنده گفت اجلافست

فقیه مدرسه نی مست گشت و نه از خود گفت — که حکم حکم خدا بود و عین لطافست

فقیه مدرسه کی مست همچو شاعر بود — بحکم شاعر رند می به ز مال اوقافست

حرام به ز حرامی نگفت جز جاهل — بلی نتیجهٔ اشعار این چنین لافست

مکن تمسخر دین و قیاس می بر وقف — حرام به نبود بهتری آن بافست

بود حرام بد و بدتر و در آن به نیست — ببین که شاعر نادان نه اهل انصافست

کند بطعن و تمسخر حرام را تجویز — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

اگر قیاس به و بهتری روا باشد — دگر حرام نباشد قیاس اجحافست

ز درد و صاف بود نهی از خدا و رسول — تو کافری که چه دردت ز قاف تا قافست

مبر ز خلق فقیها بقول شاعر مست — رسول حق بسیاست خداش وصافست

بلی چو شاعران همه کافران چنین گویند — جدا سیاست ز دین حکم جاهل از نافست

رواج کفر و خرافات شد از این اشعار — مگو که مدح نصاری ز شاعران صافست

خموش ز فقیها نکته های کفرش بین
که خلق بیخبرند و خدای صرافست

حافظ

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گوئی که مرا عار ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست در این شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

## ۴۴ — حافظ شکن

صوفی که ورا باده و می در کف و جام است — ابلیس ورا چاکر و هر دیو غلام است
گوشش همه بر قول نی و نغمه و چنگ است — او را نه خبر از حق و نی قول امام است
در مذهب او باده حلال است چو کافر — با پیر مغان مرشد او کفر تمام است
نی مسجد و نی عالم و نی دین و نه صنعت — همواره ورا کنج خرابات مقام است
از ننگ مگو صوفی با ننگ نفهمد — وز نام مگو شاعر ما عار ز نام است
میخواره و سرگشته و رند است و نظرباز — بر کفر امام است و خود از حزب لئام است
هر کفر و عیوبی و خرافات در او جمع — معجون همه در کف او جمله لجام است
حافظ چه کنی فخر بدینگونه خرافات — با می منشین خدعه مکن باده حرام است

هان برقعی این سخنان گرچه بود زشت
لیکن شعرا را زبان ورد مدام است

## ۴۵ — حافظ

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
پنجروزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

## ۴۵ — حافظ شکن

حاصل کارگه کون و مکان بسیار است — سعی جوی که اسباب جهان بسیار است
پنجروزی که درین مرحله ای کوشش کن — خوش بیاسای زمانی که زمان بسیار است

سعی کن تا بدهندت ارم و جنت و حور — که جزای عمل نیک کسان بسیار است

هر که گوید که شود جنت حق بیدین است — بیا کوثر و طوبی کم آن بسیار است

طعن و تحقیر مکن جنت و طوبی تو ز کفر — یک نسیمش بشنو از ز جنان بسیار است

دولت است که از مرد بود بی منت — گر بود مزد عمل باغ جنان بسیار است

شاعرا ایمن مشو از رهزن و نیکو بنگر — که ره از مسجد تا دیر مغان بسیار است

حافظ خام نداند که ز ایمان تا کفر — بس بود فرق که زان سود و زیان بسیار است

برقی تنبلی و سستی و اهمال بشه

چه تو را حاجت تقریر و بیان بسیار است

## ۴۶ — حافظ

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است — حقا که چنین است و در این روی ریا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

## ۴۶ — حافظ شکن

کس نیست که بدنام از آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست کز آن دام جفا نیست

هر کس که مدام خط زلف است بتان را — حقا ز خدا رو و ز شرم و حیا نیست

گر عیب و مرض نیست ز چه لطف الهی — در روی بتانست مگر ارض و سما نیست

گر پیر مغان راهزن تو شد چه تفاوت — مقصود تو جز مقصد شیطان دغا نیست

گر هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست — پس بغض تو بر زاهد حقا که بجا نیست

این گفته و صد گفته دیگر بخلافش — از شاعر لکار بجز مکر و ریا نیست

گه عاشق و گه رند و گهی مست و نظرباز — هر رنگ در او هست فقط رنگ خدائی نیست

چون بندگی صوفی ما بر رخ پیر است
او را خبر از معرفت و دین خدا نیست

## ۴۷ — حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

## ۴۷ — حافظ‌شکن

عیب رندان بنما زاهد پاکیزه سرشت — ورنه وزر دگران بر تو توانند نوشت
عیب هر فسق بگو ورنه قیامت مسئول — که چرا نهی نکردی تو از آن دیو سرشت
دفع بدعت بنما عالم فرخنده سیر — تا نیارند بدین بدعت هر دیر و کنشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو تفرقه است — اف بر آنکس که چنین جملهٔ بیهوده برشت
مؤمنان جمله برادر همه عضوند ز تن — بدی عضو کند جملهٔ اعضا را زشت
گر یکی کشتی ما را بنماید سوراخ — همه را غرق کند آنچه که خوب است که زشت
نهی کن منکر دین را علف هرزه بزن — که بود هرزه فساد همه زرع و همه کشت
شاعرا هر که زند طعن بنهی منکر — او بود منکر اسلام نه از اهل بهشت

عجب از صوفی نارستی خودخواه است که گفت — عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

برقعی لطمهٔ شعر شعرا بر اسلام

بیشتر از همه چیز است سرشان خوب و زشت

## ۴۷ - ایضاً حافظ شکن

منع منکر بود از زاهد پاکیزه سرشت — که خدا رهروی این رقعه بدستور نوشت

غلط است آنکه تو گوئی تو برو خود را باش — که گناه دگران را ز تو خواهند نوشت

این بود مکر و بفاسق ره مکر آموزی — غیر آنست که هر کس درود آنچه که کشت

نا امید است کنه آن حق که ترا نهی نمود — حق که دانست پس براه که خوب است و که زشت

گر امثال تو پس پردهٔ تقوی بدرند — همچو شیطان که بهشت ابد از دست بهشت

رفت آدم ز جنان لیک پدر نیست ترا — پدرت هست همان دیو که مانند تو گشت

نه بهشت ابد آن بود نه بی تقوائی — قلم صنع بر او چند صباح این بنوشت

ز خطا بود نه از رندی و عصیان خدا — اف بر آنکس که بر آن پاک چنین زشت نوشت

تو نفهمیده هنوز آنکه چه چیز است بهشت — که از آن بگذری بر خاطر پیر دل گشت

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست — لیک گه یار خدا است و گه اهریمن زشت

همه جا خانهٔ عشق است ولی عشق خدا — خانه اش مسجد و عشق دگران کنج کنشت

سر تسلیم تو و خشت در میکده ها — ما و تسلیم خدا میکده ها است بهشت

حافظ آن جام که آری بکف از روز اجل

از خرابات بدوزخ بردت نی به بهشت

## ۴۸ - حافظ

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موئی است هوش دار　　　غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم　　　جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند　　　ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

## ۴۸ — حافظ‌شکن

خوشتر ز علم و هم عمل و اعتبار چیست　　　چیز دگر کجا به از این یادگار چیست
آن وقت خوش بود که شود صرف کسب علم　　　ضایع مکن تو عمر که انجام کار چیست
زیرا که غصه‌ای نبود در جهان مجو　　　جز غافلی که گفت غم روزگار چیست
کافر بگفت زندگی و روضهٔ ارم　　　جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هرگز نکرده قدرت بیچون حق قبول　　　آن کس که گفت جنت عدن و نار چیست
مستور و مست و فاسق و مؤمن یکی نیند　　　لا یستوون بخوان و مگو اختیار چیست
خواسته خدا که سیر بشر با خودش بود　　　جبری مشو که خواستهٔ کردگار چیست
هرکس باختیار خویش خورد آنچه را خورد　　　حافظ پیاله خواهد و گوید که عار چیست

گر برقعی ز خویش کند سلب اختیار
جبری بود نه شیعه دگر انتظار چیست

## ۴۹ — حافظ

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است　　　صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است　　　پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
بگیر طرهٔ مه‌طلعتی و قصه مخوان　　　که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن امل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بهیچ روی نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

## ۴۹ــ حافظ شکن

درین زمانه رفیقی که خالی از دغل است | کتاب خالق سبحان حدیث بی خلل است
مشو بهوا پرست و خطا گر که عاقبت ننگ است | رضای حق بطلب چونکه محور بی بدل است
سعادت تو ز علم و عمل بود جانا | نه سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بچشم عقل و خرد شاعران نظر نکنند | که عشق مانع عقل است و موجب امل است
دلت امید فراوان بوصل دیوان داشت | مراد تو همه پیران و رهزنان دل است
کجا ز بی عملی در جهان ملولی تو | که حفظ و بهره ات از علم خدعه و جدل است
ترا که بی عملی مادر ضلالت و رنج | که نی بعلم تو را اعتقاد و نی عمل است
ملالت علما بیشتر از این باشد | که رهبران گروهی گروه پر حیل است
بقول خویش همیشه تو مست و مدهوشی | ز مستیت ز ازل بل ز یاوه و غزل است

بهوش باش تو ای برقعی بدانش کوش
سعادت ابدی از عمل نه از ازل است

## ۵۰ــ حافظ

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گر چه غرق گناه است میرود ببهشت

## ۵۰ – حافظشکن

کنونکه داده خداوند وعده‌های بهشت / غلط بود که گزینی جهان بیهودهٔ زشت

حیات باغ و نباتات و گل بفصل بهار / نشانه‌ای ز معاد و حکایتی ز بهشت

چو تاجران خردمند بهره میگیرد / هرانکه نقد بدارد و خرید نسیه نکشت

زجاهلی است چو حافظ اگر کسی گوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

نسیم گشت که باشد ترا نسیم بهشت / چنان جزاف نگوئی چه مسجد و چه کنشت

دگر چگونه کنم عیب و ذمت ار گوئی / من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

بهشت با لب کشت ار یکی بود حقا / نه عاقل است چنین نقد را بنسیه گذشت

عجب که باز طمع داری همچو زادهٔ سعد / روی ببهشت پس از ای سر تپ پاره خشت

جنازهٔ تو نباید کسی کند تشییع
مگر کسیکه بود چون تو زشت و تیره سرشت

## ۵۱ — حافظ

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

## ۵۱ – حافظشکن

یارب بدر خانه‌ات آریم اقامت / از خدعه و تزویر و دگر حمق و لئامت

این عارف و این صوفی و این شاعر پرلاف / بردند همه غیرت و مردانگی و فکر و سلامت

از بسکه بدیوان و باشعار بگفتند / از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه باشعار خودت دم زنی از عشق / ما از تو ندیدیم بجز شعر و ملامت

از شش جهت ابلیس ره حق برویت بست / از زیر و ز بر راست و چپ و خلف امامت

دیگر چه توقع رود از رشد تو حافظ / مسدود شده ره بتو تا روز قیامت

کوته نکند برقعی این بحث و تظلّم
تا هست ز دیوان وز اشعار غزلیات

## ۵۲- حافظ

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

## ۵۲- حافظ‌شکن

عشقش نباشد این شاعر ولایت — گر نکته دان عشقی گفته است از برایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردی — یارب مباد شاعر مشمول هر عنایت
رندان با طمع را سیم و زری ندادند — گویا که بود رندی دارای صد جنایت
هر مرشدی ز رندی بر مرشدان ولی شد — هر رند سینه چاکی سوزش بود ولایت
تزویر و مکر و ریا بین خوش بشنو که گوید — قرآن ز بر بخوانم آن رهبر غوایت
حال تو حال طبع است ار که راستگوئی — قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
خوانی ز بر چه سودت با اینهمه جحودت — با چارده که سهل است بر خوانی بصد روایت
کوران شهر ما نیز قرآن ز بر بخوانند — فضلی ترا نباشد ای خالی از هدایت
لاف و گزاف کم گو حافظ از این حکایت — این عشق کی ز قرآن پیدا شد از برایت
صوفی که حافظ حالی میگوید از حقیقت — دم از روایتی زد با طعن بی نهایت
پندار های ایشان ضد است با حقایق
ای برقعی مخور گول تحقیق کن حکایت

## ۵۳- حافظ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی از پیش — هوای مغ بچگانم باین و آن انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا ببندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

## ۵۳ حافظ‌شکن

ندای عشق که شاعر درین جهان انداخت — برای شاه و زر و سیم در میان انداخت
چنانکه گفت بکام شود جهان که زمان — مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت
نه انحصار به شه داشت عشق او بلکه — چو شل حافظ نادان با مردان انداخت
بگفت من ز ورع می ندیدمی از پیش — هوای مغ بچگانم درین و آن انداخت
دو صد هزار بود لعن بر چنین عشقی — که باده گوی زبان کار بر زبان انداخت
همین زبان بودش بس نگفت از صنعت — فقط ز مستی و او نام شاعران انداخت
بگو بحافظ حبری خرابی غزلت — نه قسمت ازلت در می مغان انداخت

کسی چو برقی آگه نشد زبان تورا
شکسته وهم تو را و سخاکران انداخت

## ۵۴ — حافظ

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنت میبرند دست بدست

## ۵۴ — حافظ‌شکن

ببین که شاعر ما مست گشت و باده پرست — صلای وهم زد ای جاهلان ز مرشد پست

درین غزل شده عاشق با صفحهٔ زر | که هرچه سیم و زرت هست ده بشاعر است
برای آنکه برحم آورد دلش را گفت | که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و جاه و جلال | همه بباد رود گر که خواجه طرف نبست
زبان مدح و ملق را تو حافظ صوفی | بشرق و غرب بسی سالها بغارت نه دست بدست

مباف بر قبا همچون شعر صوفی
ببین که رندی و چالاکیش بخاک نشست

## ۵۵- حافظ

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند بما تحفه جز این روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

## ۵۵- حافظ شکن

باز شاعر بزبان آمده آن دیو پرست | بی حیا گشته و بی عار و کند خود را پست
عاشقی را بنموده است شعار و صنعت | کافر عشق شده فاسق و هم باده پرست
زده او طعنه بزاهد که برو خرده مگیر | که ندادند بما تحفه جز این روز الست
تحفهٔ روز الست تو اگر جام می است | هیچ کس خرده نگیرد که تو باشی سرمست
لیک این تهمت جبر است نه از حکمت عدل | مذهب عدل بروز ازل اهمال نیست
او کجا ریخت به پیمانهٔ تو خود ریخته ای | او بد خمر بهشتی که نه مستی ز وی است
آنکه انگور برآورد ز رز باده بساخت | آنکه آن کرد همان هم نشود هرزه پرست
مثلی دادمت و فهم کن و پند بگیر | گر ترا فهم بسر هست همین قدر بس است

## ۵۶- حافظ

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ‌ ‌ ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست

هم قصهٔ غریبی و حدیثی عجیب هست

## ۵۶ ـ حافظ‌شکن

در شعر تو خوش آمد اهل صلیب هست ‌ ‌ ترویج هر ستمگر و هر نانجیب هست

اهل صلیب شعر ترا نشر میدهند ‌ ‌ بهر سیاستی است نه امر ادیب هست

اشعار تو رواج خرافات میدهد ‌ ‌ دامی است بهر صید نه امر غریب هست

در شرک خانقاه و خرابات فرق نیست ‌ ‌ هر جا که هست پیرو یک نانجیب هست

حقرا کز زلف و رخ و خط و خال نیست ‌ ‌ قصد تو از حبیب بپیر مهیب هست

آنجا شراب و رقص و غنا هست بلکه هم ‌ ‌ ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

گر حق بود حبیب تو بگذر از این همه ‌ ‌ در مسجد آ درای که نام حبیب هست

طالب کسی شد حق که بحالش نظر نکرد ‌ ‌ طالب کم است ورنه خدایش مجیب هست

زنهار نشنوی تو خرافات صوفیان ‌ ‌ کانجا مریض بیحد و یک ناطبیب هست

فریاد شاعران همه جز لاف و هرزه نیست ‌ ‌ نی قصهٔ غریب نه امری عجیب هست

امر غریب عشق به پیر است و ذکر پیر ‌ ‌ رقص و غنا و نغمه و صد نافریب هست

آنجا که تا روز فرشه خانقاه شد

پیرش مجوس یا که ز گبرش نصیب هست

## ۵۷ ـ حافظ

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت ‌ ‌ آری باتفاق جهان میتوان گرفت

زاین آتش نهفته که در سینهٔ من است ‌ ‌ خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چه آب لطف ز نظم تو میچکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

## ۵۷- حافظشکن

عقلت باتفاق دیانت جنان گرفت — آری باتفاق جنان میتوان گرفت

هرکس که علم را بعمل در میان گرفت — مقصود خویش در بر و آغوش جان گرفت

هر عاقلی که برگ گل و نسترن بدید — حمد خدا و شکر ورا بر زبان گرفت

در برگ گل ز قدرت بیچون نشانه ایست — هر کس بدید ترک می ارغوان گرفت

آن کس که گل بچشم بصیرتش خدا دید — ترک هوا نمود و زایمان نشان گرفت

اما هواپرست که دنبال نفس شد — دائم نظر بحسن رخ این و آن گرفت

گفت رخ خود ز حسن و ملاحت تمام کرد — دین را بداد و عشق رخ دلبران گرفت

از شعله های عشق بدیوان لاف او — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

بنگر بلاف حافظ و این شعر پر جزاف — وان احمقی نگر که وی از عارفان گرفت

عرفان اگر که این بود ای آفرین براو — کز عارفان کناره بصومعه آشیان گرفت

حافظ چو لاف و کذب ز نظم تو ظاهر است — نقاد علم نکته ترا نه بر آن گرفت

عرفان صوفیان جز از این نیست برتعی
کفر و گزاف و وهم خود از ناکسان گرفت

## ۵۸- حافظ

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

## ۵۸- حافظشکن

شاعر برو که باز جنون تو در گرفت — اهل هوا ز نظم تو جان دگر گرفت

زاندلبر یکه چهرهٔ زیباش گفته‌ای — هر پیر قد خمیده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه‌ها که یاد نمودی ز عشق وی — هر کس شنیده فکر تو را عین شر گرفت

عیسی دمیکه ساختی لذه‌ هم خویشتن — ترسا نمود توبه ز دین و حذر گرفت

از بس ز پستهٔ لب شیرین دلفریب — کردی بیان که شعله شهوت بدر گرفت

از بسکه مدح شاه و وزیران نموده‌ای — هر مستبد شنیدی قدرت بزر گرفت

بر اسکناس قدر تو را نقش داده‌اند — مستعمری نگر که ز قدرت ثمر گرفت

از پیر دمغ تو این سخن آموختی که یار
تعویذ کرده مهره خر را ببر گرفت

## ۵۹ — حافظ

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

## ۵۹ — حافظ‌شکن

دیدیکه یار این شعرا جز ستم نداشت — دیدیکه یار عارفان هیچ غم نداشت

دیدیکه یار این شعرا غیر حق بود — غیر حق است آنکه حرم محترم نداشت

بخت بد رسته بد از تو ورنه حق — کس را شقی نکرد که او جز کرم نداشت

شاعر مخور تو باده و از محتسب بترس — لعنت به مجوس و مکر جام جم نداشت

هر شاعریکه ره بحریم شهان نبرد — رزق حلال خورد و طمع بر درم نداشت

اف بر چنین فصاحت بر لاف شاعران
حافظ گر این نداشت اثر نیز هم نداشت

## ۶۰ ـ حافظ

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

## ۶۰ ـ حافظ شکن

روزگاریست ترا زبتان دین منست — دوری از بت سبب عزت و تمکین منست

دیدن روی و رخ پیر بصوفی این شد — کفر در شرکش نظر و چشم جهان بین منست

شعر صوفی که همی طعن بدین کار رست — دفع آن از دل و جان همت و آئین منست

تا ترا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — شعرهای تو پر از طعنه بهم دین منست

صوفیا فقر بیه رونی داری تو شد — بی نیازی و قناعت ره دیرین منست

شاعر شاه شناس این عظمت گو مفروش — ضعف کار و هنر موجب تسکین منست

گر که منزلگه سلطان دل مسکین تو شد — مورد لطف خداوند دل مسکین منست

حافظ از حشمت شاهان و بتان قصه مخوان — کاین چنین قصهٔ تو صفحهٔ ننگین منست

هر که تقوی و ورع داشت چنین گفت مرا
برتعی گفتهٔ تو مورد تحسین منست

## ۶۱ ـ حافظ

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

## ۶۱- حافظ‌شکن

شها نگر که همی شعر عاشقانهٔ تست — ز حرص و آز و طمع دیده در خزانهٔ تست

نه عارفست که بر دام و دانه بازد دل — بگو بهی که سرم زیر دام و دانهٔ تست

بتن مقصرم از طاعت خدا و رسول — ز تنبلی دل من خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم دل بغیر ترشها — که هم خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

فلک بلغو نرقصد برای مجلس شاه — مگر که پیر برقصد که هم ترانهٔ تست

دلت بحضرت شه و پیر شاعر آثار است
سرود مجلس شه بدترین فسانهٔ تست

## ۶۲- حافظ

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا در آغوش که میخسبد و همخانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

## ۶۲- حافظ‌شکن

یا رب این شاعر ما عاشق و دیوانهٔ کیست — نظر خاص او باز بکاشانهٔ کیست

که بود خانه برانداز دل و ایمانش — که در آغوش که میخواهد و همخانهٔ کیست

این چنین شعر نگوید مگر الفاسق پست — ورنه با حق نتوان گفت که از لانهٔ کیست

کار او چیست مگر صنعتی او را نبود — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

مقصدش پیر بود یا شهی میگوید — در یکتای که دگر هر یکدانهٔ کیست

این چنین شاعر بیچاره نه مؤمن باشد — زاهد عرفان نبود روی به بتخانهٔ کیست

بر فقیهی بین چه مرید آن سفیهی دارد
چارهٔ حمق و سفاهت ز دواخانهٔ کیست

## ۶۳- حافظ

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود ــ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار ــ کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان ــ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

## ۶۳ــ حافظ شکن

دردیست درد عشق که جز پیش چاره نیست ــ جز پیروی عقل که فضلش شماره نیست
آنرا که با خرد بروی خوش رهی بود ــ در شور عقل با دگری استشاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان مگو ز می ــ سلطان عقل در سر ما هیچکاره نیست
فرصت شمر بچشم عقل برو در ره کمال ــ کسب کمال بر همه کس آشکاره نیست
از نفس بد بترس که لغزاندت بزور ــ جانا گناه ماه رخ و ماه پاره نیست
جانا ز شعر لاف مکن عمر خود تلف ــ از عمر بهره گیر که عمرت دوباره نیست

ای رفیق تو خدعهٔ شاعر نگر که من
افسرده ام که خدعهٔ او را شماره نیست

## ۶۴ــ حافظ

خیال روی تو در هر طریق همره ماست ــ نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند ــ جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
بحاجب در خلوتسرای خویش بگو ــ فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

## ۶۴ــ حافظ شکن

خیال فاسد شاعر مزاحم ره ماست ــ تمام دفتر او حجت موجه ماست

برغم مدعیانی که مدح عشق کنند ‌‌ ‌ عیوب و قدح ز عشقت بچشم آگه ماست
ببین که زشتی اشعار عشق میگوید ‌ ‌ ‌ که عاشقان همه گمراه نفس همره ماست
اگر بلاف و گزاف تو شعر ما نرسد ‌ ‌ ‌ برای ترس خدا و زبان کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای شه گفتم ‌ ‌ ‌ جوابداد که هر روز کلب درگه ماست

ز حرص و آز و ملق برقعی ندانی تو
چه سالهاست که حافظ براه چون چه ماست

## ۶۵ – حافظ

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست ‌ ‌ ‌ دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار ‌ ‌ ‌ مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

## ۶۵ – حافظ شکن

دیده شاعر ما جز بطمع ناظر نیست ‌ ‌ ‌ دل شیدائی او بهر خدا ذاکر نیست
شعر او هست طواف حرم شاه و وزیر ‌ ‌ ‌ بمی و باده شد آلوده دگر طاهر نیست
دامی از عشق نهاده بره شاه و وزیر ‌ ‌ ‌ زره خدعه بگوید که دلم طائر نیست
شده یکی عاشق مفلس دل خود کرده نثار ‌ ‌ ‌ یعنی این عاشق شه بذل دگر قادر نیست
از روان بخشی عیسی ز خدا دم نزند ‌ ‌ ‌ زانکه حق بر دهن و بر دل آن شاعر نیست
سر سپرده شهان فی بدل حافظ و بس ‌ ‌ ‌ لیک در مدح و ملق هم دگری ماهر نیست

برقعی هر که ز حق غافل و بیکار بماند
به پریشانی و بیچارگیش آخر نیست

## ۶۶ – حافظ

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ‌ ‌ ‌ درده قدح که موسم ناموس نام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر بر سر سودای خام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

## ۶۶- حافظ شکن

شاعر مگو ز باده که ناموس نام رفت | بیهوده عمر بی صلوة و صیام رفت
زاهد ز زیرکی بره کردگار رفت | از خانهٔ غرور بدارالسلام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی جهت سر سودای خام رفت
هشیار کن مرا که درآیم ز بیخودی | تا بنگرم چه بر سر من صبح و شام رفت
دلهای مرده را ز مواعظ حیات ده | برگو عوام را که بیا مدعوام رفت
آن دل که باخت مستی خود را بباده | قلبش سیاه گشته و مالش بوام رفت
میکوش تا بتوبه رسانی وجود خود | کافر بگفت توبه ز سودای خام رفت
رند از نفاق هم بخدا هم به پیر خود | گفتی دروغ تا بعذاب مدام رفت
حافظ مگو بطعن دلم صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

ای برقعی تمسخر او بین بحکم حق
هر کس چنین نمود عذابش بکام رفت

## ۶۷- حافظ

ماهم این هفته برون رفت بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

## ۶۷- حافظ شکن

شاعرا شاعری اگر رفت زکم اقبالی است — مدح خود را برسان زود که جیبت خالی است
لیک در مدح خود اسراف مکن لاف مزن — بین که از لاف خودت ماه بچشمت سالیست
بین بافراط گزافش که چه مهمل بافست — تا نگوئی که عجب عارف خوش احوالی است
بعد از اینش نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان شهش این نکته خوش استدلالی است
اینهمه یاوه سرائیست نه عرفان باشد — این سفاهت بعبارت ساده نه شیدا حالی است
شاه انگشت نما شد بکرم در همه شهر — لیک از عدل نگفتی عجب اهمالی است

کوه اندوه تو را رقعیت سید نه
شاعرانی بدلت امن و نه جیبت مالی است

## ۶۸ — حافظ

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ولیکن — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

## ۶۸ — حافظ شکن

بدبختی از آن شد که در میکده باز است — امید تو را بر در آن گوچه نیاز است
صد لعن بر آن مست و بر آن جام و بر آن می — کز وی همه جوش و خروشت بدراز است
گفتی تو بدیوان خود ای شاعر عیار — آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
خوانند شعر تو نفهمند بگویند — آن جذبه عشق است و ولایت که مجاز است
تأویل چنین زور بود یا که لجاجت — یا مستی و خودخواهی و رندی ز آز است
چون کاله که معیوب شود عذر از آنش — بی ارزش و بی قیمت و بی قابل غاز است
چون شاعر میخانه که با پیر بگوید — از قبله ابروت مرا عین نماز است

بر باطن این لاف نگر تا که بفهمی / کو اهل حقیقت نبود اهل مجاز است

آن پیر که باشد که بود شرک مرامش / کز مهر تو دیدار رخش شرک نواز است

این رقعه نشر چنین شرک ز شاعر

کو هیچ نبود مرحبا سوز و گداز است

## ۶۹ — حافظ

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

## ۶۹ — حافظشکن

برش عمر بیفکر چه پروای عذاب است / بر پیکر دی پند همان نقش بر آب است

توهین و تمسخر کند از جنت و طوبی / گوید که بهشت ابدم عین عذاب است

بی پیر ببین خمر بهشتیش عذاب است / لاف است و یا حمق گر از اهل کتاب است

در کنج دماغش نبود جای نصیحت / کان گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

در دوره ما نیز شده رسم اجانب / هر رقص و صدائی که بتسخیر حجاب است

هرکس که شدی تیره و خود باخته باواز / نی پند ورا لذت و نی فکر عقاب است

افسوس که یک عمر دیندار نکوشید / تا محو کند هر چه بدیوان خراب است

حافظ چو بود عاشق و هم رند و نظرباز / میدان بیقین آخرتش عین عذاب است

افسوس خورد رفتی از حال جوانی

کو گول ز شاعر خورد مست شباب است

## ۷۰ — حافظ

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

## ۷۰- حافظ‌شکن

چون دیر مغان باشد جای بردمان پست — جز دیو نشد وارد دیدار نشد جز مست
یارش بودی مرشد یا لوطی میخانه — بهر شاه بود مقصود زان یار قدح در دست
در نعل سمند شه شکل مه نو بود — تحقیر مکن مه را از بهر شه سرمست
زینگونه جسارتها ایمان ز دلت برخاست — مستی و نظربازی بر دامن تو بنشست
پیر و می و میخانه در شعر بجا مانده — شاعر بکندی زنده هر چیز که آن جز مست
هر زشت و رکیکی را از غالیه و وسمه — زیور کند و زیبا بالا ببرد هر پست
این لاف و تملق را از عارف شیرازی — از وی نخوری بازی و ز هر که بد پیوست
کذب اینهمه و اغوا تا ز حمق بسی مردم — گویند چو او نبود عارف بجهان در بست

هان بر قضیا کس جوار هر شاعر بدگفتار
هر چند شد بیدار هر کس ز هوا برست

## ۷۱- حافظ

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

## ۷۱- حافظ‌شکن

شها توقع شاعر ز رشحهٔ قلمت | همین بود که تو سیرش کنی هم از کرمت
نه عدل و داد بخواهد ز تو نه مذهب و دین | که عیش و زندگی او مباد بی قسمت
که گفت عاشق خود را تو از قلم انداز | حواله بده و زنده‌اش کن از دستت
مگر بمردم ایران که گفت شاعر ما | که گر سرم برود برندارم از قدمت
بگو تملق و پستی و مفتخواری را | رواج میدهد این شعر اندر امت
چرند و لاف و گزاف خیال شاعر بین | بشاه گفته بنم خاک تشنگان عظمت

شکن تو بر قفا حافظ ثناخوان را
دگر تشکر حق کن ز رشحهٔ قلمت

## ۷۲ — حافظ

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است
عجب علمی است علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

## ۷۲ — حافظ شکن

غم شاعر نه بر اسلام و دین است | همیشه بهر زر اندر کمین است
گهی با قدرت گه عشق گوید | حسابش با کرام الکاتبین است
گهی لافد ز خط و خال دلبر | گهی شعرش بوصف نازنین است
گهی از قهر گوید گه ز غمزه | گهی از نرگس آن مه جبین است
فقط چیز نکو نبود در خیالش | حضور حق و رب العالمین است
ز دام شاعران ایمن مباشید | که دام شاعران یک شمه این است
نه مثل عارفان از خود بباشید | نه چون شاعر که صیدش آن و این است
جفنگیات حافظ را تو بنگر | که در بافندگی دیوش قرین است

معما را نگر در باب عرفان / اگر عرفان بود حقا که این است

عجب کرده ز علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

ز علم است و نه هیئت دارد این عشق / که نسل قهری نفس لعین است

نه چرخش هشت و نی هفتم زمین است / جفنگ شاعران ما همین است

برو ای برقعی علم و ابزر گیر

مگو شعرم چنان عشقم چنین است

## ۷۳ــ حافظ

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان

شعر رندانه گفتنم هوس است

## ۷۳ــ حافظ شکن

لاف شاعر شنفتنم هوس است / رد او را نوشتنم هوس است

از برای خدا ابنوک قلم / خار راه تو رفتنم هوس است

طمع خام بین جفنگش را / از ادیبان نهفتنم هوس است

هر شب از خدعه های عرفانی / باز گفتن نخفتنم هوس است

وه جواب مزخرف شاعر / در شب تار سفتنم هوس است

شعر رندانهٔ تو ای شاعر / جمله ننگست و شستنم هوس است

برقعی نی چو حافظ و خیام

شعر مردانه گفتنم هوس است

# حرف ثاء

## ۷۴ــ حافظ

دین و دل بردند و قصد جان کنند ‌‌ ‌ الغیاث از جور خوبان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان ‌ ‌ ای مسلمانان چه درمان الغیاث

## ۷۴ــ حافظ شکن

الامان از شعر و عرفان الغیاث ‌ ‌ الغیاث از عشق بافان الغیاث

دین و آئین را نمودند خراب ‌ ‌ نیست یک حقگو در ایران الغیاث

غیرت و عفت برفت از مردمان ‌ ‌ نیست یک مصلح بدوران الغیاث

دین ما بردند این لامذهبان ‌ ‌ بس زدندی طعن ایمان الغیاث

الامان ای صاحبان فضل و علم ‌ ‌ الامان از شعرسازان الغیاث

هر زمان دیوان شعری منتشر ‌ ‌ میشود بر ضد قرآن الغیاث

از سبکمغزی شاعر مسلکان ‌ ‌ گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

برقعی جهل و خرافات و چرند

این بشر را نیست پایان الغیاث

# حرف جیم

## ۷۵ــ حافظ

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج ‌ ‌ سزد اگر همه دلبران دهندت باج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست ‌ ‌ قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

## ۷۵ــ حافظ شکن

تو یکه بر سر دیوان عالمی چون تاج ‌ ‌ سزد اگر همه با خنده‌ها دهند تباج

ز سر هوا و هوس را نیفکنی بیرون ‌ ‌ تو یکه مستی و بیعاریت گرفته رواج

برفته مدح تو هرجا که بود، شاه و وزیر — همه برای ثنا خوانی تو داده خراج

ز حرص و آز و طمع شاعرا همی گوئی — قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

فتاده در سر حافظ برای چون تو شهی — که از عطای زرت میرسد مرض بعلاج

تو لاف بین عوض کار صنعتی گوید — کنه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

چرا فتاده ای ای برقعی برنج و تعب

که بت پرست خیالی نمیشود چون حاج

# حرف حاء

## ۷۶- حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

## ۷۶- حافظ شکن

بمذهب عرفا هرچه هست گشته مباح — چو مزدکند پی هرچه کیف و لذت و راح

برای سیل خرافات و لغو و لاف و گزاف — بنام عارف و صوفی شدند چون ملاح

خدا و دین و خرد را گرفته اند بطعن — برای مسخره گوینده فالق الاصباح

ببین بحافظ صوفی که خود چنین گوید — ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

صلاح و توبه و تقوی نجوید از تو کسی — که در طریقت صوفی کسی نجست صلاح

ولی تو رندی و عاشق ز بهر شیادی — مدام در دو زبان داری و کنی الحاح

مگو ز مذهب عشاق برقعی سخنی

چرا که مذهب عشاق نیست غیر مباح

# حرف خاء

## ۷۷- حافظ

دل من در هوای روی فرخ     بود آشفته همچون موی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی     بیاد نرگس جادوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائی است     بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده هندوی فرخ

## ۷۷- حافظ‌شکن

بود عرفان حافظ روی فرخ     دلش آشفته شد چون موی فرخ

سروکاری بعقل و دین ندارد     چو برخوردار شد از روی فرخ

نمیدانم مریدانش چه تا دید     کنه از نرگس جادوی فرخ

ندارد عفت و ایمان که لرزد     اگر بیند قد دلجوی فرخ

مخوان دیگر ازین دیوان باطل     که همراز است همزانوی فرخ

بقوم لوط حافظ اقتدا کرد     بود میل دل او سوی فرخ

دو صد لعنت ز حق شد شامل آن     کسی کو دم زند از بوی فرخ

نباشد اهل عرفان و حقیقت     کسی شد بنده هندوی فرخ

برو ای برقعی هشیار میباش

رها کن شعر ابروی فرخ

---

## حرف د

## ۷۸- حافظ

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد     هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد     که خاک میکده عشق را زیارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل     بیا که سود کسی کرد کاین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز     نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

## ۷۸ — حافظ شکن

بروکه سستی تو هرچه بود غارت کرد    هوای نفس تو بیعفتی اشارت کرد
ثواب عید ببرد و ثواب روزه و حج    نمود ضبط و زمی هرچه بود غارت کرد
بباد داد همه طاعت و عبادت خود    کسیکه سکه عشق را زیارت کرد
هرانکه جوهر عقلش فروخت بر باده    سفیه بود وازین بیع بس خسارت کرد
مقام اصلی هر ناکسی خراباتست    هزار لعن بران کس در آن تجارت کرد
مقام بنده حق گوشه مساجد بس    خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد
کسیکه قبله او ابروان پیران شد    بجام باده و می اولا طهارت کرد
مشو ز دیده تو مشرک ازین نظربازی    که دیده راه بدل وز هوا امارت کرد
فغان که دیده مخمور صوفی و عارف    بشیخ شهر نظر از سر حقارت کرد
حدیث عقل ز قرآن شنو نه از حافظ    اگرچه خدعه بسیار در عبارت کرد
اگر که عشق به پیراست رو ز حافظ گیر    که هیچکس نه چو او در ضرر مهارت کرد
وگر که حب بحق است رو ز قرآن گیر    که حافظ از ره کینه بحق جسارت کرد
حدیث عشق ز حیدر رسیده رو برخوان    بخطبه صد و ششتش بآن اشارت کرد
بگفت آن مرضی باشد از هوا و هوس    که عقل پاره کند چون هوا شرارت کرد

حدیث عقل شنو بر حقی ز پیغمبر
پذیر گفته او چون ز حق سفارت کرد

## ۷۹ — حافظ

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد    تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع    چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست    حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

## ۷۹ – حافظ شکن

دست در دین خدا چون عرفا نتوان کرد | طاعت غیر خدا چون شعرا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش کردم | آنقدر هست که اسلام رها نتوان کرد
شاعر العین خدا است بر الفاظ رکیک | روز و شب عربده با دین بجفا نتوان کرد
هله خدعه و تزویر شما ای عرفا | تا بحدیست که احصا بخدا نتوان کرد
فکر و گفتار شما آنقدر آلوده شد | دفع آن با سخن و پند و دعا نتوان کرد
تو که محراب دلت ابروی آن بی سروپا است | بجز از طاعت وی از چه خطا نتوان کرد
یار در مذهب صوفی است همان پیر خرابات | نسبت یار بمهر بی سروپا نتوان کرد
چونکه حق را نبود زلف و تا یا خط و خال | هر که این گفت ز عباد خدا نتوان کرد
عشق چون شد تهی از نفس و هوا و هوس است | حل آن زانکه نفس و هوا نتوان کرد
تا زمانیکه بود ابروی یارت قبله | حافظا ذکر تو در مذهب ما نتوان کرد

برقعی بار نمودی شعرا را رسوا
گرچه خود را طرف بی سروپا نتوان کرد

## ۸۰ – حافظ

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

## ٨٠ــ حافظ‌شکن

تو و هم جام جم آنکه بدر توانی کرد　　اگر ز باده تو صرف نظر توانی کرد

مباش با می و مطرب که در جهان دو در　　بسا که زندگی بی خطر توانی کرد

گدائی در میخانه بدترین نکبت　　مباش احمق اگر ترک شر توانی کرد

گدائی در میخانه جز سفاهت نیست　　گر این عمل بکنی بهره ور توانی کرد

نظیر طرفه حافظ بود گدائی او　　گر اخذ حاجت خود از بشر توانی کرد

بخور ز رزق که تو خود یافتی و یاوه مگو　　ز لافها و تملق حذر توانی کرد

تو خاک زر کن و با آن بساز بر شاهان　　طمع مدار که خاکی بسر توانی کرد

منه قدم بره عشق و مستی ای عاقل　　بجد و جهد رها این بشر توانی کرد

بیا که ترک شرور و خطا و کبر و غرور　　ز فیض دانش اهل بصر توانی کرد

تو کز طریقت خود دم زنی و میبافی　　کجا ز کوی شریعت گذر توانی کرد

غبار راه خدا لاف شعر و عرفان است　　غبار ره بنشان تا گذر توانی کرد

ولی تو تا بهوا و هوس پی شعری　　طمع مدار که کار دگر توانی کرد

من این نصیحت و افسانه نشنوم حافظ　　حقیقت تو همه بار خر توانی کرد

اگر ز وحی و خرد بر تو هی نشانی داشت

بشاهراه حقیقت سفر توانی کرد

## ٨١ــ حافظ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد　　آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود　　طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش　　کو بتایید نظر حل معما میکرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند　　جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

آن همه شعبدهٔ خویش که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

## ۸۱ــ حافظ شکن

سالها بود که ابلیس تقلا میکرد | بهر گمراهی ما دیدهٔ خود وا میکرد
آنچه در جام بود جمله ز ادهام بود | طالب پیر بد و هم تمنا میکرد
تا کند گیج بشر را و بتسخیر کشد | طلب از حولیتان لب دریا میکرد
کمک از گبر و یهود و مغ و ترسا میخواست | یاری از ذات بیچارهٔ بتها میکرد
تا که خاموش کند نور حق و راه هدی | سامری ملتجی از ذات موسی میکرد
سعیها کرد ولی کوششش بیجا بود | جستجو از کمک و یار مهنا میکرد
عاقبت چون نتوانست بر پیر شد | کو بتزویر و ریا حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان و همی رقص کنان | بدلش صورت آن پیر تماشا میکرد
گفتم این پیر بد اندیش مگر جام جم است | گفت او هرچه بخواهی ز خودش میکرد
کفر و تزویر و ریا حقه و هم خدعه و مکر | هرچه هر کس بکند او یکسره تنها میکرد
آنکه اسرار رموزات همه کفر جهان | صفحهٔ خاطر او جمله مهیا میکرد
همچو حلاج که از کفر سر دار شد | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گرچه اسرار بگفت آنکه سر دار شد | لیک اسرار زنادیق هویدا میکرد
حافظا سامری و آنکه سر دار برفت | همه یکرشته و هر یک گمرهی وا میکرد
آمده وقت که بینند جزای خود را | حافظ از یاریشان ورز تقاضا میکرد

وحی شیطان تو چون باز مدد ها بنمود — هر که شد پیرو آن یار قضایا میکرد
فیض روح القدس از بهر من و تو نبود — خواجه را این که غلطهای چه پیچا میکرد
با گزافه مشو خدعه مکن جاهل را — کی دگر باز کنند آنچه مسیحا میکرد
از اگر تا بوقوع از فلکست تا بزمین — ورنه هر بی سر و پا دعوت عیسی میکرد
او نبی بود نبی را بود آن شیمه ز حق — نی چو آزاده منصور که اغوا میکرد
حمق شعری که چسان جلوه دهد سامرش — گره او پیش عصا دید و بیضا میکرد
بیدل و با دل و یا دور و دگر هم نزدیک — این خدا با همه شد هر که خدا میکرد
بی سوادی تو نگر خدعه ببین میگوید — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

برشقی صوفی با دل که خدا می بیند
او نه حق است باد و دیو تجلی میکرد

## ۸۲ — حافظ

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — ره مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

## ۸۲ — حافظشکن

دوستان عقل دگر از شعرا دوری کرد — زانکه شاعر ز خرد دوری و مهجوری کرد
آمد از پرده عفت بدر و با فسق بهم — ره مستانه زد و توبه ز مستوری کرد
بهوا و هوس آمیخت همه مستی خود — طعنه بر زاهد و تعریف ز مخموری کرد

قصد حافظ ز می و باده بود آب نجس | خود بگفتی که چها آن می انگوری کرد
حافظا خیز و مینه از خود ترا که مریض | عرض و مال و دل و دین بر سر رنجوری کرد

برقعی لاف و گزاف شعرا شد ز غلو
لیک حافظ همه جا لاف ز مغروری کرد

## ۸۳— حافظ

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که از ازل
ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

## ۸۳— حافظ شکن

صوفی که خدعه کار خود آن حقه باز کرد | بر خود نهاد نام حق و تاخت و تاز کرد
بودند صوفیان دو دسته خرابات و خانقاه | هر یک بکینه با دگری خدعه ساز کرد
حافظ که خویش را ز خراباتیان نمود | بر ضد خانقاه در کینه باز کرد
سعی است تا که حیلهٔ صوفی نهان کند | لیکن بشعر خویش ورا سرفراز کرد
گفتا نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
گر متهم نمود فلک را بحقه لیک | شاعر ز جهل مشت خودش را چه باز کرد
گویا نخوانده آیهٔ من یرغب عن سفه | گشته سفیه و شارب خود را دراز کرد
باری بدان که شاهد رعنای صوفیان | پیر است آنکه سفره پر از حرص و آز کرد
چون دید احمقان خرافی بدور خود | آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
باید ز شر پیر پناه خدا برد | زیرا که ادعای چه طول و دراز کرد
دامی بنام عشق فکندی چه در میان | هر کس که صید گردد و را اهل راز کرد
ایغافل ار بمحفل ایشان گذر کنی | غره مشو که صوفی عاشق ناز کرد

غره مشو که صورت پیرش خدای اوست — هرچند او بجای نمازش نیاز کرد
خواهی ز بلخ و خواه ز شیراز و روم و زنگ — خواهی وطن مصر و عراق و حجاز کرد
چون اهل بد عقیده و بود شرکشان مرام — گرآنکه او نماز کند یا نیاز کرد
حافظ تو اهل خدعه و نیرنگ گشته‌ای — شعر و غزل تو را از آن بی‌نیاز کرد
خود رندی و ملامت رندان چه میکنی — او هم چه دیگران عملی بر مجاز کرد

ای ابرقعی بحشر که باطن کند بروز
بیچاره شاعری که ریا بهر غاز کرد

## ۸۴ — حافظ

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

## ۸۴ — حافظشکن

سحر ابلیس شکایت با خدا کرد — که عشق شاعران با ما چها کرد
ز بس از زلف و خط و خال گفتند — جوانان را بمستی مبتلا کرد
غلام همت آن مرد دینم — که دفع شر این اهل هوا کرد
خوشش باد از الطاف الهی — که درد عشق را از دین جدا کرد
که بیماری دل را عشق گویند — بعقل و هوش باید آن دوا کرد
ز عاشق پیشگی تسخیر کردند — که استعمار با ملت جفا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که مدح عشق آن عالم نما کرد
گر از شاعر و از صوفی جفا بود — ور از عارف شفا جستی خطا کرد
چو حافظ از همه شاهان وفا دید — نمک خورد و نمکدان را رها کرد
نگفت از کس وفا با من نشد جز — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

پس از عجب و گزاف و خدعه و لاف     بزد برزه طعن و خود ثنا کرد

بشارت بر بگوی میفروشان

که حافظ پشت بر دین خدا کرد

## ۸۵ — حافظ

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند     ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد     قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

## ۸۵ — حافظ شکن

کلک ننگین تو وقتی ره بغداد کند     اهل شیراز ز خود راحت و دلشاد کند

یارب اندر دل آن خسرو بغداد انداز     که از آن در کرم عارف ما شاد کند

حالیا عارف شیراز کشد عشوهٔ تو     عاشق در هم تو ناله و فریاد کند

خسروا شیر دلا بحر کفا از درهم     حق مرادش بده هر که ز من یاد کند

گفت عارف که به از طاعت صدساله و زهد     گر شه از لطف خرابی من آباد کند

ذات ناپاک کسان پاک شد از همت ما     مدح شاعر بنگر تا که چه بیداد کند

برقعی چونکه بشیراز ندادیش زر

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

## ۸۶ — حافظ

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند     چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری     کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او     گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان     میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

## ۸۶— حافظ‌شکن

عارفان کاین جلوه در اشعار و دفتر میکنند — حاش لله گر که خود یکذره باور میکنند

شیوهٔ شاعر بود قد لیس در لاف و گزاف — با گزاف و لاف خلقی را مسخر میکنند

هرکسی لاف از عشق و هرکسی با فخر خود — عارف و شاعر کنندش نام و رهبر میکنند

گه تمسخر از دیانت گاه تحقیری ز زهد — گاه انکار قیامت گاه کوثر میکنند

جلوه‌ها آرند در منطق به بزم مردمان — چون بخلوت میرسند آن کار دیگر میکنند

با فضایح و مکر و خدعه با معمای بیان — در محافل خلق را افسون و مضطر میکنند

دشمن واعظ شدی عارف که عارف چه کند — بهر منکر واعظان هم نهی منکر میکنند

مشکلت پرسیدم ای حافظ بگفتندی بگو — گر ریا بد پس چرا خود با ریا تر میکنند

زیر و رو کردند با اشعار خود دین خدای — گوئیا ایشان نه باور روز محشر میکنند

یارب این بافندگان را بر خر خودشان نشان — کاین همه افکار زشت خویش زیور میکنند

بندهٔ پیر خراباتند جمله اشقیاء — بر خیال گنج خاک کفش او سر میکنند

انکه ای خانقه باز آکه در پیوست حق — میدهندت نور ایمان و معطر میکنند

درمیان خانقاه و دیر پیران مغان — میدهندت آب تسخیر و ترا خر میکنند

بار سنگین بر دمی پشت مریدان مینهند — بار دیگر باری از تزویر در بر میکنند

گفت شیطان بر در میخانهٔ دام آفرین — کاندر اینجا بهتر از من بار استر میکنند

آنکه تسبیح ملک را بر در میخانه برد — احمقند آنانکه نقل از او بمنبر میکنند

آدم از این خروشی عقل گوید ای جواد
عشق حافظ را شیاطین خوب باور میکنند

## ۸۷ــ حافظ

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

## ۸۷ــ حافظشکن

ترا برندی و عشق آن جلیل عیب کند — که چون تو در ره حق هر کلیل ریب کند
نه اعتراض بر اسرار علم غیب بود — بعلم غیب دروغ تو نقص و عیب کند
کمال صدق و محبت چه سود در ره شرک — هر آنکه با هنر افتد ز شرک عیب کند
نداشت عطر بهشت آنکه خاک میکده رفت — که بوی گند نفاق است و او بجیب کند
هزار غمزهٔ ساقی نبرد ما باد است — اگرچه رانده ز اسلام چون صهیب کند
کلید گنج سعادت فرار از صوفی است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن از آن نشد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

شعیب کمتر از او بود او اولو العزم است
زبان ببند که هر عالم از تو عیب کند

## ۸۸ــ حافظ

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

## ۸۸ــ حافظ شکن

آن کیست کز روی کرم با بنده غمخواری کند    بر دفع شاعر سلطان با بنده همکاری کند
اول بتأیید خرد فکر مرا با جان خرد    از شعر دیوان آورد با من وفاداری کند
پشمینه پوشان را بگو ایجاهلان تهنه خو    تا کی ز عشق و درد او هر گونه طراری کند
دلبر که باشد العمود دین و خرد وادی باو    هشیار شو حق را بجو باشد که دلداری کند
گفتی گره نگشوده ام از عشق تا من بوده ام    حق گفت من فرموده ام عقلت ترا یاری کند
تا کی بسلطان و شهان گرئیه تان این شاعران    یا رهچنین یا رهچنان شاید که او کاری کند
حافظ که گردید است اسیر از حرص و از خود اسیر    کاز هر وزیر و هر امیر خواهد که دیداری کند
گوید که در هم بیعدد از حرص خود خواهم مدد    تا آن وزیر عبدالصمد باشد که غمخواری کند
بین بر حقی نیرنگ او    دیگر مخوان از هنگ او
ننگین بود نیرنگ او    بسیار عیاری کند

## ۸۹ــ حافظ

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد    یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم    چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

## ۸۹ــ حافظ شکن

شاعر که یاد دلبر دین بر ز سر نکرد    خوبی ز حق نمودش و از حق حذر نکرد
یا شرع ما بعشق و جنون ارزشی نداد    یا او بشهر راه دیانت گذر نکرد
دین جامع است راهنما بهر شاعران    او از غرور خویش گهی زو خبر نکرد

گفتم مگر بعقل و بدین دعوتش کنم — چون مست بود در دل مستش اثر نکرد

هر کس بدید نظم مرا گفت برقعی — کاری تو کرده ای که کسی این هنر نکرد

شاعر مزن ز عشق دم و عاشقی گذار — عاشق نظر بسود و زیان و ضرر نکرد

حافظ فسون لعل تو از بسکه دلکش است — هر کس شنید از سر رغبت ز بر نکرد

ای برقعی براه خرد رو نه راه عشق

عاقل نگشت عاشق و خود را هدر نکرد

## ۹۰ — حافظ

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

یارها چون گیرد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمه شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

## ۹۰ — حافظ شکن

شاهدان گر رخنه در ایمان کنند — رخنه در ایمان آن پیران کنند

صوفیان را گر خرد بود و شعور — کی پرستش صورت دیوان کنند

صورت مرشد بود معبودشان — صورتی را خالق سبحان کنند

هر کجا عرفان صوفی شد پدید — قلبهای تیره سرگردان کنند

عاشقی باشد شعار صوفیان — این همه مستی ز نام آن کنند

چشمشان بر در هم شاهان بود — وز فراقش گریه چون طوفان کنند

شاعرانی مست را چون دیر شد — در جسارتهای خود طغیان کنند

بهر آواز شهی حافظ بگفت — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ایجوان باخرد بین عارفان / بر فرشته افترا اینسان کنند
لب ببند ای عارف از گفت رکیک / عرشیان کی رقص چون آنان کنند
گر ز دین محزون شود جاری است / در کجا دین را چنین هذیان کنند
ای امان از شاعران بی‌خرد / زاهدان را طعنه بر ایمان کنند

سر مکش ای برقعی از دین حق
تا دلترا روشن و رخشان کنند

## ۹۱ — حافظ

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک / چه درد در تو نبیند که را دوا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

## ۹۱ — حافظ‌شکن

نه هر که سوخت دلش دفع هر بلا بکند / که اعتقاد حقهٔ تو کار هر دوا بکند
چه اعتقاد نباشد شود نماز نیاز / بلی نماز ز تو دفع صد بلا بکند
خدا پرست عتاب و کرشمه می نخرد / که عشق یار پریچهره صد خطا بکند
طبیب عشق بود پیر مست جادوگر / چو علم در تو نبیند هر او نما بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب زاد نام است / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
بجز حجاب نباشد طریقهٔ پیران / همان بس است که با صوفیان جفا بکند
هر آنکه خوب و بدبخت با ارادهٔ تو است / ترا اراده نباشد که کارها بکند

ببافت حافظ و چیزی ز معرفت بخشید
چراکه لاف گزافی است از هوا بکند

## ٩٢ — حافظ

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

## ٩٢ — حافظ‌شکن

گر میفروش حاجت رندان روا کند | ابلیس را اطاعت و از خود رضا کند
آنرا که درد غیرت و آئین بسر بود | با دفع پیره و ریختن می دوا کند
مطرب بزن بپرده که غیرت ترا دهد | وان کس که این ترانه سراید خطا کند
ساقی بریز جام و مده باده تا هوس | جنبش بیاورد که هوا بر ملا کند
حقا که لعنت خدای بیاید ز هر طرف | گر بند حفظ عقل و امانت وفا کند
هر رنج و نکبتی که بود از بشر بود | نسبت مده بجبر کی اینها خدا کند
در ملتی که عقل و دیانت قوی بود | هر شاعر جهول فضولی چرا کند

حافظ بباخت عقل و دیانت بجام می
ای برقعی بنال که شاعر چها کند

## ٩٣ — حافظ

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

## ۹۳ — حافظ شکن

دانم که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند — هر یک لطائفش اشاره تحذیر می‌کنند

گویند مطربا به پشیمانیت نگر — آن سوء عاقبت شکنی و زنجیر می‌کنند

حق بر زبان خصم شود عاقبت روان — گواهی حق گرفته و تکفیر می‌کنند

اقرار صوفیان نگر از حال چنگ و عود — پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

گر باده باده نیست چه حاجت باختفاست — تعزیر را بباده تخمیر می‌کنند

چون باده باده است مناسب بچنگ و عود — پس چنگ و عود داد اشاره بتحذیر می‌کنند

ما کوس لهو و رونق خمار میبریم — بنگر که زشت را بچه تصویر می‌کنند

ور باده را طریق تصوف بود مراد — چون نیست حق بخفیه گلوگیر می‌کنند

این عشق و عاشقی است سزاوار ذم و عیب — گو عیب بر جوان و یا پیر می‌کنند

پیران که منع فاش کنند از رموز دام — مکر و سیاستی است که تدبیر می‌کنند

گر دام مختفی نبود کی شود شکار — کی ای ف نه شعر تو تسخیر می‌کنند

جز قلب تار تیره نشد حاصلت هنوز — باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

گر صد هزار سال روی باز تیره ای — حاشا که ذره ای ز تو تغییر می‌کنند

تو از برون در شده مغرور صد فریب — دل باختگان بشعر تو تقصیر می‌کنند

حافظ تو می بخور که اگر نیک بنگری — پیران صوفیان همه تزویر میکنند
آن شیخ و مفتئی که بتزویر دیدیش — ای برقعی بگوش که این غافلانست
از عشق دم زنند و ره پیر میکنند — پندار خود حواله بتقدیر میکنند

## ۹۴- حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده و لعل تو هوشیارانند
بیا بمیکده چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

## ۹۴- حافظ شکن

روندگان راه خدا جمله هوشیارانند — خورندگان نعیمش که بی شمارانند
غلام نرگس مستند تابعان هوا — خراب باده و می قوم شرمسارانند
چه بستگان کمند نگار بسیارند — همه هواپرست و زیان کارمی گسارانند
غزل سرائی و یافندگی این شعرا — برای درهم و دینار شهسوارانند
خلاص شاعر از آن زلف تابدار مباد — که مبتلا بسیاهی سیاهکارانند
ببین غرور ز شاعر مگو که عرفانست — خداشناس و خداترس بوگزارانند
کند تمسخر و گوید نصیب ماست بهشت — بلی سزا بجا که گناهکارانند
نصیب تست جهنم برو مشو مغرور — که مستحق عذاب آن گنه شعارانند
مرو بمیکده تا چهره ات سفید شود — مشو بصومعه کانجا خرابکارانند

بیا بمکتب ما برقعی که در اینجا
زاهد دانش و بینش دو صد هزارانند

## ۹۵- حافظ

از نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که در این دائره سرگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچه‌گان — بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

محمد ما بالب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بندهٔ این قوم خداوندانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند



از نظربازیت آگاه خردمندانند — ولذا عارف و صوفی همه مشرک خوانند

این نظرگر که بود صورت حق امنظور — صورتی نیست خدا را که وراحق دانند

ور بود صورت پیران و یا مغبچه‌گان — همه دانند که منظور شما غلمانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند بلی — عاشقان مست و در این دائره سرگردانند

خاک بر فرق تو و عشق تو و مغبچه‌گان — تو خودت بنده شدی باز تورا نستانند

کی خدا کرده تورا بندهٔ این مغبچه‌گان — احمقانند تورا گر که مسلمان دانند

چونکه تو بالب افسانه‌گران بستی عهد — تو شدی بندهٔ آنقوم خداوندانند

آری آری که تصوف بجز این دانش نیست — پیر را بست و مریدان همگی عبدانند

نیست در پیر و مریدش بجز از لاف زنی — لاجرم جمله همه مستحق حرمانند

حافظ ار گفتهٔ زاهد نکند فهم چه باک — شاعران زهد نفهمند که از عرفانند

تو که از رندی خود دست ز قرآن شستی — شاعری پیشه نمودی که خرت رندانند

لاجرم دیو شدی گر نبدی از اول — دشمن پیر و قرآن همهٔ دیوانند

بر تقی خدعه همین است که دیدی گرنه

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

## ۹۶ـ حافظ

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ... تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار ... بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون ... که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

## ۹۶ـ حافظ‌شکن

شهر دل را بود آیا که حصاری گیرند ... تا که دزدان ره از ما بکناری گیرند
کاش می‌بود به یاران خرد و صنعت و کار ... تا همه شاعر بیکار بکاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه رنگ ... بگذارند و به یک رنگ قراری گیرند
رنگهائیکه همه ساخته از بهر فریب ... بگذارند و همه صبغهٔ باری گیرند
مصلحت دید ترا ای حافظ شاعر اینست ... که همه شعر ترا نقش و نگاری گیرند
ره رقص و ره نی خلق خدا آموزی ... بی خرد گشته بمیمون سر و کاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی فسق بود ... خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
رقص با دست نگار و بچه ترکان مغان ... هیچو آن رقص که با فاجره یاری گیرند
خوش بود پرچم اسلام بجنبش آید ... تا که امثال ترا بر سر داری گیرند
مصلحت باشد اگر زشتی اشعار چه تو ... محو سازند و از این قوم دماری گیرند

براستی این شعرا فاسق و فاجر بودند
سعی ایشان همه آن بود عیاری گیرند

## ۹۷ـ حافظ

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند ... گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین ... گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است ... گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

## ۹۷ — حافظ‌شکن

گفتم چرا دهان و لبت کامران کنند — گفتا ز پیروی هوا این چنان کنند

گفتم که عارفی صمدش با صنم یکیست — گفتا که سجده بر صنم صوفیان کنند

گفتم ز دین گذشت و ره عشوبت گرد — گفتا گر این نمود وی از عارفان کنند

گفتم که عارفان بچه دین و بچه مذهبند — گفتا که دین مذهب پیر مغان کنند

آن مذهبی که باده و لهو اندر آن حلال — این پیروان نفس ورا حرز جان کنند

حافظ دعای دولت دیوان ز بس تو راست — شیطان و میفروش و همه میخوران کنند

ای برقعی فرشته هفت آسمان چه تو
هم لعن میفروش و همه یاوران کنند

## ۹۸ — حافظ

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست با نکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

## ۹۸ــ حافظ‌شکن

هر که شد محرم دل شاعر بیکار بماند — گشت صوفی و به دام گرفتار بماند

من کز اوهام و ز اعجاب کنم حق دارم — شکر ایزد که از وهم رگ پندار بماند

صوفیان دلق گدائی و ریا در کنند — دلق حافظ بنگر خانه خمار بماند

هر که شد عاشق سیدین بجهان رسوا شد — قصهٔ اوست که در هر سر بازار بماند

دلق صوفی که در آن خدعه و تزویر بود — عاقبت در گرو باده و زنار بماند

دل صوفی که بود عاشق پیر و مرشد — جاودان بیهش و بیچاره گرفتار بماند

از صدای سخن عشق بود هر حیله — مرضی است کز آن نکبت سرشار بماند

لاف ای من تو ز حافظ که کند صورت چین — مست و حیران شهمان و در و دیوار بماند

حافظ چند بیابی ز قد و زلف و جمال

برقعی خدعهٔ او دیده و دل افگار بماند

## ۹۹ــ حافظ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

## ۹۹ـ حافظ‌شکن

آنانکه خاک را ز نظر کیمیا کنند — حاشا اگر که گوشهٔ چشمی بما کنند
آنانکه کیمیای خرد تیره میکنند — حقا نظر مدام بسوی شما کنند
حق را که صورتی نبود بهر عاشقان — آنان حکایتی بتصور چرا کنند
دردت نهفته به ز طبیبان حق پرست — باشد که از خزانهٔ شیطان دوا کنند
چون حسن عاقبت بزه بود نی لشکری — نتوان بدون آن بعنایت رها کنند
چون معرفت نبود دم از عشق میزنند — خود را فریب داده دلم ادعا کنند
می را مکن حلال که کفر است کفر تر — بدتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند
تا کی دل خراب بصاحبدلان دهی — صاحبدلی نشد و خود اشتها کنند
حافظ تو بهر وصل شهان جد و جهد کن — هرچند کم نظاره بحال گدا کنند

ای رفیق تحسر شاعر بوصل شاه
بنگر بعشق سیم و زر این دادها کنند

## ۱۰۰ـ حافظ

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

## ۱۰۰ـ حافظ‌شکن

شاعرا صرف شده از عمر تو ایامی چند — گوش ده تا بفرستم بتو پیغامی چند

تو بدان مقصد عالی که خدا فرموده — نرسی تا بره خیر زنی گامی چند
تا بکی وصف می و جام و دگر خم و سبو — حرمت محرم نگهدار تو ایامی چند
تا بکی طعن و تمسخر کنی از زاهد و عقل — بهر خودکامی و صحبت بدنامی چند
بگذر از رندی و بدنامی و طعن و تحقیر — حفظ اعضا ز معاصی کن و اندامی چند
بزم می تو بگو چیست بجز بد مستی — وصف حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا نان پرست — از پی او بروید از پی انعامی چند
چشم انعام مدارید ز یاران خدا — بر شما داده گان بس بود انعامی چند

## ١٠١ — حافظ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

## ١٠١ — حافظشکن

دوش وقت سحر از حقه نکاتم دادند — شربت تیره ولی از ظلماتم دادند
محو در پیرو ز خود بیخود از آن باده سکر — جامی از خوی بهان دیو صفاتم دادند
چه نحوست سحری بود و چه منحوس شبی — آن شب مکر که از خدعه براتم دادند
دیو آمد ز تو را فسرده سیه بینی داد — که بر آن طبع گدا صبر و ثباتم دادند
بعد از این روی تو و روی بتان پیر مغان — که نشانی بتو از لات و مناتم دادند
تو اگر کامروا گشتی و خوشدل چه عجب — مستحق بودی و این خبث ز ذاتت دادند
حافظا خبث سریرت نه سحرخیزی بود — که ز بند غم اسلام نجاتت دادند

حافظا سیم و زر شاه بود آب حیات
دانم این سیم و زر از غصه نجاتت دادند

## ۱۰۲ــ حافظ

سخن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — بدین درگاه حافظ را چه میخواهند میرانند

## ۱۰۳ــ حافظشکن

سخن دانان چو لاف شاعران بینند کم خوانند — ولی هر بوالهوس آنرا چو می بینند میخواهند
دوای لاف عشق را نباشد جز خردمندی — ز مکر عاشقان آنانکه در بندند درمانند
بدرگاه مغ و مرشد چو گمراهان نیاز آرند بستانند — ولی چون عاقلی بینند بستیزند و نستانند
بدرگاه تصوف گر بخوانندت طرب منما — که در درگاه حق صوفی نمیخواهند و میرانند
چو منصور آنکه کفر خود کند ظاهر شود پیری — ورا در آتش دوزخ چه میسوزند میسازند

زلاف باف شاعر چون شدی ای برقعی آگه
نمودی آگه آنانرا چو میخوانند میدانند

## ۱۰۳ حافظ

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حریم سر و عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد — صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

کس چه حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

## ۱۰۳ — حافظ‌شکن

شاعران بهر شهان خویش پانسا زدند
که غلامان شهان صف در سینه زده

فاسقان را زملائک شعر و شاعر بهتر است
عقل او را بربودنه و سبا بانه زده

دوش دیدی که شیاطین بشر شاعر
عقل آدم بربودند و بافسانه زدند

ساکنان در سلطان و شیاطین بشر
با تو خاصان سیر باده مستانه زدند

شکر داری که با بلیس ترا صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جای شکر است و بسی رقص که دیوان بشر
با شیاطین ره پیمانه بمیخانه زدند

آسمان بار شیاطین نتوانست کشید
با شهب بر سرشان شعله رجمانه زدند

این تو بودی که توانست چنین بار کشد
قرعه بار بنام چه تو دیوانه زدند

جمله هفتاد و دو ملت که یکی صوفی بود
چون ندیدند حقیقت ره خصمانه زدند

کس چو حافظ بحقایق همه جا لطمه نزد
آتشی بود که بر خانه و بر لانه زدند

برقعی میکشد از صورت اوهام نقاب
هم خرافات که در قالب و پیمانه زدند

## ۱۰۴ — حافظ

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

غلام همت دردیکشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتی بخود ندهند

## ۱۰۴ — حافظ شکن

شراب پیر برای کسان دو دام رهند — که گمرهان جهان زین دو دام می نرهند

ترا رچه عاشق و مستی و رند نامه سیاه — سیاه تر ز تو پیران که رهزنان رهند

ورع نه شیوهٔ درویش و شاعر و عارف — که هر سه طائفه پر مدعی و پر گنهند

ببین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — همه کبیر و سیه راز کار و دل سیهند

بهوش باش که این عاشقان ز استغنا — همه فقیر و زیر و گدای پادشهند

قدم منه بخرابات بر قفای تبارس — که ساکنش همه جاسوس و محرمان شهند

ببین چرند ز حافظ جناب عشق بلند

بعاشقان کوته قد بگو زکی بکشند

## ۱۰۵ — حافظ

هرانکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همره او گشت و دولت هم نشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوئیدش که سلطانی گدائی هم نشین دارد

## ۱۰۵ حافظ شکن

هر آنکس عرکه زر خواهد زبان شکرین دارد — تملق همدم او گشت و شاهی هم نشین دارد

حریم عشق و شهوت نزد ما بالاتر از عقلست — تفوق بر عقل و ادراکش نه او فکر متین دارد

بآن شاهی شود عاشق که سیم و زر دهد بهتر — شود آن آستان بوسی که جان در آستین دارد

دهان تنگ و شیرین شهش کردی جنابت ها — چه شه لبرا بجنباند جهان زیر نگین دارد

کرم چون شد نبه شیرین که مشکل جمع آن و این — بنازد آن شه خود را که هم آن و هم این دارد

بخواری بنگر ای سلطان بر این شاعر با این عارف / که شه با غیر این شاعر کجا شهرت چنین دارد

چه بازو در ستم سیمی بگردشه دهد شاعر / ازان سیم وزر که شه بسی از ظلم و لکن دارد

بلاگردان جان شه دعای شاعران باشد / ندارد خبر آن شاهی که شاعر را غمین دارد

صبا ز عشق حافظ گر که حاصل بر چه شه دارد / تمامش را دهد شاعر حلال خوشه چین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق ننگین / بگو نیدش شه رنگین چو او یک همنشین دارد

اگر شعر و ادب این و اگر عرفان همین باشد
بجان برقعی بنده نه آن و هم نه این دارد

## حافظ ۱۰۶ —

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

## حافظ شکن ۱۰۶

تا که شیطان بود این میکده‌ها بگشایند / همه خانقه و صومعه‌ها بگشایند

چونکه بر امر یکی بندهٔ زاهد بستند / دل قوی دار که دیو و عرفا بگشایند

اگر از امر خدا بود بسی بود محال / تا ابد کاین در اضلال شما بگشایند

بدتر از میکده‌ها خانقه و عرفانست / کاش مردان خدا چاره‌ها بگشایند

این دکان خانقه و میکده یارب خدا / خود ببندش که نه شیطان بچه‌ها بگشایند

در امت نیست پسند این در تزویر ترا / کاین در خانه ز اصرار هوا بگشایند

حافظ این خرقهٔ سالوس و گدائی و ریا / که بخود بسته ای ارباب هوی بگشایند

خوشدلم آنکه خود قرار نمودی فردا — که زجیب تو چه زنار دعا بگشاید

برقعی این غزل نظم محولاتی بود

شکر ایزد عملا بستهٔ ما بگشاید

## ۱۰۷ — حافظ

کسیکه حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد

بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

## ۱۰۷ حافظ شکن

کسیکه حسن خط یار در نظر دارد — محقق است که نی دین و نی بصر دارد

برای آنکه شده دیده آلت عصیان — هماره روز جزا دیده پر شرر دارد

ز زهد خشک ملولی چرا نه از باده — زبان بریده مگر زهد خشک و تر دارد

ملول تو ز دین است نی که از تر و خشک — که بوی باده مدامت دماغ تر دارد

کسیکه بر در میخانه رفت دین چه کند — که او هوای برون از خدا بسر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده حاشا اگر سفر دارد

مگر که چون تو قدم از ره ریا برداشت — که باز میل ره دور و پر خطر دارد

دل هوائی حافظ کند هلاک او را

تو برقعی بنگر شعر پر شرر دارد

## ۱۰۸ — حافظ

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یکشکر بخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

## حافظ شکن ۱۰۸

این عشق تو به پستهٔ ترکان بود چرند — لافش برای اهل هوا و هوس چه قند
طوبی کجا و قامت یار تو در کجا — زین لاف زن گزاف تو آید چه بو گند
گر طعنه می‌زنی و دگر لاف می‌زنی — ما نیستیم معتقد رند خودپسند
حافظ تو ترک غمزهٔ ترکان کن و بریز — دیوان پر چرند بآن رود هیرمند
خواهی که روز حشر زهر رنج ناشوی — دل در هوای بچهٔ ترکان دگر مبند
آگاه شو ز دین و دیانت بیان بود — آندل که عشق او نفکندش درین کمند

ای برقعی ز عشق بزن دم گر عاقلی
از غصه‌های عشق مکن قصه را بلند

## حافظ ۱۰۹

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

## حافظ شکن ۱۰۹

مطرب عشق عجب نغمه و هوائی دارد — عقل و هوش نه دگر راه بجائی دارد
عالم مدرسه و بحث فقیهان چه خوش است — چه اساتید و فرح بخش فضائی دارد
پیر صوفی که بشیطان سروسری دارد — خدعه و حقه و تزویر و ریائی دارد

عرفا گرچه همه جا بهر ولی قید و کجند — لیک هر یک بدلش بهر خدائی دارد

مذهب حق نرود صوفی ما چون در عشق — کفر حق باشد و هر ساز نوائی دارد

نبود هم بخرد نفس پرستی را گفت — مرض نفس و هوا نیز دوائی دارد

هر که او بر سخن وحی و خرد گوش نکرد — دل خود باخت بآن بت که صفائی دارد

بت و ترسابچه حافظ ما شاه و وزیر — تا بدرگاه شهان دست گدائی دارد

خسرو از حافظ درگاه نشین بعکس آنست — ز طمع باز تقاضای عطائی دارد

برفیقی عقل و خرد کسب و هنر گیر و مگو

هر که شد عاشق شه فر همائی دارد

## ۱۱۰ — حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب خویش گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

## ۱۱۰ — حافظ شکن

عارف آن نیست که دیوان و بیانی دارد — عارف آنست که از شرع مبانی دارد

شیوه حور و پری عفت و عصمت باشد — خوبی آن نیست که هر فاسق جانی دارد

مرغ زیرک نرود در چمن پادشهان — شاعر از عشق شهان سوز نهانی دارد

گل خندان خم ابرو نبرد هوشش را — هر که بر نفس و هوا رشته عنانی دارد

سخن عشق و هوا را نپذیرد آدم — مگر آنکس که از این نفس ثنائی دارد

در ره عشق بجز لاف نباشد خبری — در پی صنعت خود باش که نانی دارد

هر کسی گشت خراباتنشین لاف زند — چه ریاضت چه کرامت چه کسانی دارد

برقعی را نبود لاف و گزاف صوفی

چونکه از دین و خرد کار و بیانی دارد

## ۱۱۱ — حافظ

جان بی جمال جانان میل بیان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان — کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

## ۱۱۱ — حافظ شکن

بیرون شاه حافظ میل بیان ندارد — زیرا که مثل شاهان کس در جهان ندارد

از عشق شاه شاعر در وجد و در نشاط است — سیم و زری بجز شاه رطل گران ندارد

پر سیم و زر دهد شاه صد بار شکر آفرین کن — عرفان بی سعی شرح و بیان ندارد

جان جهان صوفی پاشاه پاکه پیر است — صوفی گر این ندارد حقا که آن ندارد

جان و جهان و جانان از شاعران گمراه — یزدان بقدر کاهی و قدری بر آن ندارد

دین و طریق شاعر نبود بجز سرابی — آنرا که عقل و دین است جز این گمان ندارد

چون اصل وی سراب است از وی نشان چه جوئی — همچون تو هیچ فردی از وی نشان ندارد

با فندگی شاعر صدها هزار شعر است — ایشان به گوش کاری ره گران ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش شاه برخوان تا زر نهان ندارد
گر شاعر دگر هست زر را از او بپوشان / حافظ از این حسودان سود از شهان ندارد

ای برقعی غمگین عرفان شاعران بین
چون شاعر خیالی بهتر از آن ندارد

## ۱۱۲ — حافظ

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

## ۱۱۳ — حافظ شکن

تیرگی ظلمت تو چاه ندارد / سوء حی سیرت تو راه ندارد
عشق بجز گمرهی و گناه درانست / حالی چنین سیاه ندارد
این کلمات کلک شاعر و عارف / هر که بگوید ادب نگاه ندارد
دل که به سر گشت زخرقه صوفی / جای سفید آن دل سیاه ندارد
بار گرانی مکش ز پیر خرافات / شادی رندیکه دود و آه ندارد
خود برو و آستین بجو که گرش تو / کت بحریم اله راه ندارد
خانقه و آستان پیر مغانت / در برِ حق وزن پر کاه ندارد
گوشه ابروی پیر منزل خاتت / جان تو جز همچو جایگاه ندارد
حافظ اگر سجده اش کنی بکنم عیب / زانکه تو صوفی جز او اله ندارد
عشق صنم بدترین گناه و ز شرکست / کافر و مشرک چنین گناه ندارد

برقعی این که شاعران زده عشق
گول زنند آنکه را پناه ندارد

## ۱۱۳ – حافظ

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیم و او صنم دارد

## ۱۱۳ — حافظ شکن

دلی که طالب وهم است جام جم دارد — چو شاعری که بنغمه بت و صنم دارد

مقام شامخ وحی حق و سلیمان را — بدیو و خاتم و تزویر متهم دارد

بخط و خال دهد دل ز خط و خال گدا — چرا بشاه دهد دل که او کرم دارد

همیشه خاطر حافظ بشه بود مایل — چرا که شه زر و سیم محترم دارد

بده بمی زر و سیمت زمان استعمار — که مردم متفکر چه قدر کم دارد

چه خوب بود اگر بهر طرد استعمار — رود بفکر و خرد هر که یکقدم دارد

ولی ز اهرمن و بعیب استعمار — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز سر غیب نه آگه بود لسان الغیب — کدام حافظ می ره درین حرم دارد

کنون که شغل نباشد بغیر لافیدن — زبان لاف بشب تا بصبحدم دارد

مراد از زر و سیم است بر قصی میدان — که گر مراد شود حاصل او چه غم دارد

چه خوش بود که خود اقرار کرده این شاعر
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

## ۱۱۴ – حافظ

آن کس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار　　کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی　　تا یار سر کدام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

## ۱۱۴ — حافظ شکن

آن کس که زعقل کام دارد　　کی دست چو جم بجام دارد
آنکه بدست جام دارد　　شیطان صفتی مدام دارد
فرعون صفت زعقل و دجی ر　　خوش رقصی چون عوام دارد
سلطانی جم و راچه سودی　　فرعون هم انتقام دارد
گه و فرزند از می و گهی جام　　هرکسکه زعشق دام دارد
آبیکه خضر حیات از آن یافت　　توهین بآن چه نام دارد
سررشتهٔ خود بعقل بگذار　　هر کار ازو نظام دارد
در مسلکه لاف و باف و تزویر　　برگو که دگر چه کام دارد
لب را تو بشوی از نجاست　　گر لب بلب تو جام دارد
گفتی من و می چه زهد و تقوی　　تا یار بسر کدام دارد
گر یار خدا است ایدعا کیش　　این گفته است اشعام دارد
ور پیر بود براو میندیش　　کو سر بره خام دارد
طعن تو با هر زهد و تقوی　　در دست نه صبح و شام دارد
ما و تو و صبح روز محشر　　هر گفته جزای تام دارد
هر کس که زشیوه های مستی　　گیرد صفت لئام دارد

گر رقیبی از هوا علا بند
از عقل و خرد کلام دارد

## ۱۱۵- حافظ

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
تبنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون کند با طوع
که التجا بدر دولت شما آورد

## ۱۱۵- حافظ شکن

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود شاعر و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این عارف خداشناس — که در تمام غزل مسئلی از هوا آورد
مدام دم زند از باده و می و ساقی — چه مستی است چه بی قیدی خطا آورد
علاج مستی ما پیروی ز عقل و خرد — بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد
به ننگ و عار و خیالات عشق تا چه — که عقل حمله بدرویش بی نوا آورد
نرنجد از تو کسی در مریدیت حافظ — از آنکه چشم تو بر وعده رو با آورد
هر آنکه وعده بجا آورد غلامش باش — که پیر آن بود او وعده را بجا آورد
فلک به پیر مغان تو اعتنا نکند — ملافکی بتو او نیز اعتنا آورد
تو از خدا ببریدی و التجا بر شاه — فلک چگونه غلامی به پیچیا آورد

دلا بس است شکایت که برقعی از راه
ز کلک خویش نسیم گره کش آورد

## ۱۱۶- حافظ

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

## ۱۱۶ــ حافظ شکن

این پیر میفروش که روحش بباد شاد — جاسوس بود و گفت خرد را ببر ز یاد
گرچه بباد میدهمت باده نام و ننگ — خرشو قبول کن سخن و هرچه باد باد
چون عمر و عقل و هوش ببازی بجرعه — دیگر ز دین و مملکت خود مکن تو یاد
بادی رها کند چو طاعت کنی ز پیر — محکم بدست گیر که عمرت رود بباد
حافظ اگر جواب چرند تو گفته است — اندر عوض عذاب چرندت زیاد باد
هان مرتعی چنین غزل هرچه باد باد
صوفی بگفت تا که اجانب بدار باد

## ۱۱۷ــ حافظ

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

## ۱۱۷ حافظ شکن

مژده ای دل که تو را لطف خدا باز آمد — نظمی از ذوق بدفع شعرا باز آمد
گو بمؤمن بسحرگاه دعاگوی شود — قلم بت شکن و رفع هوا باز آمد
عارف و صوفی و شاعر همه رسوا گشتند — چونکه حافظ شکن از راه وفا باز آمد

حق بده گر مرا تا که زرش عور بسم | بت سنگین دل ابر کیست چرا باز آمد
طبع خام تو بوئی لشنیدست اگر | درد را چیست بامید دوا باز آمد
بگمانم نظرت بر ره شامت و وزیر | که بگوشش دولت آواز درا باز آمد
گرچه حافظ شد خویش همگی حرص و ملق | مهلت حق ز قفا نیز ورا باز آمد

برقعی در عجب است از شعرای مغرور
غزلی در کف هر یک چو گدا باز آمد

## ۱۱۸ــ حافظ

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

زخانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر زمستی زهد ریا بهوش آمد

## ۱۱۸ــ حافظ شکن

دلا بتسلیت خاطرم بجوش آمد | که باز رهزن گل پیر میفروش آمد
د صد هزار باین پیر هرزه‌ای لعنت | که کرده باز در عیش و ناز و نوش آمد
چراغ عقل و خرد را نموده او خاموش | که غرق در عرق و می شد و بجوش آمد
بگوش هوش ز من بشنو و تو باده منوش | که این سخن ز خرد مر مرا بگوش آمد
مخور تو گول از این شاعر زنانه او | که عقل چون برود اهرمن بسروش آمد
خرد که لشکر او قدرتست و دانش و هوش | ز قطره‌ای ز عرق لاغر و خموش آمد
چه جای دانش و فهم است خرقه پوشان را | دم از تمیز مزن آن که خرقه پوش آمد
زخانقاه بمیخانه میرود حافظ | ببین چه حمق و سفاهت ز باده نوش آمد

بخانقه نرود برقعی مگر مجنون
ببین سفاهت آنرا که دین فروش آمد

## ۱۱۹— حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

ای که نثار عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

## ۱۱۹— حافظ شکن

شاعرا دور فلک بر نه حرمان تو باد — ساحت کون و مکان ماتم و افغان تو باد

گو لشاعر مخور ای عاقل فرزانه ما — جان من حفظ خدا یار و نگهبان تو باد

کار شاعر همه لافست و ملق چو غلط — زر و سیمی بده او را که غزلخوان تو باد

حافظا گوی فلک را ستمکار چه کار — ساحت کون و مکان عرصه دیوان تو باد

ساحت کون و مکان پر ستمگر نبود — تف با خلوص تو و خوی ثناخوان تو باد

آنکه نثار عطارد ز شهان میدانید — کفر او زشت تر از کفر چه شیطان تو باد

جلوه و خوی طوبی نبود چون خسرد — شاعرا خلد برین دور ز شاهان تو باد

نه تنها حیوان و بشر و جن و ملک — از جا رهمه از گفته و سلطان تو باد

حافظا خسته شدی مدح نمودی آنقدر — تا ز بحر جفا مردم ایران تو باد

بر فتی مدح می و شاه و وزیر و اعیان
شعله ابرار اجانب دل سوزان تو باد

## ۱۲۰— حافظ

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

## ۱۲۰ — حافظ‌شکن

این نغمه و تار خوش نباشد | وین لفظ و نگار خوش نباشد
گر یار خدا است رخ ندارد | وین گفتن یار خوش نباشد
دربار هوا است این تظاهر | در شعر و شعار خوش نباشد
از باده مگو که باده ننگ است | با دعوی نار خوش نباشد
تصنیف مخوان که کار رقاص | در روز شمار خوش نباشد
رقصیدن عاقل و مسلمان | در شهر و دیار خوش نباشد
دل باختن به جمال دلکش | بر نقش و نگار خوش نباشد
بی وزنی شاعران بی مغز | نی کار و نه بار خوش نباشد
بیعاری و رقص چون حرام است | جز صبر و قرار خوش نباشد
با شاه مگو ز لاف جانم | از بهر نثار خوش نباشد

بر رقص شریف تصنیف
ناگشته دچار خوش نباشد

## ۱۲۱ — حافظ

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود | شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت | جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

## ۱۲۱ حافظ‌شکن

صوفی قطرهٔ می فضلهٔ چون برنش باد — فضلهٔ برش بهر قدر خورد نوشش باد

آنکه یکقطره ز می خورد شد از عقل بدور — چون عروسی است که شیطان لعین شوهرش باد

پیر صوفی بخطا قطرهٔ می کرد حلال — دست شیطان لعین بر رو در آغوشش باد

حافظ ار عاشق حق بود نمیگفت شاه — شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

عاشق سیم و زر و باشه ترکان گوهر — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشم حافظ ز طمع پر شد از روی شهان — ورد او ذکر شه و چشم خطاپوشش باد

نرگس مست شهش کرد اشارت زر و سیم — گرچه از ملت بیچاره فراموشش باد

برقعی از طمع این شاعرتان گشته غلام
حلقهٔ بندگی شاه در گوشش باد

## ۱۲۲ حافظ

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

## ۱۲۲ حافظ‌شکن

آن نمازی که ز ابروی بتان یاد آمد — نی نماز است بود طعن و ز بیداد آمد

زین الکنون بشنو شاعر دیوانهٔ پیر — هر عبادت که تو کردی همه بر باد آمد

باده صافی خود ... رکن از صحن چمن — بین که از ظلم تو هر مرغ بفریاد آمد

بسکه در طرف چمن باده و می بردی تو — زین حرام نجست لرزه بشمشاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می ناید — مگر آن صوفی بی بهره ز دین شاد آمد

انجوانان ز اثر بهره نخواهد گرفت — تا که این رقص ابرگشت و طرب یاد آمد

این نباتات ز پیوند ترقی کرده — این ثمری ثمر و بار که آزاد آمد

هر درختی ندهد میوه بسوزانندش — آنچه شاید آن ثمری کز شجر ارشاد آمد

حافظا بس بود این بطرز و لاقیدی — چه گوئی که ز عهد طربم یاد آمد

برفیقی پند بگو وعظی و اندرز بگو

گر تو را همتی در حق خداداد آمد

## ۱۲۳ — حافظ

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد

## ۱۲۳ — حافظ‌شکن

ای عشق نهال غیرت آمد — ای عقل سبال غیرت آمد

بس غرقه حال وصل و حیرت — هشیار و سجال غیرت آمد

حیرت بگذار و عشق و مستی — چشمی تو بال غیرت آمد

تا چند ز قدرهای غزلی — بس کن ز شمال غیرت آمد

هم وصل حماقت است و وصل — آنجا که کمال و غیرت آمد

از هر طرفی بدفع دشمن — آواز جلال غیرت آمد

شد منهزم عار و ننگ و پستی — آنجا که نهال غیرت آمد

لیکن ز خیال شاعرانه — عشق و نه مجال غیرت آمد

ای رفقا بخوان تو تصنیف

بشتاب و بقال غیرت آمد

## ۱۲۴ — حافظ

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست — همت نگر که موری با این حقارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

## ۱۲۴— حافظ شکن

آصف بود پیمبر اهل طهارت آمد — از خالق سلیمان بهرش امارت آمد
نامش بهر وزیری زاهل ستم نگنجد — ای شاعر خیالی کز تو جسارت آمد
این فاسقان عیاش کی گشته اند آصف — آصف کجا و عشرت عشرت خسارت آمد
خاک وجود خود را اندختی بدوزخ — تا با شراب و باده از تو شرارت آمد
رندان لاابالی از بس زیاد گفتند — ویران شده است ایران ننگ و حقارت آمد
معیوب گشته دلها زین خرقه های ننگین — کو مرد پاکدامن وقت طهارت آمد
امروز گشته پیدا آن کفرهای پنهان — بر پا بیان و صوفی صدر و امارت آمد
بین شاعر طمعکار خود را نموده چون مور — خست نگر که شاعر با آن حقارت آمد
جم کافر است و تاجش فخری بمشرکانست — گویا که کفر و ورزش بر تو بشارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — زیرا تو را ز یزدان دوزخ اشارت آمد

ای برقعی چه گوئی با جاهلان گمراه
بیدار کن تو ایران وقت تجارت آمد

## ۱۲۵— حافظ

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

چندانکه زدیم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

## ۱۲۵- حافظ‌شکن

شاعر که بدر شاه سلامی بفرستاد — دیریست که اشعار تمامی بفرستاد

صد مدح فرستاد بدر شاه و وزیری — عاشق بهمه گشت و پیامی بفرستاد

چون کس که رسد دست شه عقد سعید — او نیز زر و سیم چه وامی بفرستاد

دانست که گر زر ندهد مدح نگوید — از سیم و زرش دانه و دامی بفرستاد

فرمایاند آن شاه و وزیری که بزرگی — از بهر دو لافی چو سه جامی بفرستاد

هر قدر که شاعر ز مقامات زند لاف — او بیشتر انعام بگیرد ز مقامی بفرستاد

شاعر ثناخوانی خود خاتمه میده — چون شاه پیامی بغلامی بفرستاد

ای برقعی از علم و ادب گیر نداز مدح

وانگه که مدح شامی بفرستاد

## ۱۲۶- حافظ

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید

که چشم زخم زمانه بجان او مرساد

## ۱۲۶ — حافظ شکن

شراب و عشق و خسان چیست کار بی بنیاد — مرو بدوزخ و زندان که هرچه باداباد

مخور تو گول ز شاعر ز جهل و نادانیست — که بیخبر ز خطر میکند ز خود بنیاد

نه انقلاب زمانه فسانه شد شاعر — فسانه گفت تو بشنو برو مکن فریاد

بر آن دیار که از ظلم و جور شد غوغا — با انقلاب بزن ریشه را و ده برباد

می آگر که ز عرفان بدی نبد قدحش — چه کاسه سر جمشید مشرک و چه قباد

بر آن قدح که ز می شد نجس بشوی آنرا — مگیر با ادب آنرا بدست خود ابداد

تو کفر بنگر و انکار شاعری که بگفت — که آگهست که کاوس و کی کجاست معاد

بخوان کتاب خدا شاعر است کافر — بقول حق بود آتش برایشان مرصاد

نموده شاعر میخوار لاله را میخوار — که تا نزاده بشد لاله جام می ننهاد

دروغ را بنگر از کجاست تا بکجا — قیاس گیر بر این گفته‌های بی فرساد

زمین خراب مشو بر خیال گنج نهان — که گنج عقل بهر گنج میکند ارشاد

تعلق تو بشیراز و آب رکناباد — ببرده است ز تو اعتقاد بر میعاد

بترس از مرض عشق و کن رها مستی

بخوان کتاب خدا ربک لبالمرصاد

## ١٢٧ — حافظ

| | |
|---|---|
| عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | صوفی از خندهٔ می در طمع خام افتاد |
| اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود | یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد |
| غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد |
| من ز مسجد بخرابات نه بخود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد |
| چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد |
| زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد |
| در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد |

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

## ١٢٧ — حافظ‌شکن

| | |
|---|---|
| عکس ابلیس چو در آینهٔ جام افتاد | صوفی از جهل در آیینهٔ اوهام افتاد |
| پیر را چون طمع سروری و شاهی بود | لقب شاهی او از طمع خام افتاد |
| اینهمه عکس رخ پیر که صوفی بگرفت | یکی از خدعهٔ شرکت با انعام افتاد |
| غیرت و عشق کجا عشق ندارد غیرت | عاشق شیوهٔ بی غیرت بدنام افتاد |
| گر ترا غیرت دین بود رخ پیر چه بود | کار تو با رخ دیوان و لب جام افتاد |
| تو ز مسجد بخرابات بخود رو کردی | اینت از بد عملی نز ازل انجام افتاد |
| چکند آنکه ز عقل و خردش صرف کرد | تهمت شر خودش گردن ایام افتاد |
| عارفا گردش ایام ندارد تقصیر | پس بآیات خدا مورد اکرام افتاد |
| زیر شمشیر شه پیر مرو رقص کنان | آنکه رقصید چو دیوانه سرانجام افتاد |
| صوفیان جمله سفیهند بنزد عقلا | حافظا طشت تو تنها نه که از بام افتاد |

تا کی برقعی از زلف و زنخ میگریند
آه این زلف کج و چاه زنخ دام افتاد

## ۱۲۸ حافظ

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

## ۱۲۸ حافظ شکن

کسی بیاری ما در دیار ما نرسد — نه یار بلکه اسیری بکار ما نرسد
اگرچه مدح و تملق ز شاعر آسان — کسی بشاعر و شعر دیار ما نرسد
بحق صحبت شاهی که زر بشاعر داد — کسی بجرأت و شهسوار ما نرسد
هزار نقش زدیوان بر در و دیوار — یکی برشتی این افتخار ما نرسد
هزار نقد بحافظ دهند بهر ملق — یکی چه سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا حسود بند چون زکدیه منعت کرد — مگو بخاطر امیدوار ما نرسد
مساز با همه شاعر نفاق را بگذار — مگو غبار ره و رهگذار ما نرسد
بسوز شاعرا اگر دیر شد ترحم شاه — مگو که رزق ز پرور دگار ما نرسد
من از ثنا و ملق برقعی شدم بیزار
برای آنکه بکس ننگ و عار ما نرسد

## ۱۲۹ — حافظ

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو | که نقشی در خیال ما ازاین بهتر نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین | که فکری در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی | که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

بدین شعر تر حافظ ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

## ۱۲۹ـ حافظ‌شکن

هر آن شاعر که جز رندی طریقی بر نمیگیرد | عجب دارم که دیوانش چرا آذر نمیگیرد
تمام شعر دیوانش حدیث مطرب و می شد | دلش جز مهر مهرویان به پندی در نمیگیرد
بیا ای غافل مسکین بسر آور با بر دین | هر آنکه همدمی خواهد ز دین بهتر نمیگیرد
بیاور باده رنگین مشو آلوده و ننگین | اگر چه شاعر بیدین ز ما رهبر نمیگیرد
عجب از شاعر مسکین زند دم از می ساقی | مگر ترسی ورا از خالق اکبر نمیگیرد
برو صوفی باین دلق و براین خرقه بزن آذر | که نزد حق‌شناس آید و بکاهی بر نمیگیرد
بود شاعر چو دیوانه گهی خندد گهی گرید | بجز عشق و جنون شاعر ره دیگر نمیگیرد
شده معشوق او دنیا که با افسون ورا خواهد | بجز دنیا و ما فیها بدل دلبر نمیگیرد
بگو از من باین رندان که هستی از قضا نبود | که هستی ز اختیار آنکه جز ساغر نمیگیرد
چه بد رندی که خود بازی بچشم مست شاهی | که کس سیم و زر شاهان ازین بهتر نمیگیرد
سر خشمی ازین مهوش دل و دینت زده آتش | که دیگر پند و اندرزی ترا در سر نمیگیرد
خداوند منعم دیار و نگارش عمر انشاء است | بکس جز او نمیگوید ز راز دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر حافظ ز خالق من عجب دارم — چرا آتش نمی بارد بر این دفتر نمیگیرد
عجب تر آنکه قرنی با چنین تصریح زر خواهی — ترا با شاعر و ملا طلب همسر نمیگیرد
عجب نبود اگر وقری بشعرت شاه نگذارد — چه او را چون تو بسیار است و زیر پر نمیگیرد
نه هر شعر گزافی شاعرش لائق بزر باشد — که عاقل باده را چون دردی چون گوهر نمیگیرد
تو خود از عجب پنداری که لاف شعر تر باشد — حقیقت بین خرافات را شعر تر نمیگیرد

برو ای برقعی حق را از شعر محالی جو
کسی از شعر فاسد نکته زو بهتر نمی گیرد

## ۱۳۰ — حافظ

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

## ۱۳۰ — حافظ شکن

آنکه ما را بجهان هوش و روان و دین داد — بهر دفع شعرا این دل ما تسکین داد
قصد شاعر همه از رنگ گل و رخساره — اینهمه مدح و ثنا را بقوام الدین داد
من همان روز که دیوان ترا دیدم گفتم — که بریدم ز تو را احمق دل سنگین داد
بعد از این دست من و دامن اسلام و خرد — تو واداد نام و خرافات که آن بیدین داد
بد عروسی است جهان گول مخور جان عزیز — لیک شاعر دل خود باخته با کابین داد
حافظا از معتقد گنج قناعت بودی — در هر خانه نمیرفت نمیکرد این داد

درکف غصه دوران دل حافظ خون شد　　از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

عجب از حمق کسی شعر تو عرفان داند

برقعی داد ز بی فکری آن مسکین داد

## ۱۳۱ــ حافظ

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد　　وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر　　ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات　　با دردکشان هرکه درافتاد ورافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

## ۱۳۱ــ حافظ‌شکن

از عشق خدا شاعر ما بی‌خبر افتاد　　چون عشق هوا به جوانی بسر افتاد

پس شاعر ما عاشق جنسیت مسلم　　وان خدعه و تزویر و نفاقش بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلش گشت هواگیر　　ای اهل خرد کی بخدا این نظر افتاد

دردا که ازاین شاعر مسکین سیه روی　　بس طعن باسلام که در هر گذر افتاد

هر طعنه و تحقیر بدین از شعرا بود　　قانون خدا از شعرا در بدر افتاد

با فندگی این شعرا زهد و ورع برد　　بس بند و نظرباز که بر یکدگر افتاد

ما تجربه کردیم در این دار مکافات　　با دردکشان هرکه درافتاد بسر افتاد

چون آنکه بیاورد یکی تحفة الاخیار　　شد آیه حق برجم قم با اثر افتاد

دیگر بشدی خالصی آورد کتابی　　کم آنکه بدین پایه شد و پرگهر افتاد

دیگر چه مقدس بنوشتی چه حدیقه　　شد سنگر اسلام و بصوفی ضرر افتاد

دیگر ز صفاهان بخراسان بشد و مکتب قرآن　　زو جلوه نمودی و بجنگ شرر افتاد

دیگر بشدی حجة البدعه بیاورد　　رضوان الهش چه قدر با ثمر افتاد

دیگر بشدی صاحب میزان مطالب　　آثار زبان و قلمش پردرر افتاد

زنیگری برانگیخت خداوند هزاران — تا حق بشود پامال و باطل خطر افتاد
تا نوبت حافظ‌شکن و برقعی آمد — با نیش قلم حمله بهر کور و کر افتاد
بس تهمت و تهدید برادر بنجت ولیکن — با ولد علی هر که در افتاد ور افتاد
از عوعو گرگان و سگان ترس نباشد — شیران نهراسند که خر عرعر افتاد
چون طینت بد علت کفر بشری نیست — از نیت و از سوء عمل بد بشر افتاد

این حافظ با خنده که میبافت بدنیا
در زیر لحد خون دلش در جگر افتاد

## ۱۳۲ـ حافظ

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هرکسیکه کله کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آئین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم — در این محیط نه هرکس شناوری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

## ۱۳۲ـ حافظ‌شکن

نه هر که پرچمی افراخت رهبری داند — نه هر که قافیه سازد سخنوری داند
نه هر کسیکه ز عرفان و یا ز فلسفه بافت — هدایتی ز خود آورد و رهبری داند
عنایتی ز خدا لازم از هدایت وحی — وگرنه اهل هوا راه دلبری داند
هر آنکه سیم و زر خود بشاعران بخشد — کلاه داری و آئین قلندری داند
هزار نکته باریکتر تو پنداری — وگرنه هر که شقی شد قلندری داند
تو ترک بندگی این خسان نما یکدم — که خالق تو خدا بنده پروری داند
غلام نکبت رندان مباش و دون همت — که رندلات کجا کیمیاگری داند
وفا و عهد نباید ز شاعران آموخت — که لات و لیست کجا جز ستمگری داند
بحرص و آز و طمع غرق گشتی ای شاعر — رسد بپایه آن کو شناوری داند
بقد و چهره خوبان نباخت شاعر دل — مگر بشاه که او ذره پروری داند
بباختی دل و دین را برند [illegible] — که قدر گوهر دین را نه هر کسی داند
بعجب خویش اگر دید شعر خود دلکش — عجب مدار که او عجب برتری داند

تو برتری بکن از عجب و برتری دوری
فروتنی بکند هر که رهبری داند

## ١٣٣ـ حافظ

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
علم و فضلی که بچهل سال بدست آوردم — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

## ۱۳۳ــ حافظ‌شکن

نیست در شهر کسی مدح و ثنا را ببرد — بخرد هر چه بدیوان و از اینجا ببرد
ترسم این شعر و غزل ریشهٔ ما را بکند — گر خدا رحم کند بخشد و ما را ببرد
کو رفیقی متدین که بعلم و عملش — بمن زار شود یار و هوا را ببرد
در خیال هوس و قید هوا پا بندم — کو پیمبر صفتی کاین همه غوغا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
بجوانی تو مشو غره و ایمن ز اجل — اگر امروز نبردت بفردا ببرد
علم و فضلی که ببازی تو بیک نرگس مست — علم نبود همه وهم است و تمنا ببرد
صوفی از لاف مباف و ز کرامات تو مناز — سامری را نرسد تا ید و بیضا ببرد
جام می بشکن و از باده مکن مدح و ثنا — ترسم این سیل بلا یکسره از جا ببرد
دین خود را بخرد محکم و مستحکم کن — ترسم ابلیس کند غارت و اعدا ببرد
شاعرا دم مزن از غمزهٔ مستانهٔ یار — ترسم این گفتهٔ تو عقل بیغما ببرد

رفیقی شاعر بافتنه نباشد اغوا
بشکن او را که متاع همه یکجا ببرد

## ۱۳۴ــ حافظ

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان — جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

## ۱۳۴— حافظ شکن

درازل کس را بفیض دولت ارزانی نبود / فیض دولت جز برنج و سعی انسانی نبود
هرچه گفتم توبه کن از می نجاست را مخور / گفت آن شیطان مرا عقل و پشیمانی نبود
خود گرفتم سجده کردی شاعرا چون مؤمنان / بی نتیجه چون ترا فکر مسلمانی نبود
جام می باشد چراغ محفل عرفانیان / زنگ آلش ترا اگر دل بود نورانی نبود
می بود آب عنب اقرار حافظ را نگر / پس مخور گول ای برادر باده عرفانی نبود
بی سر و سامان شد این ملت و کشور ز شعر / کاش اینجا عقل و کاری بود دیوانی نبود
خوش بود عزلت ولی با علم و دین باشد اگر / گر در آنجا وهم پیر و فکر شیطانی نبود
نیکنامی خواهی ای دل اهل تقوی را گزین / مرد با تقوی بدور از اهل نادانی بود
مجلس انسی اگر پیدا شود زاهد خدا / شعر و مستی کن رها گر ذکر رحمانی بود

با مرید حافظ میخوار گو بیدار شو
ای عزیز آن می اگر حق بود پنهانی نبود

## ۱۳۵— حافظ

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ئی میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بسوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

## ۱۳۵ـ حافظ‌شکن

رند ریاکار بود در پی میخانه شد　　زاهد خلوت‌نشین کی سر پیمانه شد
شاهد صوفی بود پیرو به پند مجاب　　سر که سپارد به پیر عاشق و دیوانه شد
دین و دلی گر بدی مغبچه کی می‌ربود　　شاعر مست و هوی از همه بیگانه شد
تابش انوار عقل و سوره را میبرد　　بهرهٔ علم و خرد قسمت فرزانه شد
مجلس دانش برد خودسری و گمرهی　　حلقهٔ این صوفیان مجلس افسانه شد
صوفی اگر جام می میشکند از ریاست　　ورنه حلال می مذهب رندانه شد
گو به مریدان شعر گریهٔ حافظ نگر　　ذکر و سحرخیزیش جمله زمانه شد
گریهٔ شام و سحر بهر چه ضایع نگشت　　اجر یکی قطره‌اش سیم و زر روانه شد
جایگه و مخزن او کیاست دربار شاه　　این غزلیات او آفت بر خانه شد

برقعی گر شاگر گشته عجب نکته گیر
نظم و نغیرش چو تیر آفت میخانه شد

## ۱۳۶ حافظ

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد　　دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

## ۱۳۶ـ حافظ‌شکن

شاعران زر نمی‌بخشند یاران را چه شد　　دست شاعر خالی است مالداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد از شعر لاف شاعران　　نام غیرت ننگ آمد نامداران را چه شد

صد هزاران حق شکست و هر حرامی شد حلال — یادگار اهل قرآن در کجا و شهسوار از چه شد

صوتی زرد اهل عدالت بر نیاید سالها است — رونق بازار حق کو روزگار از چه شد

حافظان از اهل قرآن داشت این شهر و دیار — دور تعدی کی سر آمد حق‌گذار از چه شد

گر نیا توفیق و همت نیست دیگر بهر ما — یکنفر بر پا نخیزد جان‌سپار از چه شد

هر طرف ساز و نواز و رقص و میخواری بپا — کس ندارد شرم و غیرت شرمسار از چه شد

حافظ اشعار تو آموخت این بی‌مسلکی — رفت ترس از خالق و امیدوار از چه شد

برقعی بین شعر زشت شاعر اهل هوا
کس ندارد ذوق مستی میگسار از چه شد

## ۱۳۷ـ حافظ

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

## ۱۳۷ـ حافظ‌شکن

من ز دیوان تو صد خدعه بچینم چه شود — شاعرا تیرگی روح تو بینم چه شود

یارب این حافظ می گمره و اضلال کند — گر من آگاه شوم باز نشینم چه شود

آخرای ختم رسل ملت تو رفت ز شور — گر فتد چشم تو بر چشم حزینم چه شود

عقل از عشق و هوی گشته ضعیف و مستور — عشق هر شاعر بیدین شده دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بشعر شعراء — گاه دیوان و گهی دیو قرینم چه شود

حق بدانست که اهل هوسم ستر نمود — خلق از این بدانند که چنینم چه شود

شاعر از عشق و می و باده و مستی میگفت
برقعی عقل و خرد را بگزینم چه شود

## ١٣٨ــ حافظ

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش　　که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

## ١٣٨ــ حافظ‌شکن

ترا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　لذا محبوب ای حافظ حق بیچون نخواهد شد

ولی عشق تو از نفس و هوا باشد قضا نبود　　کزان نی بود مختار و دیگرگون نخواهد شد

قضا و علم و خواست حق بود بر اختیار تو　　که تغییر قضا با حق و حرف ما دون نخواهد شد

قضا گر جبر عشق آرد تو مجبوری نه مختاری　　چرا پس نهی بنمودت چنین قانون نخواهد شد

تو خود در رندی نمودی باختیار در دل غزل گفتی　　نه از روز ازل کانجا کم و افزون نخواهد شد

خدا یا شاعر جبری نباشد مسلم و عاقل　　بود چون کافر و مشرک از آن بیرون نخواهد شد

شراب لعل و جام می بود وزر و وبال تو　　عقابی باشد فردا اگر اکنون نخواهد شد

رقیب و مانع شاعر ز میخواری بود قرآن　　دگر آه تو ای شاعر سوی گردون نخواهد شد

مجال شاعران عمری بود پرهیز دگر باده　　به پنهان میکشد موسی که بوسی چون نخواهد شد

مکن ای برحقی صرف نظر از جرم این شاعر
که زخم طعن او جبران در این امون نخواهد شد

## ١٣٩ــ حافظ

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هرکه را نیست ادب لائق صحبت نبود

## ۱۳۹ — حافظ‌شکن

دولت حق‌طلب از پستی همت نبود — اینهمه مدح شهان شرط مروت نبود
ما صفا از تو ندیدیم بجز مدح و ملق — آنقدر مدح بیا ور که ملامت نبود
خیره دل شاعر پستی که در او شعلهٔ حرص — تیره اندیشهٔ پستی که بعبرت نبود
دولت فرخ شاهان چیست بجز جور و ستم — آنکه خود بافت بجز طالب رفعت نبود
عیب آنست مدد خواستی از پیر مغان — مدد از حق نگرفتن ز فتوت نبود
همت آن نیست که خود را بشهان بنده کنی — نزد ما بندگی خلق ز همت نبود
نبود کعبه و بتخانه یکی در همه حال — هرکسی گفت یکی لائق مهلت نبود
وصلت پیر کند دامن هر پاک نجس — ظاهر و باطن صوفی بطهارت نبود
شاعرا کعبه و بتخانه بنزد تو یکیست — چون ترا پیروی از عفت و عصمت نبود
صحبت حق‌طلب و آن ادب لائق حق — چه شود گر بشهی لائق صحبت نبود

برقعی دین بطلب دین خدا دین رسول
هرکه را دین نبود لائق رحمت نبود

## ۱۴۰ — حافظ

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

زراه سکه یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

## ۱۴۰ — حافظ شکن

نبد ستاره ستمگر نه ماه مجلس شد | چرا بجور اسیری ابو الفوارس شد

عجب ز شاعر جویای درهم و دینار | بهر که زر دهد او را انیس و مونس شد

عجب‌تر آنکه بگفته احمد مرسل (ص) | بود اراذه شاعر نه برخلاف شد

نخوانده ختم غزل را که جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

پیمبران که نگیرند جام گیران را | کجا ز غمزه ترا نه کسی مدرس شد

پیمبران نبندند اهل غمزه و لمزه | مگر که پیر تو باشد که او مدلس شد

امیر زشت تو گر دیر ماه مجلس تو | دل تو خوش که برایت درم مؤسس شد

هنر نکرد و بمکتب نرفت و خط ننوشت | ولو بعلم صدا چه تو مرسوس شد

نگر تملق و بالیدنش که سکه‌ء | قبول حریفان شد ببین که زر مس شد

برای چند درم نزد حافظ مفلس | ببین که خضر چو سلطان دبیر مجلس شد

گدای شهر چه روزی بصدر بنشیند | عجب مدار گر از دین و عقل مفلس شد

برای آنکه نشد صدر مصطبه آرش | ز عشق دیده عقلش ز نور چس شد

براه سکه ای رفیق قدم مگذار
ببین که سکه بر حافظش مغش شد

## ۱۴۱ — حافظ

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

## ۱۴۱ — حافظ شکن

هزار سعی نمودم رسم بکام و نشد      شدم خسته در این آرزو تمام و نشد
بخواستم که کنم دفع شر این عرفا      بمسلمین بزدم این صلای عام و نشد
دریغ و درد که در رفع شر استعمار      بخواستم کمک از هر خواص و عام و نشد
بدان هوس که وجود آوریم استقلال      بهمت همه یاران و هم گرام و نشد
پیام قسمتی برایم چه عارفان دادند      بآن هوس که شوم خسته جان و رام و نشد
بخدعه باز مرا مجلسی بحث کشید      بخواست تا کند او مغلطه ز دام و نشد
بگفت نرمی گفتار تو هدایت ما است      شدم بنرمی ولیکن چه یکغلام و نشد
برای ساده دلان دام عشق گسترده      برفع دام نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ شیراز      که تا کند همه را مست یکدو جام و نشد

برای محو خرافات بر قمی کوشید
بداد بر همه دانشوران پیام و نشد

## ۱۴۲ — حافظ

حسن تو همیشه در فزون باد      رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر ما خیال عشقت      هر روز که هست در فزون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

## ۱۴۲ — حافظ شکن

سیکوشی که داشت فزون باد      جان تو ز فضل ذوفنون باد
فرزند عزیز ارجمندم      روی تو همیشه لاله‌گون باد

پرهیز تو از حرام و شبهه     هر روز که باد در فزون باد

با اهل کمال و زهد نزدیک     همچو ز بر دمان درون باد

هر دل که ز کینه و شمت شد     از رحمت و فضل حق برون باد

هر سر که بتو ستیزه دارد     از حق طلبم که سرنگون باد

قلبت چو الف ز هر کجی پاک     نی سین و نه شین نه لام و نون باد

از دین و خرد بپیچ سر را     سر پیچ هر آنکه شد زبون باد

از حق طلبم چو من برایت     در خیر و صلاح رهنمون باد

میکوش و بگو جواب باطل     تا پرق کفر سرنگون باد

ای رفیقی از هوس بپرهیز

تا روی تو سرخ همچو خون باد

## حافظ — ۱۴۳

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد     که کس بخرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم     که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام     که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش

که زنگ غم ز دل جز می مغان نبرد

## حافظ شکن — ۱۴۳

کسی گمان سلامت بشاعران نبرد     گمان خوش بتو جز ساده پیروان نبرد

سلامتی ز خراباتیان توقع نیست     که کس بخرابات ظن آن نبرد

تو را مرقع پشمینه آلت صید است     که زیر خرقه کسی جز ریا گمان نبرد

مباش غره بشعر و غزل تو ای شاعر     مگو ان خرافت خود شعر تر که خال نبرد

فقیه غره بعلم و عمل نمی باشد — کسی غرور بخود همچو صوفیان نبرد
غرور پیر مپوش و زمکر طعنه مزن — بدانکه پیر مغان تو نیز جان نبرد
مشو فریفته و کم قدح زمی بر کش — که زنگ غم ز دلت این می مغان نبرد
بجز سیاهی قلب و تباهی عملت — می مغان ندهد بهره کفر از آن نبرد

بکوش برقعیا بهر محو باطلها
کسی ز غیر عمل اجر رایگان نبرد

## ۱۴۴ حافظ

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طره فلانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

## ۱۴۴ — حافظ شکن

بنفشه و گل و سنبل ترا نشانی داد — که رازق تو خدا نی فلان که نانی داد
دل خزانه توحید بوده از فطرت — چه شد که ز طغیان به بستانی داد
دل شکسته بدرگاه حق ببر شاعر — که پیر و مرشد کافر ترا زیانی داد
مباش در پی تن پروری و بیعاری — غذای روح طلب چون ترا روانی داد
ز کفر و شرک بانکار حق مگو دیگر — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت شاه بحافظ نداد سیم و زری — ز حرص شاعر مسکین ز غصه جانی داد

بگو ببندگان خدا برقعی تو اندرزی
ز عقل و دین و شریعت اگر توانی داد

## ۱۴۵ — حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

## ۱۴۵ — حافظ‌شکن

هلا ای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر تو را سخنی از کلام ما افتد
گر آنکه نیم کله را بعرش جا دارد — اگر که قرعهٔ رحمت بنام ما افتد
خدا را بنور عکس و روی شاعر — بگو ببین که عکسی بجام ما افتد
فدای کس نشوی بر خیال زر شاعر — اگر بدل اثری از مرام ما افتد
بزلف و لب نه بجان کسی اثر خرد — مگر که بت بمیرد ز بام ما افتد
و هم سلام بآن رهنمای دین خدا — گر اتفاق و مجال پیام ما افتد
اگر حکومت قرآن بیا شود طالع — بود که بر تو و بر تو انتقام ما افتد

ز خاک پای خسان برقی بگو دیگر
که گنده گفت آن در مشام ما افتد

## ۱۴۶ — حافظ

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

## ۱۴۷ — حافظ‌شکن

باشد این گفت تو پر از سخن پر چرکند — که بگمراهیت افزود و ز بیخت برکند
باز از مطرب و می دم زدی و برقع پیر — که برقص آورد آتش کذرش چو سپند
شاعرا رو بره حق بشناس ایزد پاک — که خدا را نبود برقع و می سم و سمند
گفتی اسرار گر اسرار شما این باشد — هست تزویر و ریا گمرهی کفر و چرند
بکشد آبروی ننگین تو را عزرائیل — شرم بادت ز فرشته فلکی دام و کمند
دل تو بسته بدنیا نه ز عقبی خبری — خاک بر فرق تو و بر سر آن قصر بلند
نگرفتی تو ول از آبروی ننگین حافظ — جان تو در بر بهوت است بزنجیر و به بند

برقعی دل منکن بر خط و خال دنیا
چند باشی گرفتار هوا تا کی و چند

## ۱۴۷ — حافظ

| | |
|---|---|
| بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید |
| ترک گدائی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که برگذر آید |
| صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و چه در نظر آید |

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

## ۱۴۷ — حافظ شکن

| | |
|---|---|
| چون ز غزل بی ثمر نه کار برآید | رو پی علم و هنر که غصه سر آید |
| حالت پیری که عجز از این بشر آید | شاعر بیخوار است و بی اثر آید |
| فصل جوانی گذشت و عمر تبه شد | حال که پیری کجا ز تو اثر آید |
| حال برون کن ز دل هوی و هوس را | رو بخدا کن که حاصلت ببر آید |
| خلوت دل داده ای بصحبت پیران | دیو چه داخل شود فرشته بر آید |
| صحبت زندان چو ظلمت شب یلداست | تا تو در آنی کجا شبت بسر آید |
| ترک نما لاف و باف شاعر و عارف | مطرب عرفان ز گبر هم بتر آید |
| پرده دریدن بی مروت دنیا | چند نشینی که پیر کی بدر آید |
| ترک گدائی کن ار که طالب گنجی | گنج کجا از گدائی ای پسر آید |
| صالح و طالح متاع خویش نمودند | لیک بطالع کجا ز حق نظر آید |
| گر نظر حق بدی بصالح و طالح | رنج نبی و رسول بی ثمر آید |
| بلبل عاشق بگل تو مست و ندانی | باغ شود زرد و آذرش ببر آید |

برقیبا خوش برود بپت اخیرش — لیک چه شاعر باین نظر نه سر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت شاعر در این سراچه عجب نیست

ای بسا راز دین کی خبر آید

## ۱۴۸— حافظ

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

## ۱۴۸— حافظ شکن

هرگز آن نقش بت از فکر مریدان نرود — هرگز آن پیر برون از دل ایشان نرود

آن چنان پیر بدل صوفی گمراه گرفت — که سرش گر برود آن بت عرفان نرود

کن رها این بت خود گر نکنی ای صوفی — ملک قبر و دم مرگ چو شیطان نرود

هر چه جز صورت دل رفتن آن آسانست — هرگز تربت شرک بت آسان نرود

گرچه پیمان تو با پیر بود ای صوفی — گرچه وزرت بکشد لیک بهجران نرود

گر رود دین تو از پیروی پیر چه عذر — چونکه پیر تو بدستور رسولان نرود

برقعی هر که نخواهد بشود سرگردان

دل بعرفان ندهد وز پی دیران نرود

## ۱۴۹— حافظ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم خوش هوائی کز باغ خلد آید — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

## ۱۴۹— حافظ شکن

گفتی غم تو دارم گفتا غمم سر آید　　گفتی که یار من شو گفتا که آذر آید

گفتی ز پیر عرفان رسم ضلالت آموز　　گفتا که خوب گفتی این کار از او برآید

گفتی که بر خیالی عقل و خرد بدادم　　گفتا که رهزن تو هم وهم پرور آید

گفتی ز بس گنهش گمراه گشته‌ام من　　گفتا برو بپوشش کان بوت رهبر آید

گفتی خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد　　گفتا ترا نسیم آن پیر خوشتر آید

گفتی که ذکر پیرم لعل لب است ما را　　گفتا تو بندهٔ او او بنده پرور آید

گفتی دل رحیمش صلح است با که و کی　　گفتا با نکه چون تو هم کور و هم کر آید

گفتی که برقصی کی رسوا نمود ما را
گفتا خموش عزیزم گفته بتر آید

## ۱۵۰— حافظ

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ　　این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند　　پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز　　تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

## ۱۵۰ – حافظ‌شکن

تو و جرار شراب این چه حماقت باشد — باز انکار خراب این چه سعایت باشد

بنما ترک شراب و دف و نی سر به ره آر — گر تو را اینقدری عقل و کفایت باشد

تو که شبها ره بیهوده زدی با دف و چنگ — بره حق نزدی این چه حماقت باشد

زاهد ار بر ره مستی نرود حق دارد — عشق و مستی همه اش ضد هدایت باشد

ره مستی نسپرد جز بخرابات مست — عشق هم فتنه و هم فسق و غوایت باشد

تو فتادی ره میخانه نمیدانستی — بعد از این هم تو ندانی بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانی که زده عقل تو را — پیر مغ آنچه کند عین جنایت باشد

زاهد و ذکر و نماز و تو و مستی و نیاز — نه ز عاقل نه ز حق بر تو عنایت باشد

تو از این قصه نخفتی که حکیمی بگفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

بر فقیهی طعنه نزند جز فاسق
گرچه او شاعر و از اهل درایت باشد

## ۱۵۱ – حافظ

گر رود آخر عمر از پی معشوقه بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

## ۱۵۱ – حافظ‌شکن

هر که چون شعر تو گوید بضلالت برود — گر رود بر ره شرعی بکمالت برود

سالک از نور هدایت طلبد از ره عقل — او بجائی برسد ورنه ضلالت برود

شاعرا آخر عمر از پی معشوق مگوی — حیف از عمر که یکسر ببطالت برود

چون دلیل ره گم گشته نباشد جز عقل — شاعرست ندانم بچه حالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه نیست — از براه حق و این رو بر ذالت برود

عهدهٔ خاتمه بر علم خداوند بود — شأن این بنده طاعت بدلالت برود

بنده را نیست که هر امر بخواهد بکند — محض جهلی که نداند بچه حالت برود

حافظ از پیر اگر حکمت و دین میطلبی — تا ابد بی ز دلت نقش جهالت برود

هر قدمی از طلب و سعی دگر عذر میار

که ندانم بچه احوال مآلت برود

## ۱۵۲ — حافظ

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز ورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

## ۱۵۲ — حافظ شکن

فغان و داد چه منصور پادشاه رسید — که ظلم و جور شها تا سپهر و ماه رسید

میار مدح و تملق برای خونخواری — که نی ز عدل بفریاد دادخواه رسید

ز شوق سیم و زرش شاعرا کنی فریاد — جهان بکام دل اکنون رسد کرشاه رسید

عجب کنم ز مریدی شعر استعمار — ز مدح شاه بعرفان نه مرد راه رسید

بگو بشاعر صوفی که شاه منصور است — چو مهدیان دگر بر مراد و جاه رسید

چگونه حافظ ما شد ز عشق شه گویی — دلی مرید بگوید که بر اله رسید

برای نان بریا و ز ورد و ذکر آورده — که ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ز شوق روی شهان برقعی باین شاعر
چه قدر روز و بالی که از گ‌ه رسید

## ۱۵۳ — حافظ

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

## ۱۵۳ — حافظ‌شکن

یاری که قدح بدست گیرد
پیر است و مرید مست گیرد

گر پیر و عقل شد مریدش
آن مرشد او شکست گیرد

یارب چه شود که مست گیرند
تا شاعر ما نشست گیرد

ملت که شدند لاابالی
شاعر همه را به پست گیرد

در وهم فتاده عارف مست
تا پیر و ره الست گیرد

حق را که نبود پا و دستی
پس صوفی با چه دست گیرد

هر کس که بدید دام صوفی
گفتا که هر آنچه هست گیرد

ای برقعی آنکه گشت جبری
مستی خرد از الست گیرد

## ۱۵۴ — حافظ

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد     زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد

## ۱۵۴ — حافظ شکن

سحرگاهی دلم فاش بلبم چون دم ز قرآن زد     بشد توفیق حق یارم در امیدواران زد

بگفتم حال ما چیست این مردم چرا جران     چرا این قلب و دلها را هوای نفس شیطان زد

چرا این شاعران هر دم ز عشق شاهد و جام می     همی آرند در دیوان مگر دیوی بدیوان زد

چرا از رنگ رخ و خط و خال ها افکنده ای کاری     چرا آن چشم مست یار راه هوشیاران زد

کدام اهل بشر آرد در این آئین عیاری     که بیرون برد تقوی را ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران را چرا در شعر می آرند     چرا بیخود شهی از جور بر قلب سواران زد

با آب و رنگ رخسار شهان شاعر دهد جان را     برای ما چه نفعی شد که دم از جانسپاران زد

چگونه عزت شاهی بدام افکند شاهان را     مگر برقی از این خرقه ره خنجرگذاران زد

چرا از فرط عشق خود برازش شاه پیدا شد     چرا عاشق بهر شاه است و دل شهریاران زد

چگونه عاشق حق فکر حق بنود مگر شاهش     خدا باشد که جورش خنده بر ابر بهاران زد

تعالی الله که ذات حق بود بیزار از این شاعر     خصوصاً شاعری که دم ز میخواری یاران زد

چو جام می بدست شاه می بیند همی گوید     زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

از آن ساعت ز شاعر این غزل دیدم بخود گفتم     عجب ننگی بهر شاعر از این شاعر بایران زد

تو ای رفیق ایندم چو ابش گر ز لطف حق
که حقا سکه همت بنام لطف یزدان زد

## ۱۵۵ — حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید     که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس     موسی آنجا به امید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست — هرکس آنجا بطریق هوسی می‌آید
جرعه‌ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

## ۱۵۵— حافظ شکن

انکه آید نه مسیحا نفسی می‌آید — سامری خرقه و پوش عیسی می‌آید
شاعرا چون نفس پیر بمیراند دل — پیر بنگ کی چو مسیحا نفسی می‌آید
انکه انفاس پی آتش باغ گراهی تست — کی ز انفاس پی آتش بوی کسی می‌آید
داد و فریاد مکن شاعر صوفی که منم — انکه از فال تو فریادرسی می‌آید
آتش وادی ایمن تو مکن مسکینه را — خرم از کفر تو بسیار و بسی می‌آید
آتش وادی ایمن نبود آتش پیر — بس تو خود خرمی از خر مگسی می‌آید

مرحبا بر قفیا کز قلمت بر روزی
از خرد ردیکی بوالهوسی می‌آید

## ۱۵۵- ایضاً حافظ شکن

آتش پیر تو از شعلهٔ شیطان برخاست — کو انا الله ز منصور کسی می‌آید
تو کجا وادی ایمن تو کجا موسی پاک — موسی آنجا بامید قبسی می‌آید
طعن و تحقیر رسولان خدا کفر بود — کی بمیخانهٔ بنگ جز تو کسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی بنگ و پیر آید — هرکس آنجا برود بر هوسی می‌آید
کس نگوید بخدا منزل معشوق کجاست — مگر آن خر که بگوشش جرسی می‌آید
شاعرا درگه میخانه مگر ربشماست — کو حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
پیر میخانه رها کن که خودش بیمارست — از خدا خواه شفا تا نفسی می‌آید
بلبل عقل تو مغلوب هوا و هوس است — نشنوی نغمهٔ او کز قفسی می‌آید

## ۱۵۷- حافظ

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

## ۱۵۷- حافظ‌شکن

در ازل قدرت حق چون ز تجلی دم زد — خلقت عقل نمود و بسر آدم زد

دیو چون خواست که جلوه بزد آتش عشق — چون ملک عشق نگرد بتو نامحرم زد

عقل می‌خواست که نوری بدهد عالم را — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

مدعی خواست که خاموش کند شعلهٔ عقل — وحی حق آمد و تأیید خرد را دم زد

دیو چون خواست چه فکند این آدم را — راه را کج بنمود و به پیچ و خم زد

شاعر آن روز که اشعار طرب می‌خواند — مجلس رقص شهان بود و دل خرم زد

دیگران از ره عشق و هوس و ننگ شدند

برقعی بود قلم در ره فکر و غم زد

## ۱۵۸- حافظ

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

انجوش حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

## ۱۵۸- حافظ‌شکن

سعی صوفی همه آنست که دام اندازد — فاسقان را همه در کفر مدام اندازد

زیر عرفان بنهد دام ز کفر و عصیان — ای بسا آهوی خرد را که بدام اندازد
آنچه شاهرد نکوکار که صوفی بکشد — سر دستار ریا باده و جام اندازد
عارف خام که اصرار می و جام کند — سعیها کرد که مردم بحرام اندازد
طعنه بر زاهد مزن بهر می و جام که می — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
می حرام است به شب حافظ آن کرده حلال — بدلیلی که افق پرده شام اندازد
من ندانم که مریدان بچه تأویل کنند — ز چه در شام ز می حکم حرام اندازد

شاعرا سر ز حجابات تو بیفکن برزیر
برقعی برقع کفر تو تمام اندازد

## ۱۵۹ — حافظ

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

## ۱۵۹ — حافظ شکن

دست از سرت ندارم تا این محن سر آید — یا خود رسی به پیرت جانت ز تن برآید
بگشای قبر حافظ بنگر بدفن او — تا لافرا ببینی کذب سخن برآید
دودی بهم ار برآید از آتش درون نیست — از آتش جهنم دود از کفن برآید
منمای کفر صوفی مگشای دام عرفان — دیگر که آه و فریاد از مرد و زن برآید
تا کی تو دین فروشی از حسرت لب پیر — تا کی ز عشق دیوث جان از بدن برآید
دریاب کار و صنعت بگذار عشق و حسرت — تا ذکر غیرت تو در انجمن برآید

ای برقعی ز مستی بگذر ز عاقلان باش
تا شعر عقل و دین در هر دهن برآید

## ۱۶۰ — حافظ

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

## ۱۶۰ — حافظ شکن

کنونکه گشته بنی آدم افضل موجود — فرشته در قدم جد اوست سر بسجود

سزاست ذکر تو از خالق مجید و ثنا — کنی تو ترک صبوحی و نغمهٔ نی و عود

بدور عمر مگو از شراب و شاهد و چنگ — بدانکه دار فنا هفته‌ای بود معدود

شب از بروج و کواکب نگر بقدرت حق — بروز بین گل و سنبل ز خالق معبود

مگو ز شاهد فاسق منوش باده و می — بگیر عبرتی از قصه‌های عاد و ثمود

جفنگ تا بکی ایشاعر زبی مخمور — حدیث عاد و ثمود است از خدای ودود

رها کسی نکند گفته‌ای قرآن را — مگر چو شاعر کافر شود که مردود

ترا چه نفع ز آیین دین زردشتی — که تازه اش کنی و چیست قصدت ای مردود

وزیر گاه کنی آصف و گهی عیسی — که تا وزیر بگوید عجب ترانه سرود

بدین لغز که سرائی چه سود جز تکفیر — ز هر طرف چه وزیر و چه مؤمن مسعود

همیشه تکیه کن ای برقعی بلطف خدا
نه یمن تربیت هر عماد نا محمود

## ١۶١ــ حافظ

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل

چون صوفیان بصفه دار الصفا رود

## ١۶١ــ حافظ تکن

دل خون شود ز دیده و بر روی ما رود / بر این دل غمین ندانی چها رود

اندر درون سینه هوی و هوس بود / خیری اگر بقصد دل آید بهار رود

بر خاک پاک گر بگذاریم روی خویش / در حق ما ز خالق رحمت عطا رود

سیل است و برف عمر بهر کس گذر کند / بنیاد او بلغزد و از از قوا رود

ای دل بنال دیده تر جاری کن اشک و آه / تا بنگری که ملت غافل کجا رود

خورشید ذره پرور آمد از لطف کردگار / از علم دین قرآن بتر این ارتقا رود

ای بر قهی چو حافظ مسکین مباش کو

چون صوفیان مست بهر جا خطا رود

## ١۶٢ــ حافظ

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بزن که با آن رطل گران توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ تحقیق قرآن کرشمه و زرق با برآ

باشد که گر حرکت را ایجهان توان زد

## ١۶٢ــ حافظ تکن

راهی برو که ننگ عرفان بر آن توان زد / شعری بخوان که هنگ عصیان بر آن توان زد

بر آستان زشت پیر مغان منه سر / تا بانگ سربلندی بر آسمان توان زد

از شرم بر زبانت ناید اگر یکی / شاید که بند ایمان بر آن زبان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار حق پرستی — جامی ز عشق و مستی هم با مغان توان زد

درویش را نباشد جز احمقی و تسخیر — با شارب رازی کآتش در آن توان زد

مستان که دین و ملت از یکهوس ببازند — عشق است منشاء آن اینده و بآن توان زد

شد رهزن دیانت این عشق و مستی تو — با عشق و جام باده صد کاروان توان زد

عشق و جوانی و جهل شد منشاء هلاکت — چون جمع شد رذائل اصلش چسان توان زد

شاعر بحق پیران این شیوه زرق کم کن — شاید که گور جهلت در آن زمان توان زد

ای برقعی ز دانش هشیار باش و بیدار
چون جمع شد فضائل گوی بیان توان زد

## ۱۶۳- حافظ

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

## ۱۶۳- حافظ‌شکن

جهان پر غم و غصه تو را همسر نمی ارزد — مشو تسلیم این اختر تو را دلبر نمی ارزد

بگو حق برو بنگر که صوفی می پرستش — بیکجو بلکه یکموی دم استر نمی ارزد

زهی سجادهٔ تقوی که قرآن بسکند جرعش — خدا با خانه خریدارش بجز کوثر نمی ارزد

ملک عجب و زن طعنش نگرایش عرکاز — که نزد میفروشانش بیک ساغر نمی ارزد

چه باک ار گوهر ایمان نخواهد میفروش خر — که صد گوهر بیک من جو بنزد خر نمی ارزد

همه اسلام و ایمان و تمام صفحهٔ قرآن — بنزد گبر چون یک پارهٔ آذر نمی ارزد

برو حافظ قناعت کن ز پیران دغل بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

## ۱۶۳ـ حافظ

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار — که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — به بوسهٔ ز تو دل خسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

## ۱۶۴ حافظ شکن

اگر به زهد زنی طعنه چون تو را شاید — که شاعری و تو را زهد بد همی آید

چرا که زهد بود مانع هوی و هوس — ولیک شاعر سرشار زین دو پیماید

جهانیان همه گر منع من کنند از زهد — من آن کنم که خداوندگار فرماید

خدا ز عشق و هوس نهی کرده ای شاعر — بدون توبه بر این عاشقان نبخشاید

طمع ز فیض کرامت ببر که پیر از مکر — گنه ببخشد و جذب مرید بنماید

عجب که عشوهٔ تو بیشتر ز مکر تو بود — برو که مکر شما عشق حق نمی شاید

مقیم حلقهٔ ذکرند جمله رقاصان — که ذکر صوفی و عارف ز رقص می آید

تو را که عقل خداداده در سر است ای دل — چه حاجت است به پیری که راه بنماید

دلت ز باده و می مست و نیست اصلاحت — که هرچه در دل تو هست دفترت آید

قبیحه ایست عروس جهان ولی شاعر — جمیله اش کند و صورتش بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش و لیک افسوس — بجز هوا و هوس هیچ بر نمی آید

بلای فسق و هوا و هوس مکن ظاهر　　بروز حشر جزا هر که رخ بیالاید

مباش برقعیا در پی هوا و هوس

ز خوف روز جزا عاقلی نیاساید

## ۱۶۵- حافظ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید　　از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن　　کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت　　در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم　　صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم

بس چرخ زد که گنبد چرخ این صدا شنید

## ۱۶۵- حافظ‌شکن

هر کس ز شعر اینهمه مدح و ثنا شنید　　گفتا ز وحی دیو مگر این ندا شنید

هر کس که خواند مدح و ملق از صوفیان　　زان جمله بس حکایت شاه گدا شنید

شاعر تعفن است مشام دماغ تو　　گندد گر دماغ ترکی از ریا شنید

بیمار کرده ای که ز باده مشام جان　　ای کاش گوش هوش تو اینهمه نا شنید

شرک و هوا که عارف سیدین ز ترس خود　　پنهان نمود عالم دین از کجا شنید

صوفی که سر اهرمن خود بکس نگفت　　غافل بود که پیروی از آن دغا شنید

آری بعلم یکسره شد کشف رازها　　اسرار کفر عالم اهل خدا شنید

یارب کجاست فهم درستی که گویمش　　ز اسرار کفر شاعر ما گوشها شنید

ای برقعی تو باز نما کشف رازشان

انجام کن وظیفه تو شنیده یا نشنیده

## ۱۶۰- حافظ

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند     که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست     که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسیکه درین حلقه نیست زنده بعشق

بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

## ۱۶۱- حافظ‌شکن

چو صوفیان گره دین ز خویش باز کنید     بعیش و نوش ز دین خویش بی‌نیاز کنید

حضور جن و شیاطین و عارفان جمعند     طلسم شرک بخوانید و برفراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند     ز فسق پیر بباید که سرفراز کنید

که ساز و نغمه و نی نیز جمله میگویند     که گوش هوش به پیغام حقه‌باز کنید

بجان پیر که غم پیرهٔ شما نبرد     گر اعتماد به شیطان کارساز کنید

میان صوفی و ابلیس فرق بسیار است     چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است     که از مصاحبت عالم احتراز کنید

مباد آنکه شما را ز دام برهاند     زبان بلعن همه صوفیان دراز کنید

هر آنکسیکه نشد صید دام مرده است     بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

سزد بشعر ازین کفر برقعی انعام

حواله‌اش بهمان پیر حرص و آز کنید

## ۱۶۲- حافظ

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد     ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس     ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

### ۱۶۷ – حافظ شکن

ز شعر شاعر عارف فسانه برخیزد — اگر جواب نگوئیم فتنه انگیزد
ندانم از چه سبب عمر خود نموده تلف — که تا ز طبع دمی هر هوس فرو ریزد
گهی ز فتنه زند دم گهی ز غمزه و ناز — گهی شود ته پا و گهی بسر خیزد
ندانمش که در این خانقه چه خورده ز پیر — که دائماً سخن از بوسه از دهن ریزد
فراز و شیب بیابان عشق گشته خیال — کجاست آنکه نبافد و یا بپیر هیزد
بعقل و هوش پناهنده شو که شاعر باز — هزار بار از این طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ دین سر بسپار نی بر پیر — که عشق و مستی و اوهام جمله بگریزد

برای صید تو صدها هزار حقه و سحر
بخواه بر قضایا دفع جمله از ایزد

### ۱۶۸ – حافظ

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

### ۱۶۸ – حافظ شکن

خوشش آمد لی که از این خدعه‌ها بدر نرود — به پرورش که بخوانند بی‌خبر نرود
حضور مردم عرفان بازی صوفی — چو سنگ مگس نشود از پی شکر نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گو و هذیان باف — مخور تو باده مگو این سخن بدر نرود
مکن نگاه حقارت بقطره‌ای از می — که می نجس بود از نجس اثر نرود
بگو بطرفه ظریف از شعر شاعر باز — که عشق حافظ و اقرارش از نظر نرود
بگفت من هوس سروقامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

چنین صریح دم از فسق و لیک میگوید — مرید احمق او زین سخن ضرر نرود
دگر بدین شریعت زند همی لطمه — بگو به او که شریعت بدین قدر نرود
بگو بشاعر فاسق اگر خوری باده — مگو بشعر که این هرزه است بدر نرود

سیاه نامه تر از شاعران کسی نبود
چگونه بر عقبا دود سینه سر نرود

## ۱۶۹ حافظ

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

## ۱۶۹ـ حافظ شکن

رسید مژده چه گوشم من این سخن بشنید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
وظیفه از شه و اما نبید آب نجس — فغان که صوفی نادان نبید را نشنید
بگفت کاین می عرفان ندید این اقرار — که می نبید حرام از وظیفه اش بخرید
ز روی ساقی گلچهره هر که چید گلی — برای خویش عذابی ز آخرت ببرید
ز میوه های بهشتی بچینند اشعر — کسی کند ز زنخدان شاهدان تمجید
ز میوه های بهشتی یقین بود محروم — هر آنکه مرشدی از پیر صوفیان بگزید
برای عشق دلیلی نشد ز دین و خرد — بجز هوی و هوس عشق را نباید دید
بگوی پیر منه بی دلیل راه قدم — که بی دلیل چه دانی مراد پیر پلید
بگوی حق نبود جز دلیل پس از — کتاب وحی و دگر عقل نی بود تقلید
دلی که از کرشمه و غمزه بباز ز اشعر — برو بجز ز دسگان ده مکن تو گفت و شنید

مگو ز شاه و وزیر و بگو تو از صنعت — براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید
گلی نچید ز بستان معرفت آن دل — که پیر باده فروشش دمی نبوسید

بهار عمر تو ای برقعی خزان گردید
بدفع شاعر صوفی بکوش با تشدید

## ۱۷۰ــ حافظ

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

## ۱۷۰ــ حافظ‌شکن

بحثی اگر ز سرو و گل و لاله میرود — آن نیز با ثلاثهٔ غساله میرود
آبستنی وی باز و دگر سبز قصه را — شوید ز دل ز قدرت فعاله میرود
می در کلام این شعر اینست نجس — زیرا بعشق هند به بنگاله میرود
بر شعر خود منال و مگو قند پارسی — کاین عجب تو چو عقرب قتاله میرود
بهر مرید حافظ مسکین بخوان حدیث — از آخر غزل که چه محتاله میرود
مکاره گفت شاعر دنیا و خود امروز — چشمش بسوی شاه بهر ساله میرود
باد بهار اد وزد از گلستان شاه — از بهر سیم و زر سخن از ژاله میرود
شاعر ز شوق هند و ز سلطان غیاث دین — غافل مشو که کار تو از ناله میرود

اظهار ناله اش بود ای برقعی عیان
بهر نواله است که حیاله میرود

## ۱۷۱ــ حافظ

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

زین سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

## ۱۷۱- حافظ‌شکن

یا رب مباد شاعرمان پرده‌در شود — چون صوفیان مست ز حق بی‌خبر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — اما بشرط آنکه جوهر ز دست بشر شود
خواهی اگر ز حق ببینی بکن نظر — بر آنکه مسکنه برش دادگر شود
گولش مخور که گفت روان کرده‌ام دعا — او منکر دعاست نه جبری مگر شود
جانم فدای کارگر شاعر چه منفعت است — از بهر زر به هر که رسد حمله‌ور شود
از کیمیای کار بجو زر نه مهر و عشق — آری بهمین کار همه خاک زر شود
ای برقعی ز خدعهٔ عارف مخور تو غم — کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود — گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود
جز شاعری که حالت فقر از برای او — بدتر بود که خاک بسر دربدر شود
شاعر مکن هواپرستی و با مطربان مگرد — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای برقعی دگر تو بدیوان مکن نظر
ترسم شوی دقیق و ز بد هم بتر شود

## ۱۷۲- حافظ

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمه و چنگ چغانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

## ۱۷۳- حافظ‌شکن

مورخان ز حریف یگانه یاد آرید — ز حافظ و ندماء شهانه یاد آرید
بگو بمردم ایران که اوست درباری — حقوق بندگیش مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی ازخواندن همین حافظ — بصوت نغمه وچنگ وچغانه یاد آرید
همیشه بوده ملازم بدرگه شاهان — زعاشقان گدا باترانه یاد آرید
چو در میان طرب صحبتی زمطرب شد — زعهد صحبت حافظ بیانه یاد آرید
چو از هوای شهان ووفای او شد یاد — زطول مجلس او هرشبانه یاد آرید
هنوز باوزرا گویم الصدور جلال — زروی حافظ وآن آستانه یاد آرید

بگو بزور اجانب بزرگ شد شعر
زحق پیرو او این زمانه یاد آرید

## ۱۷۳ — حافظ

اگرنه باده غم دل زیاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد
وگرنه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

## ۱۷۳ — حافظ شکن

مگو که باده غم دل زیاد ما ببرد — طبیب همچو تو بنیاد ما زجا ببرد
نه عقل بست شود همچو شاعر صوفی — که عقل کشتی ازین موج فتنه‌ها ببرد
طبیب عشق شدی وصف باده میگوئی — برو که حمق تو ایمان و دین ما ببرد
بخور که در ظلماتی خضر راهی نیست — بدان که آتش حرمانت از صفا ببرد
یقین که بادهٔ صوفی غرور انگیز است — وگرنه فکر خطا نی ره هوی ببرد
هرانکه بادهٔ صوفی گرفت و عاشق شد — زروی خویش دیگر پردهٔ حیا ببرد
فلک بکینه نباشد تو شاعر اش باش — کسی بجز تو نباشد که این خطا ببرد

شناس بر قضا خالقت نباشد حور
مگو نسیم پیامی خدا را ببرد

## ۱۷۴ــ حافظ

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

قد بلند تو را تا به بر نمیگیرم　　درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش

که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

## ۱۷۴ــ حافظ‌شکن

نفس برآمد و دیوان بسر نمیآید　　فغان جواب تو از چاپ در نمیآید

تو شاعرا بخیالات عمر سر کردی　　بجز سیاهی و وزرت نظر نمیآید

مگو حکایت دل را تو با نسیم سحر　　که جز خدا ز دگر کار بر نمیآید

قد بلند چه خواهی که از درخت چنار　　تو چون ثمر طلبی یک ثمر نمیآید

نموده شاعر ما یکمقام پست بلند　　بشاه گفته دعا کارگر نمیآید

نگر تو مدح و تملق که خاک درگاهش　　چنان نموده که آبش نظر نمیآید

بباف حافظ صوفی چه رند خوش بافی

ز برهمی بجز از حق اثر نمیآید

## ۱۷۵ــ حافظ

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد　　پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی درآی　　که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

## ۱۷۵ــ حافظ‌شکن

حاش لله که خط سبز خدارا باشد　　نام مخلوق و دگر وصف نه زیبا باشد

من چو از خاک لحد زامر خدا برخیزم　　بدر حق با شعرایم سر دعوا باشد

نیست حق گوهر یکتا و نه جانی دارد　　دم فرو بند ازین زشت که بی پا باشد

مزنی لاف بس از ترهات حرفی نیست — گر به خلوت اگر ترس ز عقبی باشد

آنکه شد چون گل و می شاهد بی پرده — وای بر حال تو و گفت تو فردا باشد

زیر ظل خم ممدود شه و پیر مرو — تا تو را رحمت حق سایه بهر جا باشد

برقعی چشم توقع بکسان تا کی چند
مکش ناز اگر نرگس رعنا باشد

## ۱۷۶ـ حافظ

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی تورا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

## ۱۷۶ـ حافظ شکن

گرچه بر عارف مست این سخن آسان نشود — تا که از پیر پرستیش مسلمان نشود

عارفا لاف مزن اینهمه رندی منما — هیچ انسان بد و تا لاف زنی حیوان نشود

طینت جنس بباید که شود باده فروش — ورنه هر گوهر پاکی خم پیران نشود

قابل فیض خدا پاک ز رندی باید — مرشد و پیر مغان بود ز ره مسلمان نشود

اسم اعظم نه بلاف است دمی دل هشدار — چون تو ابلیس بتلبیس مسلمان نشود

عشق مسوزی و امید که حرمان نبری — عشق فنی تو جز موجب حرمان نشود

چون مرید تو ندانست که عشقت فنی است — خر تو گشته که جز او خر رندان نشود

تا بشر را نبود همت پیت ای حافظ
رو بصوفی نرود هم خر عرفان نشود

## ۱۷۷ — حافظ

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

## ۱۷۲ — حافظ شکن

روزگار تو و هم عمر نگار آخر شد — بس کن این سقالک این نغمه و تار آخر شد

دامهای تو و آن خدعه و لاف و تزویر — هم چنین مستیت از حسرت یار آخر شد

بعد از این ظلمت وهم تو نخواهد خرید — آن همه وصف تو از بوس و کنار آخر شد

عقل بیهوشیه زلفت بگرفتی باشعر — گر برون آی که کار شب تار آخر شد

آن همه لاف و گزافی که بدیوان تو بود — عاقبت نوبت آن گرد و غبار آخر شد

شکر ایزد بطرفداری عقل آمد شرع — نخوت عشق و هوس کوس خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — کان همه وجد تو از اهل دلار آخر شد

حافظا گر نشمارند ترا حق دارند — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

برقعی از قلم و گفت تو هشیار شدم
که بتدبیر و خرد آن همه عار آخر شد

## ۱۷۸— حافظ

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر　　مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود　　چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

## ۱۷۸— حافظ نکن

ظلمت عشق چو اوهام روان خواهد شد　　دیدهٔ ما بحقائق نگران خواهد شد
برق رسوائی عرفان زدنی می باشد　　صوفیانه دگر جرئت آن خواهد شد
پرچم وهم و خرافات دگرگون گردد　　روز رسوائی هم پیر دهقان خواهد شد
پرچم عدل و هدایت حرکت خواهد کرد　　نور توحید باطراف جهان خواهد شد
قوت از غیب رسد بار دگر ایمان را　　عاقبت حجه حق نور فشان خواهد شد
منطق حق بهمه گرد جهان خواهد رفت　　باد بر بیرق اسلام وزان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات روی جز بخدا　　بر خرابی خرابات روان خواهد شد
ابدالمدت در امروز نباشد عیشی　　عشرت باقیات بجنان خواهد شد
ماه شعبان منهی دست بدین جام بخس　　گرچه تأکید بماه رمضان خواهد شد
دین عزیز است غنیمت شمر دیش یاران　　ز خدا آمده و زدیو نهان خواهد شد
مطربا توبه کن از نغمه و تار و تصنیف　　شاعرا چند بگوئی که چنان خواهد شد

حافظا بهر غزل نامه ای در دنیا
برتقی نفع تو تنبیه کسان خواهد شد

## ۱۷۹— حافظ

خوش آمد گل وز آن بهتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهی است راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچش لطف در گوهر نباشد

## ۱۷۹ـ حافظ شکن

از آن نظم و بیان بهتر نباشد — که حق را آن بت و ساغر نباشد

منزه از صفات خلق ذاتش — که چیزی شبه او دیگر نباشد

صفات آهو و لیلی و شاهان — برای ذات حق یکسر نباشد

مناسب خط و خال و چشم و ابرو — برای خالق اکبر نباشد

صفات خلق را بر حق تو مگذار — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بشوی اوراق دفتر زین هوسها — که وهم و عشق در دفتر نباشد

اگر صوفیگری از راه عشق است — زکافر هیچ عاشق‌تر نباشد

عجب راهی است راه عقل و دانش — اگر عشق و هوس در سر نباشد

مخوان حافظ از این شعر عشقی — که جای عشق در منبر نباشد

هر آنکس عارف و جویای حق شد — چو حافظ بند سیم و زر نباشد

که گر او بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

که هر کس بندهٔ غیر خدا شد — بجز ذلت برایش بر نباشد

زند دم از شراب عشق دلبر — هر آنکس طالب کوثر نباشد

بیا حافظ تو در کاشانهٔ ما — رموزی خوان که در هر سر نباشد

حیا کن شاعر از بن لاف بیجا — که سلطانی بجور بیسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش عشق می در سر نباشد

بفکر و هوش خود کسب هنر کن — که از فکر و هنر بهتر نباشد

برو ای برقعی دین و خرد گیر

که جز دین و خرد رهبر نباشد

## ۱۸۰- حافظ

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

## ۱۸۰ حافظ شکن

او نام و خرافت را حکمی که متین باشد — کی شعر ترش داند اشعار نه این باشد

یک نکته درین دیوان جز وهم نمیباشد — کی ملک سلیمانی در زیر نگین باشد

این ملک سلیمانی از خشت بنائی است — کی دیو بدزدد آن تا دیر چنین باشد

هر کو نکند فهمی از وهم سخن گوید — آن وهم و خیالاتش صورتگر چین باشد

جام می و خون دل بر هر دو توئی قادر — مختار خود ترا این اوضاع چنین باشد

حکم ازلی این بود مختار بود هر کس — گوش هر بازاری یا پرده نشین باشد

با حافظ جبری گو خود پیشه کنی رندی — از اول تکلیف تا مرگ چنین باشد

هان برقعیا شعر جبر شاهد حق

این سابقه ئی از پیش نی آور پسین باشد

## ۱۸۱ــ حافظ

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش

گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

## ۱۸۱ــ حافظ‌شکن

نقد صوفی همه آلوده و باغش باشد — همه‌اش باطل و هم سرب مغشش باشد

فرقه‌ها دارد و هر فرقه بود خرقه جدا — خرقه‌هایش همه مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا ببینند که صوفی همه‌اش غش باشد

گرچه آدم محک تجربه از بهر بصیر — دیده گو تا که ببینند همه سرکش باشد

صوفی تو که ز یک باده سری مست شدی — تا مماتش نگران باش بشورش باشد

عاشق مست کجا راه برد جز بادیه — عاشقی شیوهٔ خوانندهٔ دلکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ که بود جنس مرا

بهان باده‌فروش و بت و مهوش باشد

## ۱۸۲ــ حافظ

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همانست که بود

## ۱۸۲ــ حافظ‌شکن

دل تو مرکز افسانه همانست که بود — حقه و خدعه بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار شیاطین باشند — لاجرم شعر پر از لاف همانست که بود

گشته خدعه خود را تفکن در گرداب — زانکه بیچاره و بی عقل چنانست که بود

از هوا پرس که کارت همه شب تا دم صبح — فکر اشعار تو از بهر دو نانست که بود

ننگ آن کفر و نفاقی که نهان میداری — همه در شعر تو پیدا و عیان سکه بود

طالب دین و هنر نیست وگرنه قرآن — منشأ علم و هنر شرعی و بیانکه بود

حافظ باز مزن حقه ز خونابه چشم

ورنه از بر قعیت نقض بها سکه بود

## ۱۸۳/۱ – حافظ

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه با اصلاح شما میشد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

## ۱۸۳/۱ – حافظ شکن

یاد باد آنکه نهانت اثری با ما بود — ادب هجو تو بر عهدهٔ ما هر جا بود

یاد باد آنکه بحثیت شرری از کین بود — بر لبت ناله و نفرین و شکایتها بود

یاد باد آنکه رخت گشت سیه از عصیان — دل و دین داده چو دیوانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه زبانت ز سخن لال شدی — چون میان من و تو بحث خدا تنها بود

یاد باد آنکه صبوحی زدی و مست شدی — محرمت پیر شد و دم ز غوغاها بود

یاد باد آنکه نه اصلاح طلب شد نظمت — برقی حافظ ناپخته هوس پیدا بود

یاد باد آنکه در آرزوگه نفس و هوی — آنکه خندید بتو مست جفا تنها بود
یاد باد آنکه شیاطین چه سوارت گشتند — زیر مهمیز شهان بر تو عنا تنها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودی و مست — نی ز صنعت خبری نی ز هدا تنها بود
یاد باد آنکه باف و شاهیکو شید — لاف و تزویر و ریا آنچه ز شاعرها بود

یاد باد آنکه بدی شاعر پستی و زبون
حکم ترفیع تو از آن لب دریا ها بود

## ۱۸۴ – حافظ

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

## ۱۸۴ – حافظ‌شکن

خوش است شام اگر فیض ذوالمنن باشد — بد است قهرش اگر پیر انجمن باشد
پی تملق پیرت حسد ببر حافظ — که با سوای تو همراه و هم‌سخن باشد
زبان لاف گشت نی ز حد خود بیرون — بسان پشه که گوید که نسل من باشد
نه آن نگین ز سلیمان بود مگر از وهم — که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد
بلی بمذهب حافظ نبی است زانگشتر — گهی ربوده هر دیو ممتحن باشد
تو بهر دیو هزاران هزار سجده کنی — اگر که با تو دمی شمع انجمن باشد
سزای شرع فروشی بعشق و نفس و هوا — بود که قیمت طوطی کم از زغن باشد
اگر تو پیش خودت طوطی و هم عاشق — قبول می نکند آنکه اهل فن باشد
بیان شوق تو معلوم شد که نا رحمت — زبانه آتش بدلت شعله از دهن باشد

اگرچه حافظ ما دهرزبان شد ز غرور
ولیک برقعی الکن ز هر سخن باشد

## ۱۸۵— حافظ

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — و اندر آن دائره سرگشته پا برجا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

## ۱۸۵— حافظ شکن

سالها شعر پر از کفر بدفترها بود — رونق میکده از حمق تو پا برجا بود

زشتی پیر مغان بین چه شما بدمستان — هر که تحقیر بدین کرد برش زیبا بود

پیر سنگین تو هر ننگ اجازت فرمود — کاین همه خبث شما در نظرش والا بود

دفتر دانش ما بسته شد از اشعار — ور نه کی چرخ و فلک ضد دل دانا بود

بتبان دل مده و حق بشناس ای شاعر — این سخن گفت کسی کو ز خرد بینا بود

دل آرام ز ایمان دوران کی گیرد — اثر شک است که سرگشته و در هر جا بود

مطرب از بهر هوی و هوسش گفت غزل — کی حکیمان جهان را غزل دنیا بود

آنکه با دیده بینا بجهان کرد نظر — بخردمند و هم از وحی خدا دانا بود

حظ نبردم ز طرب زانکه خدا ناظر بود — در دلم معرفت و خشیت از عقبی بود

نقد حافظ نپذیرند که معیوب بود

بر قفای آنکه خریدی نه برش تقوی بود

## ۱۸۵ – حافظ

یکدو جامم در سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

## ۱۸۶ – حافظ‌شکن

شاعری کز سیم و زر در احتراق افتاده بود
لذت شرب مدامش در مذاق افتاده بود

از سرمستی و خبث فطرتش میخورد می
در حقیقت عقل و دینش را طلاق افتاده بود

نقشه می‌بستی که گیرد توشه از سیم شاه
طاقتش در عشق سیم شاه طاق افتاده بود

شه نکردی اعتنا با گوشهٔ چشمی باو
آفتاب عمر شاعر در محاق افتاده بود

شاعرا مدح بیایی تا کنی جلب نظر
بر حواله ورنه عاشق در نفاق افتاده بود

آنچه در میدان مقامات طریقت بنگرید
شد نظربازی و اندر خاق و باق افتاده بود

شاعرا چون شاه یحیی را ببندی دین و خرد
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

برهمی دیوان حافظ جز پریشانی نبود
طایر طبعش بهر جنس اشتیاق افتاده بود

## ۱۸۷ – حافظ

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آور
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم مسکین غافلی بود

## ۱۸۷- حافظ‌شکن

سلمان شاعر ازاکی دلی بود ... اگر دل داشت شاعر عاقلی بود

دلی گر داشت دلبرها ربوده ... تحمل کرد او هر مشکلی بود

اگر دل داشت با رای خرد بود ... ز عشقش بی امید ساحلی بود

بباختی عقل خود از عشق و مستی ... که دین گریش عجب بی منزلی بود

هر کی باعث حرمان شد مستی ... گدائی کی هر بل سائلی بود

بر این مستان نباید رحمت آورد ... که مستی نقص شد نی کاملی بود

از آن وقتیکه از عشق سخن شد ... حدیث نقل هر لایعقلی بود

ببین ای برقعی اقرار حافظ

مگو معارف که مسکین غافلی بود

## ۱۸۸- حافظ

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ... دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است ... وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحقی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

## حافظ‌شکن

شاعرا فخر کنی کوی شهت منزل بود ... دیده‌ات روشنی از خاک درش حاصل بود

خاک بر فرق تو گر رفت دگر غصه مخور ... شاه دیگر بدهد آنچه ترا در دل بود

در دلت بود که بی شاه نباشی هرگز ... تو مخور غصه کجا سعی دلت باطل بود

دوش بر یاد حریفان شدی از خود بیخود ... خون تو در دل و پا در گل و او بدگل بود

حمق ازین بیش نباشد که خرد نفروشی ... بخری عشق کسی را که نه او خوشگل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب حمق شما ... مفتی عقل بگفتا که ز لایعقل بود

آه ازین حقه و تزویر که دام عرفاست      وای ازان حمق و تمسخر که در آن محفل بود

شاعرا عاشق فیروزهٔ بو اسحاقی      که شهی بود زر مرحمتش شامل بود

دیدی آن کبکبهٔ شاه و برفت عبرت گیر

برقعی پند بگو گر نه دلت غافل بود

## ۱۸۹ — حافظ

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود      سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش      بیچاره ندانست که یارش سفری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

## ۱۸۹ — حافظ‌شکن

آن دیو که در دیدهٔ تو جای پری بود      سر تا قدمش عیب و چو تو بی هنری بود

گفتی تو که گمره کنم این شهر ز کفرش      بیچاره ندانی تو که یارت سقری بود

تنها نه تورا راز دل از پرده برون گشت      بس راز عیان شد که همه کفر و جری بود

منظور تو بد مال که آنرا بکف آری      از مدح و ثنای خود یا پرده دری بود

از چنگ تو دیوان و شیاطین بربودند      در حسرت آن هی تو بگو وه چو پری بود

معذورش بپذیریم که در راه تصوف      هر کس که خری دید خیالش قمری بود

وقت تو هدر رفت که با پیر بسر رفت      بود از نفسش هرچه که دود و شرری بود

این عمر چو گنجی و یا آب زلالی است      افسوس که این آب روان رهگذری بود

آنرا که تو شاعر شمری گنج بود رنج      آن حیله و تزویر و فنون بشری بود

آن گنج شقاوت بتو حافظ نه خدا داد      از باده شبان و قمار سحری بود

این گنج تو از ورد و دعای سحری نیست

هان برقعی از باده و رقص کمری بود

## ۱۹۰ — حافظ

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ... تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت ... تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ... یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

## ۱۹۰ — حافظ‌شکن

شاعر ز جهل خواب که دستش پیاله بود ... از نقش خواب نیت او یکحواله بود

گویدش شاه تند که ای شاه شیرگیر ... تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

از جهل و نقش خواب و ز تعبیر بی‌مزه ... برگو تناسبش که ترا صد حواله بود

دولت بود که شاعری جائران کند ... آری چنین پیاله را چنین گه ناله بود

چل سال غصه خوردی و اما بنو عقل ... فسار تو بدست شراب چه ساله بود

خوش باش و خوش بخواب که خواهد رسد بتو ... هر شر و هر فساد که اندر پیاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ... دینش بداد و دیدهٔ او پر ز ژاله بود

در کار دین فروشی و در وادی ملق ... یک بیت از آن بطالت با صد رساله بود

جائیکه عقل و دین بزور رشوه بود شعار ... گوینده مدح جور چه صد رساله بود

مدح شهان بنزد تو بهتر ز دین بود
شاعر حیا و شرم تو نی در رساله بود

## ۱۹۱ — حافظ

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود ... مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که در زلف توام ... بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن ... سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

## ۱۹۱— حافظ‌شکن

پیش از اینسکی خبر از خوارئی عشاق بود    عشق بازی حقه بر شاعر نطاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که در بطلان عشق    مستدل بر دلیلش شهرهٔ آفاق بود

نفس و شهوت از جوانان گرچه دل میبرد و دین    شعر عشق شاعران هم مفسد اخلاق بود

گر دل و دین ترا اندر حسن مهرویان برفت    سستی ایمان ز پیر و عشق آن مشتاق بود

از دم صبح قضا تا آخر شام فنا    دوستان عاشقان بدعهد و بدمیثاق بود

از ازل نی حق صفات قابل تغییر داشت    چونکه گاهی عشق آید او ز عشاق بود

عاشقی از وصف خلق و نقص و حادث آمده    این چنین نقصی نه در اوصاف آن خلاق بود

نامهای حق که از وحی و ز قرآن آمده    عاشق و معشوق نبود قادر و رزاق بود

هیچ پیغمبر نگفت ای عاشق و معشوق من    عارفان هرزه را این جرئت و اطلاق بود

گاه میگوید خدا معشوق و گه عاشق است    نقص ممکن بین مگو کامل بما مشتاق بود

لاف و کذب عارفان پیدا که گوید در عدم    منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح بگذار و برو حق را شناس    کی خدا را ساعد و ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهان گدائی عشق شد از مال مفت    بر سر خوان کی خدا را ضد رزاق بود

دائم الخمر که حتی در شب قدر است مست    دیو یار و ناظرش آمد کی بر طاق بود

در زمان آدم این اشعار کی بودی ملاف    شعرهای باطلت کی زینت اوراق بود

جنت حق را منزه دان و کم بیهوده گو
شاعرا از هر قعی لازم جزا غساق بود

## ۹۲— حافظ

صورت خوب نگارا خوش به آئین بسته‌اند    گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم　　سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

## ۱۹۲ — حافظ شکن

صورت و معنای اسلامی چه شیرین بسته اند　　جان من قانون آنرا به ز هر دینی بسته اند

شاعرا دیگر مباف از خط و خال و نقش یار　　زانکه قرآن خدا را بهتر از این بسته اند

از برای رفع اوهام و خیالات و شکوک　　آیه ها و سوره ها چون عقد پروین بسته اند

کار قرآن است عطر آمیزی و جان پروری　　شاعران این افترا بر نافهٔ چین بسته اند

یا رب اندر بند دینم نیستم در بند جاه　　شاعران هم راه دین را سدی از کین بسته اند

حافظا دیگر ملاف از سر عشق و رمز آن
برقعی از عشق او هامی بتخمین بسته اند

## ۱۹۳ — حافظ

مرا می دگر باره از دست برد　　بمن باز آورده می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد　　که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید　　مریزاد پائی که برهم فشرد

بروز ابد اخورده بر ما مگیر　　که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت　　قضای نوشته نشاید سترد

مکش رنج بیهوده خورسند باش　　قناعت کن از نیست اطلس چه برد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

## ۱۹۳ــ حافظ شکن

تو را می دگر باره از دست برد — که بر عقل و دینت زد و دست برد
هزار آفرین باد بر زاهدی — که میخواره را تحت جلاد برد
دو صد لعن بر آنکه انگور چید — شود شل هر آن پا که بر هم فشرد
برو شاعرا طعن زاهد مزن — که حق حکم تعزیر دستش سپرد
تو از ضرب چوبش تری تر دماغ — جهنم روی گر که گرینده مرد
بحکم الهی چه چوبت زنند — سیه روی گردی و بد حال و خرد
تو خود از هوس عشق را خواستی — نه کار خدا بلکه از نفس کرد
مکن کار بد را تو نسبت بحق — که جبر است و خود میتوانی نخورد
قضا و ازل نیست علت بفعل — قضا و قدر را توانی سترد
مزن دم ز حکمت میاور تو جبر — که جبر تو بدتر شد از کفر گرد
مکش رنج و گمراه منما ز خلق — که دیوان تو دین حق را ببرد

بگو بر فقیه جبر و جام تو را
دگر نیست وحدت ز کفرت شمرد

## حرف ر

## ۱۹۴ــ حافظ

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

## ۱۹۴ — حافظ شکن

یارب از عالم ابرار نشانی بمن آر — یعنی از همت و کردار نشانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بنما زنده ز علم — یعنی از گفت رسولان سخنانی بمن آر

در کمینگاه دلم نفس و هوی چیره شده — آبرو میرود از عقل کمانی بمن آر

از غم ظلم و ستم کفر و خرافات جهان — پیر و افسرده شدم تازه جوانی بمن آر

سنگ دلرا همه بر ساحل ایمان برسان — گر پذیرند هدایت تو روانی بمن آر

عاقلا عشرتی امروز ندارد دنیا — جز از صنعت و کاریکه توانی بمن آر

حافظا دین همه از دست مخور نکهت یار
برقعی از غضب حق تو امانی بمن آر

## ۱۹۵ — حافظ

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

## ۱۹۵ حافظ شکن

شاعرا گر شاه تو رفته است کرمان غم مخور — باز آید سیم و زر آرد فراوان غم مخور

گر بمانی زنده پیشش از دارای تخت — شعر مدح خویش را حاضر بگردان غم مخور

شاعرا یوسف بود صدیق بر فاسق مگو     یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

ملت همواره ماند زنجیر ستم     تا بود اشعار دیوانت با ایران غم مخور

گر بدی یکسر ذلیل رقاصی عریان شهان     پس شدی تو از مفاخر بهر کوردان غم مخور

دور گردون گر که باشد رذل پرور باک نیست     عاقبت دین و خرد آید بجولان غم مخور

میشود دیوان حافظ محو از حافظ شکن     باز آید فکر روشن رو بمیدان غم مخور

حافظا بازی نباشد خلقت عالم مگو     باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

نیست نومیدی بقلب بنده از تقدیر حق     کی بود بازیچه اندر خلق یزدان غم مخور

گر مریدان تو اهل باطل و با قدرتند     امتحان اهل حق باشد ز عدوان غم مخور

در جهان گنجی ز ایمان نیست به رنجی ببر     سرزنشها گر کنند از اهل ایمان غم مخور

حال ما در دوره کفار و استعماریان     جمله میدانند خدای حی سبحان غم مخور

گر خطرناکست میان یهود و عربیان     تا که باشد همت و فهم جوانان غم مخور

از نبود فکر و استقلال غمها کم بسی     لیک از کم بودی رزق لئیمان غم مخور

برقعی در کسب قدرت کوشش و بیداری ما
گر شوی هشیار از دستور قرآن غم مخور

## ۱۹۶- حافظ

شب وصل است طی شد نامهٔ هجر     سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش     که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه     ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برای ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریکی می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الربح والخسران فی التجر

## ۱۹۶ حافظ‌شکن

ز وصلت چیست قصد و چیست آن هجر — که وصل ذات حق کفر است و با زجر

ولی گر وصل رحمت باشدت قصد — سلام فیه حتی مطلع الفجر

ولیکن رحمت حق دائمستی — غلط باشد که طی شد مانند هجر

وگر وصل بیارت باشدت قصد — عذاب فیه حتی مطلع الفجر

ولا زین عاشقی قطع نظر کن — که عشق از فتنه باشد مانع اجر

گر از رندی و عشقت رو نتابی — نصیبت فتنه و تاریکی دجر

برو دنبال عقل و دین که بنید — ز هر زشت و غلط باشد ترا حجر

بود دلدار حق نه روی دلبر — فغان از بی‌سوادی آه از این ضجر

وفا ای بر حق ترک جفا شد

ایا شاعر فلا خسران فی التجر

## ۱۹۷- حافظ

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

## ۱۹۷- حافظ‌شکن

باز این چه شاعر است که بیاورد غرور — گمراه کرده مردم و گردد از خدا بدور

طعنش به زاهد که امیدش بجنت است — ترویج می‌کند ز منکر محشر بقول زور

گویند که زاهد است به حور و بهشت امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

این نیست جز منافق و شعرش صریح کفر — بسیار واضح است که لافش بود ظهور

زاهد ز خوف حق نخورد می به بانگ چنگ — تا عاقبت برای که باشد بهوا شکور

شاعر که خدعه کرده و گوید بسیل نفس — تا هر سبوی برت بیاید از آن غرور

آه از عوام ما که ز هر حرف کند قبول — افغان ز ملتی که نباشد در او شعور

گوید که می به چنگ بخور ور کسی ز عقل — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

گر می حرام خدا کرد پس تو مخور — ور می حلال نه لازم هو الغفور

چون گفته ای غفور بود قصد تو حلال — ترغیب عوام ز کفر است از کفور

دارم امید آنکه رسد بر مراد خود — زاهد به حور و جنت و شاعر بیار کور

ای برقعی شکایت حافظ چه میکنی
از شاعر خیالی مجو علم و دین و نور

## ۱۹۸ — حافظ

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

## حافظ‌شکن

خودنمائی مکن و هستی خود یاد ببر — دین و ایمان خود و ترا همه بر باد مبر

لاف تا کی تو زن گام بطوفان بلا — خانهٔ هستی خود را تو ز بنیاد ببر

روی بر کعبه نما دانش و دینی بطلب — ز گزاف آب رخ دجلهٔ بغداد مبر

دولت پیر مغان کودنی و حمق تو شد — شاعرا خام مشو عقل خود از یاد مبر

نیست استاد تو جز عقل و دگر عالم دین — مزد اگر مطلبی پیر بارشاد ببر

ترسم آن ساعت مرگت بسر آید پیر — سوی شرکت بکشد دیو چو همزاد ببر

دوش گفتم شعرا گشته نغمه و هوی — یارب از اهل هوا فکرت بیداد ببر

شاعرا تا بکی اندیشهٔ تو بهر زر است

برقعی پرسش ازین ناله و فریاد ببر

## ۱۹۹ — حافظ

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چه ماه نو بودی — کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنونکه چشمهٔ نوش است لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه است — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

## ۱۹۹ — حافظ‌شکن

شما ز منزل شاعر گذر دریغ مدار — که ارادت عاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه نشستی بروی تخت ای شه | از این دعاگوی شام و سحر دریغ مدار
همیشه مدح تو کردم و زیر بودی تو | کنون که شاه شدی از نظر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک اشاره است | ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
مفاسد تو نگارم همی کند شاعر | از وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
اگرچه خیر نداری ترا اشمت صد خیر | بشرط آنکه ز من از گهر دریغ مدار
تمام آنچه گرفتی بزدر سر نیزه | ز اهل معرفت آن مختصر دریغ مدار
دگر مگوی که حافظ ز عشق حق مست | ببین که با که بگویم گذر دریغ مدار
ببین که حرفهٔ ارشاعری بود بی زر | تمام درد دلش آنکه زر دریغ مدار

چو بر تو ای اگر معرفت بجانش شد
ملامتش تو بهر رهگذر دریغ مدار

## ۲۰۰ — حافظ

عید است و آخر گل و یاران در انتظار | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یا رب ز چشم زخم زمانه نگاه دار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن | از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین در شاهوار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چه رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

## ۳۰۰ — حافظ شکن

عید است و دیده شاه شناخوان بانتظار | بر شاعران نشست شما سیم و زر بیار
هر کس که مست و عاشق شد چون عراقی | از فیض جام لافد و گیران ناپکار
خوش باش شاعرا بستمگر بگو کریم | گر سیم و زر بداد بگو شعر آبدار

دائم دعای شاه بگو چون ستمگر است — شاعر نشر مدح تو او را نگاهدار
شعر تو خاصیت ندهد جز بمی خوران — آری با هل می تو به چنگ و نای تار
حاشا که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
لا یستوون بگفت بیا بین خدای تو — فردا شود فضیحه و امتاز آشکار

حافظ چو رفت روزه بمی کن کم بگو
ای بی تقی فغان کن ازین رند نابکار

## ۲۰۱ — حافظ

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که آن متاع قلیل است و این عطای کثیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت از صغیر و کبیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

## ۲۰۱ — حافظ‌شکن

نصیحتی کنمت پند شاعران مپذیر — هر آنچه شاعر فاسق بگویدت تو مگیر

بوصل روی جوانان عذاب حق باشد  
که نهی کرده ترا خالق خبیر و بصیر

ز نعمت دو جهان گشته عاشقان محروم  
که آن گناه کبیر است و این عقاب کثیر

نصیب و اجر تو شد بسته با کسالت  
گر اندکست با کمال خویش خورده بگیر

با مردین تو برو سازرا بینکن چو ر  
بدرد دل تو بخور جز خود دیگر تدبیر

مقدر است که مختار باشی ای می خوار  
مدان گناه خود را ز عالم تقدیر

کسیکه طعن زند بر امور دین چون تو  
چه اعتقاد و چه توبه نداند او تقصیر

بدانکه ساغر یاقوت نام و در خوشاب  
بود حرام اگر آصف است و تو مگیر

همین بس است ترا خفت از عقوبت حق  
اگر گشته بتو چار ده بساله وزیر

ترا چه سود ز علم و ز سال ای حافظ  
می چو ساله او را خوری چو گربه پیر

## ۲۰۲ — حافظ

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر  
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک  
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص  
ورنه با گوشه رو و خرقه ما بر سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش  
سیم در باز و بزر سیم بری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را  
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

## ۲۰۲ — حافظ‌شکن

یارب این قوم بگوینه که عرفان برگر  
این چه عرفان بود آتش بزن و گو درگیر

آه از صوفی و از سیره صوفی صد آه  
تو بخوان این غزل و عبرت از این منظر گیر

همه از چنگ سخن باشد و از عود و ز رقص  
همه اش باده صافست برو ساغر گیر

همه اش حرف زر و سیم بمیز دوری شعر | یا که با سیم و زرت سیم بری در بر گیر
بحجاب حافظ الفاظ بچه چیزش قومی | خر او گشته و گویند از او باور گیر
اگر عرفان همه رقص است و می و باده و جام | ترک غیرت بود و دست ز خشک و تر گیر
زین جهت دشمن کشور همه ترویج کنند | یعنی ای ملت ایران ز اجانب شر گیر

بر حقی گفته شاعر همه طعن است بدین
پس بخوان شعر وی و شعر وی از بر گیر

## ۲۰۳ـ حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ نرید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را | بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

## ۲۰۳ـ حافظ شکن

ای داده بر هوی و هوس لاله زار عمر | باز آ که ریخت آبرویت در بهار عمر
از دیده گر سرشک بباری ز غم رواست | کاندر هوس چو برق رود روزگار عمر
در کشوری که نیست تو را اختیار خود | تحت ستمگران که نهد در شمار عمر
هر کشوری که بود بفرمان دیگران | بیچاره مردمش که بگیرند عار عمر
تا کی بباده بدهی عقل و دین خود | بیدار شو بباد مده اختیار عمر
دیروز در گذشت و ز فردا ایمن مباش | الآن فرصتی که نباشد قرار عمر
اندیشه گر برای بقا شد سعادت است | بر این محیط پست مدار اعتبار عمر
پیچیده حوادث و آفات گشته عمر | فقر و غنا و زجر و بلا در کنار عمر

ای رقیقی مباف چون عمر ز هر خیال
کاین نقش ماند از قلمت یادگار عمر

## ۲۰۴ـ حافظ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مگو با نقش دیوار
خرد هرچند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

## ۲۰۴ـ حافظکن

الا ای شاعر بیهوده گفتار — نگفتی یکدمی از صنعت و کار
همه گفت تو باشد از خط یار — نکردی هیچ یاد از خالق یار
سخن گفتی ز مستی حریفان — ز وهم خود شدی گویای اسرار
زدی دم از می و خواندی گلابش — ز بورگندی گشتی تو بیدار
از این اشعار استعمار شد شاد — ولیکن مردمان را رنج بسیار

بزهد و علم و دین کردی تو مفخر — برای سیم و زر کردی خودت خوار
بلاف و باف اهل درد گشتی — زدی فریاد ای رند ریاکار
دل و دین را که شاعر بر بتان داد — ز کیدش ای خدا ملت نگهدار
بگوید با خران اسرار مستی — نموده اهل تقوی نقش دیوار
خرد را میکند تنقید بسیار — بگوید عشق و عاشق کیمیاکار
ببین سیم و زر عاشق تباها — بود در شأن شاهان گفت اشعار
بخوان از بیت آخر حال حافظ — که تا گردی ز دردانش خبردار

خدایا برحقی مانند حافظ
ندارد فخری از مدح ستمکار

## ۲۰۵ـ حافظ

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگو — نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمیآید باز — حلقهٔ از خم آن طره طرار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

## ۲۰۵ـ حافظ‌شکن

شاعرانه صنعتی از صنعت و از کار بیار — ببر این مستی عشق و دل هشیار بیار

نکته روح فزا از خرد و عقل بگوی — سخنی از کتب خالق جبار بیار
تا معطر شود این مغز و قوی فکر توم — شمه‌ای از سخن حیدر کرار بیار
ز جفای تو و گفتار تو شد خاک وطن — پایمال دگران خالی از اغیار بیار
گردی از همت و غیرت بطلب عار ببر — ملتی با خرد و دیده خونبار بیار
دل دیوانه آن یار نمی‌آید کار — سری از عقل و خرد خرم و سرشار بیار
کن رها دلبر عیار بترس از پستی — خبر از سیطره مردم قهار بیار
شکر این را که بتو نطق و بیانی دادند — با سیران ستم مژده احرار بیار
روزگاریست که دل عدل و مساوات ندید — عاقلا مظهری از احمد مختار بیار

بزن آتش تو باین دلق و ریا کن مستی
برقعی دین و خرد را تو ببازار بیار

## حرف ز

### غزل ۲۰۲ حافظ

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز
پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

### غزل ۲۰۶ — حافظ شکن

دلم رمیده از این عارفان شورانگیز — که آورند ز تأویل شعر دست آویز
برای شاعران تراشند اصطلاحاتی — ز وهمشان شده حق لولیان شورانگیز
نه قابل است به تأویل دلبر یکه بود — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

ز دلبری که دهد وعده‌ای بسیم و زری — ولی وفا نکند باز حرص او لبریز

تو حافظا چه عجب زیرکی و تردستی — که هم نیاز کنی هم ستیزه چون چنگیز

فدای پیرهنش مسکنی ز دلجوئی — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

تو و هزار چو لولی فدای تقوی باد — که حق نگفت ز لولی نگفت از پرهیز

فدای جامهٔ تقوی و کفش بگزاهد — هزار رند خرابات و صوفی ناچیز

فرشته عشق نداند تو پس نزن طعنه — بزاهدی که از این عشق میکند پرهیز

پیاله بر کفنت بند تا سحرگه حشر — که با پیاله خوری از جحیم رستاخیز

حجاب قربت ای برقعی طریق کج است
تو نعمی خود نتوانی ز راه کج بگریز

## ۲۰۷ حافظ

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب میباید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

## ۲۰۷ — حافظ نکس

بیا و ملت آلوده را ز خواب انداز — خروش و ولوله در آن دل کباب انداز

رها ز باده و می اجتناب خود را شوی — وجود خویش ز توبه دمی در آب انداز

بیار نام شراب و دهان مکن بدبو — بیا بذکر خدا خویش در گلاب انداز

نقاب دختر گلچهر رز نشد تا دیر — بیا تو یاد کن اشعار زاین کتاب انداز

برو بصنعت و کار رها کن این مستی — بهوش آی و برو مایهٔ خراب انداز
خم شراب کجا عقل مستطاب کجا — مکن ضعیف خرد را از او نقاب انداز

ز جور چرخ مگو چرخ را نباشد جور
تو جور خویش نگر خویش را حساب انداز

## ۲۰۸ — حافظ

خرد در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

## ۲۰۸ — حافظ شکن

خرد در کاسهٔ سر هوشی و ادراک انداز — خاک بر فرق خود ای خودسر بیباک انداز
عاقبت منزل محشر و رستاخیز است — حالیا رو به رخالق افلاک انداز
باشد این مزرعه باقی تو نباشی جانا — حالیا علقهٔ جانی تو ز املاک انداز
رخ پیرت شده بت در نظر ناپاکت — نظر و دیدهٔ دلرا تو ز ناپاک انداز
هرچه گفت اهل طریقت همه بیباکی بود — خاک بر گفتهٔ او آب پس از خاک انداز
دل تو از هوس و از عصبیت کور است — پاک کن آینهٔ دل و پس دیده بهر پاک انداز
یارب این شاعر مغرور زند طعنه بزهد — مست بود ز رخش از آب طربناک انداز

برقعی با قلمت پاره کن این جامهٔ وهم
جامهٔ وهم بر آن عارف (شاعر) چالاک انداز

[illegible]

## ۲۰۹ – حافظ

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یکجرعه‌ده زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان میآید از نامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آنجامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

## ۲۰۹ – حافظ‌شکن

من که از موج خیالات تو آرامم هنوز — نیست اندر دفتر بافندگان نامم هنوز
روز اول دل ندادم بر خیال عشق و وهم — تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
ایکه الدعصر نپرورده مرا بر عاشقان — در میان پختگان عقل من خامم هنوز
راستی از لاف باف وهم و کذب شاعران — راست میگردد مرا هر مو بر اندامم هنوز
لاف حافظ بین که نامم برده آن یار بسهو — اهل باطل را بود ابرار این نامم هنوز
از عمل بین مستیت نی از ازل حافظ مگو — جرعهٔ جام از ازل جبری آن جامم هنوز

برقعی رسوا نمودی عارفان زین قیام
می نشد پیدا از این ملت ز اقدامم هنوز

## ۲۱۰ – حافظ

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب — سر حکمت با که گوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر برآید باز
تنگ شاید دلم چو غنچه اگر — ساغری از لبش نبوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن — برش موی تا نموید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

## ۲۱۰ — حافظ شکن

جم و جمشید را که گوید باز — حال این کافران که جوید باز
سر می خوردن فلاطون را — جز شما عارفان که گوید باز
حافظا شرمی از مسلمانان — در دلت از حیا نروید باز
سر حکمت ز مصطفی بطلب — گلش از تابعین بروید باز
هر که دم زد ز ساغر و می و چنگ — آب کوثر ز لب نبوید باز
اف بر آنکس که کعبه را خم کرد — برقعی کعبه را که شوید باز
تیره دل آنکه خون نشد دل او
ره عرفان بسر بپوید باز

## ۲۱۱ — حافظ

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

## ۲۱۱ — حافظ شکن

هزار شکر که من واقفم ز گشت باز — دلت بصدق و صفا یکدمی نشد دمساز
اگرچه عشق تو فنی بود ز سالوسی — ولی من از سر تو دست برنگیرم باز
چه گویمت که برای گرفتن زر و سیم — هزار شعر بسازی بنغمه و نی و ساز
چه فتنه‌ها که شما شاعران بپا کردید — نه از قضا ز هوسهای نفس و غمزه و ناز
روندگان طریقت ره خطا سپرند — تمام گمره و بیباک در نشیب و فراز
اگر مثال ز حسن و جمال میگوئی — ز حسن خلق بگوئی ز صورتی چو ایاز
تمام شعر گزاف و ثنا و لا افترا — به پیشگاه ربی نمیخرند بغاز
بگو بمردم شاعر پرست بی مسلک — که او بمجلس شه داشته رقص و هم آواز

غزل سرائی و آواز او ز بیکاریست
دراین مقام ترا ای رقیب بسوز و بساز

## ۲۱۲ — حافظ

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

## ۲۱۲ــ حافظ شکن

چه خوش بود که بود عشق درین دو محرم راز / شوند با من مسکین دو یار و دود مساز
نیازمند خدا شو رخ از غبار بشوی / بسجده آی بخاک و بگوی راز و نیاز
زمشکلات طریقت مگو که زندقه است / بدین حق نبود مشکل نشیب و فراز
نماز سعی عشق و نماز عاشق او / بنزد اهل حقیقت نیرزد آن یک غاز
طهارتی که بخون جگر کند صوفی / چو آن طهارت بی بی تمیز فاجر باز
درین مقام مجازی مخور پیاله می / درین سراچهٔ بازیچه دین خویش مباز
بنام عشق تو با دین حق مکن بازی / که در سراچهٔ دیگر نمی خرند   نیاز
منال حافظ ازین اظهار بی معنی / اگرچه زمزمه‌اش رفت در عراق و حجاز
بغیر صوفی و صوفی صفت نمیخواند / جز اظهار ترای یاوه گوی عرفان ساز

گرفتم اهل جهان جن و انس خوش دارند
بغیر وزر نباشد تورا ازاین آواز

# حرف س

## ۲۱۳ــ حافظ

جانا تورا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی / از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس
از روی پوشش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
در یاب نقد وقت و زچون و چرا مپرس

## ۲۱۳— حافظ شکن

جانا که گفت عشق خود ترا دوا مپرس — بیمار و زار باش و ز مستی شفا مپرس

نقش حقوق نعمت حق را مهر نما — از شر خود بیفکن و از حق عطا مپرس

از قصه سکندر و دارا بپرس هست — از غیرت و حمیت و دین گو چرا مپرس

تو قصه معاد و جزا را چه منکری — زشت مکن بگو ز معاد و جزا مپرس

ای بیوفا که از همه کس بیوفاتری — دیگر مگو حکایت مهر و وفا مپرس

با اهل حق وفا نمودی به دین حق — گوئی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

آن کیمیا که مفلس از آن اهل حق بود — جادوی رهزنی است زما این جفا مپرس

دانی که آن طبیب خرد کیست ای سفیه — احمد بود توگری که ازوی دوا مپرس

ما را رسول وحی طبیب خرد بود — خود گر طبیب عشق که باشد زما مپرس

بسیار جا که درس خرد داد مصطفی — از کیست درس عشق تو گو از کجا مپرس

خوش میدهد جواب سخن شیخنا الجواد
ای برقعی بپرس ولی از هوا مپرس

## ۲۱۴- حافظ

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافی است

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

## ۲۱۴- حافظ‌شکن

گفت شاعر بجهان پیر مغان ما را بس — لیک ما را بجهان صاحب آن ما را بس

من و هم صحبتی پیر مغان حیف بود — چونکه قرآن و رسولان خدا ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — محلت نیست بگو دیر مغان ما را بس

بلکه حق اینکه بفردوس ترا نیست یقین — ورنه این حرف نگفتی که جز آن ما را بس

قصر فردوس منزه بود از رند گدا — تو نه رندی و بگو دوزخیان ما را بس

تو که رندی و ندانی بجز از وصلت پیر — ای دنی طبع مگو در دو جهان ما را بس

این خسارت نه تجارت بود ای مرد لئیم — ما نگوئیم متاع دو جهان ما را بس

که پس از مسلک دنیا و عقبی ز خدا — حرف بی فضلک زد نا زبان ما را بس

دیو خوشحال شود چونکه تو از روی نیاز — گوئیش کوی تو از کون و مکان ما را بس

او چنین بندهٔ شیدا نکند دور ز خویش — بیشتر از تو بگوید که خران ما را بس

نه ترا هست بهشتی و نه او را است کنشت — یا دهم گو مفرستم بجهان ما را بس

حافظا باز باین مشرب سست خو کن — وبگو آن صلهٔ طبع روان ما را بس

ناز بر طبع چو آبی و غزلهای روان

برقعی است سفاهت نه بیان ما را بس

## ۲۱۵- حافظ

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن | کز فراق سوختم ای مهربان فریادرس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

## ۲۱۵- حافظ شکن

ای صبا پیغام شاعر را رسان رود ارس | بوسه زن بر پای ایلخانی و ننگین کن نفس
شاه ترکان را که بادش بر دم از حافظ ملق | نزد او اهل تملق بینی از اهل هوس
مسند شاه ستمگر بوس بروی عرضه دار | از فراق سیم و زر من سوختم فریادرس
عشق بازی کار شیادان بود دامی بزن | زانکه دام عشق را باید زدن بر خرمگس
نام حافظ گر قلم آری و بفرستی صله | از جناب حضرت شاهش بس است این ملتمس
این تملق گر نگوید کی شهان نامش برند | کی شود مستغنی از امعزی آن بوالهوس
تا نگردی چون مگس بر گرد صاحب شیره‌ای | کی توی چون خرمگس گردی زنی نیشی بکس
تا چنین شاهان نباشند در تو ای شیراز شاه | کی بتازی بر رفیقه عالمان در هر نفس

بر حقی پس عارفان بر اهل دین توهین کنند
لیک گر شاها کنند از هر شهی با صد جرس

## ۲۱۶- حافظ

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان ‌ ‌ ‌ رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

## ۲۱۶ — حافظ شکن

دلا کتاب نفیسی بهر نگاهت بس ‌ ‌ ‌ ترا خدای بهر لحظه‌ای پناهت بس

دگر بمنزل دانش سفر مکن درویش ‌ ‌ ‌ که سیل تودگی و کنج خانقاهت بس

اگر بمحفل دانش روی نشوی آدم ‌ ‌ ‌ ولیک سیرهٔ پیر و دل سیاهت بس

نمی اگر رسدت از جهالت و زکفر ‌ ‌ ‌ چرند باقی پیر مغان سپاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش ‌ ‌ ‌ که اینقدر ز پرستیدن الاهت بس

ترا نگفته قرآن چه کار ای صوفی ‌ ‌ ‌ گزاف شاعر و اشعار سدراهت بس

خدا بمردم عاقل دهد ز نام مراد ‌ ‌ ‌ تره‌م که عاشق و مستی همین گناهت بس

بجهل کوش چو حافظ اگر که خواهی جاه ‌ ‌ ‌ تو لاف مایهٔ خود کن ز هر جاهت بس

مجوی دانش و فضل ار که طالب پیری ‌ ‌ ‌ که نزد پیر همین شعر دل بخواهت بس

بصنعت و عملی رو مکن بجو ترحام ‌ ‌ ‌ عذاب ایزد و اکرام پادشاهت بس

نگفت برقعی از خدعه و ریا و طمع
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

## ۲۱۷ — حافظ

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ‌ ‌ ‌ زهر هجری کشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار ‌ ‌ ‌ دلبری برگزیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی ‌ ‌ ‌ لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش　　رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

## ۲۱۷ — حافظ تکن

زهر عشقی کشیده‌ام که مپرس　　بعادش رسیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان بجایز عشق　　سودائی گزیده‌ام که مپرس
سه دوا عقل و هوش و استقلال　　اثری زین سه دیده‌ام که مپرس
سوی من حمله‌ها شود که مگوی　　رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
من از این عاشقان خوبان گو　　سخنانی شنیده‌ام که مپرس
کن رها عشق و کار و صنعت گیر　　رهبری من گزیده‌ام که مپرس

برقی من ز دین و صنعت و کار
لذتی بس چشیده‌ام که مپرس

# حرف ش

## ۲۱۸ — حافظ

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش　　که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
ساط دهر دون پرور ندارد شهد و آسایش　　مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

## ۲۱۸ — حافظ تکن

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش　　چه این ملت بیاشامد رود فکر سلحشورش

دهد تن را باستعمار و زائل گردد آن هوشش ــــ بتسلیم اجانب مفتخر با آن شر و شورش

بساط عیش دون پرور بود جام شراب و می ــــ که استعمار میخواهد شود ملت کر و کورش

شراب تلخ میخواهد که تا دین مردافکند باطل ــــ بدانند رمز عرفان نباشد تلخی و شورش

ندیدم در جهان نادان‌تر از این عارف و صوفی ــــ بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان اولاد جم و کورش

اگر خواهی ببینی حلقهٔ کودن سفیهانی بدرهم ــــ ببین پیر فرور را که درویشان همه مورش

بگو ای برقعی دیگر از این ابزار استعمار
که هر کس را ببالی شد دهندش منصب و زورش

۲۱۹ ــ حافظ

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ــــ معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم ــــ بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

۲۱۹ ــ حافظ‌شکن

شباب و فهم و دین حق و درس فقه و کار خوش ــــ انیس و مونسی از هر کتاب و چون خدا پروردگاری خوش

هر آنکس داشت این دولت بگو قدرش بدان جانا ــــ گوارا باد بر او این نعمت که داری روزگاری خوش

بشب فکر مطالب را غنیمت دان و جا بر افق بین ــــ چراغی گر نشد مهتاب تابانی و گرنه شام تاری خوش

برو با ناله و زاری تضرع کن تو بر درگاه یزدانی ــــ ببین بالا که اکرادا انجم را ز قدرت بی‌شماری خوش

مرو دنبال خودخواهی ز گمراهی مخوان دیوان هر شاعر ــــ که ذکر و ورد شان دام است یاری خوش خاری خوش

عروس طبع را از آز و حرص خود کند زیور ــــ بود کز مردم کودن بدام افتد نگاری خوش

بگو ای برقعی یکدم طرفداران شاعر را
بیاموزند علم دین و برگیرند کاری خوش

۲۲۰ ــ حافظ

دلم رمیده شد و غافلم من درویش ــــ که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

بگوی مسکیه گریان بسر فکنده روم
چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

## ۲۲۰- حافظ شکن

دلت رسیده و هم غافلی تو ای درویش
ولی مرید نکرد اعتراف تو اندیش

چو بید بر سر ایمان ملرز ای حافظ
نماند بهر تو ایمان که چون شدی درویش

عجب معرفی از پیر خود تو خود کردی
که نیست پیر تصوف بغیر کافرکیش

من از مرید تو پرسم که چیست معنایش
که دل بدست کمان ابروئی است کافرکیش

اگر خداست مرادش خدا ندارد کیش
وگر که پیر مراد است گو مکن تشویش

عجب کنم ز مریدان کودن شعرا
مگر ندیده‌اند کتابی بنام التفتیش

اصول دین و عقائد ندارد تقلید
بمسلکی چه روی راه را ببین از پیش

بآن کمر چو زنی دست سیم و زر در پیش
بترس حافظ و گو دین ندارد این دل ریش

مرو بمسلکه شرکی ز خالق است عجب
اگر چه شرم ترا ناید از معاصی خویش

## ۲۲۱ حافظ

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که میآرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

## حافظ شکن

چو در شکست ز ما شعرهای دیوانش — دگر بیاری حق برگشت عنوانش
کجاست همنفسی تا دهد مرا کمکی — دهد جواب باین کفرهای دیوانش
زمان دانش و صنعت بود رها کن عشق — بس است نفس و هوا را که نیست پایانش
بسی نسستی عشق و فنون آن گفتی — مجو دگر ز صبا بوی بت پرستانش
روان زنده براه خدا همی سوزد — که نیست یار تو چون کعبه و بیابانش
اگر ترا ز وفا و صفا بود خبری — مگیر طره پیر و مخوان ز هجرانش

بگو ز پاکی یوسف چو برقعی ای دل
مخوان نشانی آن صورت و زنخدانش

## ۲۲۲ حافظ

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
نازها زان نرگس مستانه میباید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

## ۲۲۲ حافظ شکن

طالب حق چند روزی را تأمل بایدش — بهر دور افکندن باطل تعقل بایدش

بازها در راه حق باید چه سختیها کشید | ای دل شوریده را صبر و تکامل بایدش

ای دل اندر بند عقلت باش نی بند هوا | آنکه در بند هوا شد زلف و کاکل بایدش

نازها از زلف آن مه‌روی و نرگس میکشد | هر که مست جام می شد جعد و سنبل بایدش

هست اندر شرع و تقوی این نظربازی حرام | هر که را عقلی بود شرعی تعقل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در شریعت گرچه نیست | در طریقت کفر و خدعه سحر بابل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش گرچه نبود در طریق | لیک سالک را تقوی و دانش چون توکل بایدش

تکیه نبود در توکل لیک بی تقوی و علم | احمق باشد کاندرین وادی توسل بایدش

دم مزن از عشق و مستی و مگو از دور جام | مست در دوزخ دو صد زنجیر و صد غل بایدش

کیست حافظ آنکه ترویج می و آواز کرد
برقعی او بر عذاب حق تحمل بایدش

## ۲۲۳ـ حافظ

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است | گو میرسم اینک به سلامت نگران باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

## ۲۲۳ـ حافظ

گو به وزیری که مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

دل باخته سوخته از پستی و جلت | بر گنج زر و سیم دو چشمت نگران باش

این باده همان بادهٔ انگور حرام است — چون گفت دو ساغر بده وگر رمضان باش

آن باده که در مسلک کفر فروشند — یک ساغر آن کفر و یا کمتر از آن باش

گر باده بود زر دو سه ساغر چه کفایت — سرمستی حافظ چه اگر رطل گران باش

در خرقه مزن آتش و اندام نگهدار — مستی کن و بی بهره ز آفاق جهان باش

صد حیف ز حافظ که بی جام جهان بین — دین باخت ز کف گوهر و در پی آن باش

افسوس که از جان جهان بین تو مقصود — بودت زر و گو آصف جمشید مکان باش

ای برلقی اینجا شده عاشق بوزیری
گو رشته بغلامی شاه جهان باش

## ۲۲۴ — حافظ

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف الاه باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند — از کوه تا بکوه منافق سپاه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

## ۲۲۴ — حافظ

شاعر مشو غلام و برو مرد راه باش — دور از خطا نه حامل وزر و گناه باش

شاه جهان چو بود یکی از شهان طوس / شاعر مرو غلام وی از بهر جاه باش

رو بندگی حق بنما نی امیر طوس / عزت سزای بندهٔ حق هر که خواه باش

حافظ چو دید شاه جهان شیعه مذهب است / از بهر صید گفته غزل رو گواه باش

جبری کجا و مدح امام بحق کجا / حقه مزن نه بر در آن بارگاه باش

من یکمال گفتم و حافظ نه صادق است / از کید او بترس و بحق رو پناه باش

حافظ غلام شاه جهان گشته از طمع / حافظ شهان رها کن و عبد الاه باش

ای برقعی ز دام بود مدحی از امام

گولش مخور نه وارد دام و نه چاه باش

## ۲۲۵ـ حافظ

خوش شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن زین خواب بیدارم خدا را

که دارم خلوتی خوش با خیالش

## ۲۲۵ـ حافظ‌شکن

دریغ از فارس و وضع بی‌مثالش / که باشد شاعران بد فعالش

شدندی بهر استعمار ابزار / خصوصاً شاعران بی‌خیالش

بدندی شاعران و جمله اهلش / همه از کجروان صدها ز سالش

ولی اکنون ببین گردیده مسلم — تمام مردم صاحب کمالش
ولیکن عار و ننگی آشکارا — بود از بابی و صوفی خیالش
چو شاعر را بباشد عشق و دینی — بگوید لولیم چون است حالش
گر آن شیرین پسر خونش بریزد — بدوزخ باشد ایام وصالش
برو شاعر بگو از علم و صنعت — که دانشمند را نبود زوالش

چرا حافظ نمیگوید ز عفت
بود ای بدبختی بدوزخ مآلش

## ۲۲۶- حافظ

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
بیا نگ چنگ بگوئیم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
محل نور تجلی است رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

## ۲۲۶- حافظ شکن

سحر ز هاتف شیطان رسید تو را بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
محل نور تجلی دل رسول بود — که از خزینه غیبش مدد رسد بر هوش
بغیر او نه گدا و نه شه چنین باشد — نه اندرون نه دلش محرم پیام سروش
مگر هواتف شیطان باو پیام دهند — خصوص آنکه اگر صوفی است و باده فروش
بلاف و رزی و مستی بجای کس نرسد — برو بمیکده طامات خود با مزوش
تملق تو عیان است بهر شاه شجاع — چو قرب او طلبی در شقاوت میکوش

بقدر شاه نباشد مگر دورنگی و زر — صفا بقدر خدا است و بس برو خاموش
صلاح مملکت آن خسروان حق دانند — که از خدای بجویش شدند هم آغوش

نه هر که شاه شدی خود صلاح دان باشد
تملق است و گدائی زشت عمری نوش

## ۲۲۷ — حافظ

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

## ۲۲۷ — حافظ‌شکن

دوش با شاعر بگفت آنکه رشد گنه جوش — کز تو پنهان می‌نشاید کرد گنه بیفروش
گفت تنبل باش و آسان گیر بر خود کارها — باش اندر بند استعمار و در رفعش مکوش
گند دیگر آنکه جام باده را می‌نوش و هم — تهمت رقاصی خود را بانجم ده زهوش
در حریم عشق گر وارد شدی کر باش و لال — چونکه استعمار خواهد عقل و دین خود بپوش
با وزیر خائن نادان شهوتران بگفت — آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

برقعی اسرار و رندیهای حافظ را نگر
جمله استعمار و عار و ننگ دیگر عیش و نوش

## ۲۲۸ — حافظ

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش

نگاری چابکی شنگی کلهدار    ظریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش    بسان دیگ دائم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر    گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم    نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست    بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

دوای تو دوای توست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوشش

۱۲۸ — حافظ

دل و دینی که یک ترک قباپوش    برد آنرا بیک خشخاش بفروش

هر آنکس دین حق گیرد در آغوش    نگیرد بت ز قلبش طاقت و هوش

تو که از دست دادی عقل و دین را    یقینت میبرد ترک قباپوش

قرار و طاقت و هوشت بگیرد    بت سنگین دل سیمین بناگوش

دل و دینت دل و دینت ربوده    نباشد در تو دیگر فکر خرگوش

ز تو بیهوش تر باشد مریدت    که گوید صاحب دینی نه مدهوش

بلی هرکس بهرکس خود فروشد    نگردد مهرش از جانش فراموش

چو اسرائیلیان قد اشربوا العجل    نمودی حب آن در نسلشان جوش

دوای تو لب نوشش بتانست    برو حافظ ملاف از حکمت و هوش

بگو ای رفیقی ابراینا ترا

نباشد شاعرانرا فکر خرگوش

۲۲۹ — حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش    گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند     خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل     زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود     اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری     برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل     جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه     بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

## ۲۲۹- حافظ‌شکن

فکر شاعر همه در است ز بهر گشارش     زر و سیمی ز کسی گیرد و گردد یارش
دین ربائی نبود شاعر ما را جز سیم     هرکه دادست بوی شده غم خدمتکارش
جای آنست که دینی نبود در ایران     شده اسلام شکن شاعر بد گفتارش
شاعر از حرص و طمع گفت غزلهای روان     گر نشد سیم و زری کی بود این اشعارش
ای که دیوان همه شاعر و عارف نگری     با حذر باش که دین میبرد این افکارش
آن زر و سیم که در دست شهان است و وزیر     چون حرام است بده شاعرک بیکارش
شاعر اکنون با عشق و طمع عقل بیار     صنعت و کار عزیز است فرو مگذارش
صوفی بیهش بی‌عقل که عرفان بافت     بدو شعری بدهد دین و دل و دستارش
شاعر از درگه هر شاه بخواهد روزی     منفعتگر گشته مکن قطع و مجو آزارش

دل حافظ که به پیری بد بد یاد بوی
برقعی تیره و تار است بزن دیوارش.

## ۲۳۰ — حافظ

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

## ۲۳۰ — حافظ‌شکن

مگیر دست بجام و تو با حیا میباش | تمام سال مخور می بشرع ما میباش
اگر حرام بود آن سه ماه نیز نخور | وگر حلال بخوردن تو پارسا میباش
سؤال من ز مریدان فاسقش این است | بگوی مقصد حافظ گره‌گش میباش
ز پیر عشق نزن دم بمی حواله مکن | براه پیر مرو بر ره خدا میباش
چه انتظار رحمت که جز رهش رفتی | بگو بهی چه ریا و چه بی ریا میباش
گرت هواست چو گبر روی تو در دوزخ | برو تو همدم دیو جهان نما میباش
وفا مجوی ز پیران که بیوفا هستند | صفا ندارد دگر که با صفا میباش
مرید بارکش پیر خود بهرزه مشو | ولی معاشر مردان باوفا میباش

چو مرشدان بخطاها ز دین برون رفتند
تو برحقی بحذر زان همه خطا میباش

## ۲۳۱ـ حافظ

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گوئی خموش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل بتوانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در می‌فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب‌پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

## ۲۳۱ـ حافظ‌شکن

هاتف ابلیس ز میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
هر گنه ای بنده نبخشیدنی است — حرف فرومایه مکن در گوش
پیرو شیطان نبرد لطف حق — آب حمیم آوردش خون بجوش
مژده رحمت که سروش آورد — بهره شیطان بود ای باده‌نوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — گر نرسیم از ره او بهر نوش
فاش کن آن نکته کفرت بگو — نکته سربسته چه گوئی خموش
این خرد خام بده بر رسول — تا کندش پخته و تام از سروش
آن می لعل تو برد عقل را — خون مرا خواه تو آرد بجوش

وصلت پیران نه بگوشش دهند | پیر شود وصل بهر دین فروش
گوش تو و حلقهٔ گیسوی پیر | گوش من و صحبت وحی سروش
روی تو و خاک در میفروش | روی من و درگه حق شو خموش
رندی حافظ که گناهیست صعب | خرده‌گیرند اگر چه کند او سبدوش
او بامید کرم پادشاه | من بامید کرم جرم پوش
پس چه ملک گفته بشاه شجاع | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
روح قدس یار نبوت بود | یار شهان نیست مگر دین فروش
روح سلاطین ز شیاطین بود | چون تو کند حلقهٔ امرش بگوش
دی ملک العرش تو مرگش بده | تا نبود حفظ از او باده نوش

برقعیا ثقة الاسلام ما
خوب سرودست نصیحتش بگوش

## ۲۳۱ ـ ایضاً حافظ شکن

حافظ از این باده سرائی خموش | کم سخن از می کن و از میفروش
میکده و هاتف غیبی کجاست | لب ز چنین کذب دگرائی بپوش
راست بگوئی اگر ابلیس بود | آنکه ترا گفت بروی می بنوش
لطف الهی نبود شاملت | مژدهٔ لعنت بتو آرد سروش
آن خرد خام بعترت ببر | با خم می حجت حق را مپوش
رایحهٔ فیض تو را کی رسد | تا بودت خرقهٔ رندی بدوش
جرم تو از روی تجری بود | کم بتجری و جنایت بکوش

رندی تو از ره عزت بود — نی بنیاد کرم عیب پوش
داور کفر ند شعرا ان کی کند — روح قدس حلقهٔ ازش گوش
اف به تو و دین تو و فا تقال — روح قدس را چکنی حلقه گوش
داور دین خصم همی خوارگان — میشود امید بس ای عقل و هوش
حیف چنین شعر سلیس و ملیح — در دکش زاهد به غضب و خروش
گرچه در این عصر پرآشوب ما — پند حکیمانه نگردد فروش

واقفی از این رشته قلم بر مدار
بر سر ذوق آی بجوش و خروش

## ۲۳۲ — حافظ

یارب این نوگل خندان که سپردی به منش — می سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
در مقامی که به یاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

## ۲۳۲ — حافظ شکن

یارب این عقل و خرد را که سپردی به منش — می سپارم به تو از دیو حسود کهنش
گرچه این فطرت توحید ز من هست بجا — دور باد آفت شعری و خیالات فنش
هر که با عقل و هدایت برود از دنیا — چشم دارم که بود جنت و حور و عدنش

در مقامی که خدا حاضر و ناظر باشد		سفله مستی که بود قطرهٔ می در دهنش
عرض و دینت ببرد این حی میخانه و نفس		هر که این راه رود یکسره دوزخ وطنش
هر که ترسد ز فساد و ز ملال ره عشق		ثمرهٔ عقل و کفایت بده از مرد و زنش

شعر حافظ همه بیت الغزل نفس و هواست
برقعی دیده بپوش از غزل و از سخنش

## ۲۳۳ـ حافظ

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش		حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده		مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار		وز انچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست		بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی		نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست		بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن		خدای را که رها کن بما و سلطان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

## ۲۳۳ـ حافظ شکن

توای صدیق حقیقی بفکر ایمان باش		انیس مجلس علم و نکات قرآن باش
تو گنج عقل و خرد را دمی بنفس مده		ز عشق و مستی این شاعران گریزان باش
دگر بصاحب ایمان مکن تو آزاری		وز انچه با دلشان کرده‌ای پشیمان باش
کمال مردم پیدا ز صنعت و خرد است		بشیوهٔ خرد از نادران دوران باش
گرت هواست که با اولیای حق باشی		نهان ز اهل زمانه چو آب حیوان باش

نوای عشق نه از عقل و وحی و اسلام است — بیا و دین خرد گیر و هم چو مسلمان باش
طریق بندگی آموز از مسلمانان — نه خاک راه شهان بلکه عتبهٔ سبحان باش

مثال برقعی از جور شاعر شیراز
ترا وظیفه جوابست مرد میدان باش

# حرف عین

## ۲۳۴ حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ — کسیکه رخصه نفرمودی استماع سماع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

## ۲۳۴ حافظ شکن

قسم بجاه و جلال خدای شاه شجاع — که بهر مال بود شعرهای این طماع
برو بمجلس حافظ بگو بیا برخوان — تو این غزل که شناسی مراد این خداع
ببین که عاشق شاه و غلام و بندهٔ اوست — بفیض جام که لب تشنه از کجاست صداع
ببین که شیوهٔ او بوده رقص و نالهٔ چنگ — دگر مگوی که بد اهل دل نه اهل سماع
سجود او بشهان بوده بین که خود گوید — که جبهه‌ام بدر کبریای شاه شجاع

قسم بعزت حق برقعی مریدانش
ز گفته بیخبرند و چنین کنند نزاع

## ۲۳۵ حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

گره صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض اجل بریده شد — همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تو — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

## ۲۳۵ — حافظ شکن

بهر روشن کردن افکار سوزانم چو شمع — شب نشین مجلس درس جوانانم چو شمع

چون نباشد فکر و استقلال فکری در میان — بهر دفع عشق دستی رو بنقصانم چو شمع

وهم و عشق عارفان گر نموده ملتی — من نزیل ظلمت اوهام عرفانم چو شمع

کوه حلمم کنده شد از حیله های شاعران — از دروغ آتش عشقی گدازانم چو شمع

روز و شب بیدار و هشیارم برای آنکه تا — دفع بیماری کنم از حد ایرانم چو شمع

شاعران بردند دین ما با این معرض عشق — گر شود تزریق ایمان باز خندانم چو شمع

در میان شعر و عرفان رسم شد بافندگی — تا رود بافندگی من اشکبارانم چو شمع

مرغ عقلت در هوس حبس است از نفس و هوا — دفع کن نفس و هوا تا جان برافشانم چو شمع

جهل استعمار را پاید علم و هنر — مشتعل از درد بیدرمان نادانم چو شمع

سرفرازم کن باستقلال فکری ای جوان — تا زرین گردد این اشعار دیوانم چو شمع

ایخدا آتش بزد شاعر باستقلال ما — آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

برقعی شد نور ظلمت رهنمای دیگران
گر عمل داری تورا من از مریدانم چو شمع

## ۲۳۶- حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی — که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
کز این به نبود در دو جهان هیچ متاع

## ۲۳۶- حافظ شکن

بامدادان که بدیوان تو دیدم اوضاع — بود چون حرص و طمع مدح و ملق را ابداع
گفتم از احمق بیچاره صوفی چه عجب — که نفهمد هدف حافظ ازین هنگ و سماع
عشق و عرفان بود آیا که تملق گفتن — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
جامع حرص و طمع گر تو بگوئی بسزاست — نی رشادت خبری نی ز شجاعت نه شجاع
حافظا دین و خرد خواه نه محمر سفاک — که ز دین به نبود در دو جهان هیچ متاع
گر تو با شاه خوری باده دگر کفر مگو — کی شه گلرخ تو به ز جنان ای طماع

برقعی لطف ازل اهل امل را نبود
بعمل کوش نه درگاه امیری نفاع

# حرف غ

## ۲۳۷- حافظ

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نظاره میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

## ۲۳۷ حافظ

سحر بسوی گلستان شدم بقلب فراغ — که پی بقدرت صانع برم ز هر گل باغ

بجلوهٔ گل و گلشن نظاره میکردم — ببود او همه بگشوده لب پی ابلاغ

چنان ز حسن فرح‌بخش گل شدم مدهوش — که رفت از دل من هرچه داشت داغ داغ

نهاده بود چو نرگس طراوت گل یاس — بقلب لاله ز آثار صنع او صد داغ

نموداره بتصریح وحده میگفت — برای گمشدگان ره نمود همچو چراغ

زبان گشوده بتسبیح شاعر سوسن — که جای شکر خدا میکنه وصف ایاغ

یکی ز باده‌پرستی بگوید اشعار — یکی ز مطرب و رقاصه دم زند چو کلاغ

بسوز است ازپی ویرانی ممالک ما — همین جریده‌نویسان همچو جغد و چو زاغ

نشاط عیش و جوانی ز دست شد حافظ
وظیفه است ز وافی ادای رسم بلاغ

# حرف ف

## ۲۳۸ حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چه بناز پروردم مهربتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

میخورند زاهدان نقش بجوان ولا تقل — مست ریاست محتسب باده بخواه ولا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

## ۲۳۸- حافظ شکن

خالق تو مدد کند گر بروی ره شرف — بخت سیه شود اگر عمر دهی تو بر خرف

حرص و طمع ز خود ببر مدح و ملق کس مکن — وه که برای این و آن عمر عزیز شد تلف

از خم ابروی شهان سهل نگشت مشکلت — کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

وهم و خیال شاعران میبردت دل و خرد — مستی عشق عارفان می کشدت بهر طرف

چند بآز پروری مهر کسان برای نان — سیم و زری نمیدهند این پسران ناخلف

گر بودت ره یقین راه خیال کن رها — گوش مده تو شعرا بنغمه های چنگ و دف

زنده قرین عارفان میخورند شاعران — بر مدد خرد بگیر دامن زاهدان بکف

صوفی دهر سر بسر لقمه شبهه میخورد — بلکه حرام میخورد این حیوان خوش علف

پاردمش دراز و هم طعنه بر گراز باد — بگسلد ار لجام را نیش زند ببا شرف

برقعیا بوهم خود گر بروی چو شاعران
جای بدوزخت دهد خالق شحنه نجف

# حرف قاف

## ۲۳۸- حافظ

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — حکایتی است که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که تو را در چه زنخدان است — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام

ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

حافظ شکن

۲۳۹—

حضور قلب و دعای شب و نشاط عمیق — مجال هر که میسر شود زهی توفیق

بشاعر عقل سلیم ار بدین همی گفتی — جهان و کار جهان هیچ کرده ام تحقیق

ز کیمیای سعادت تو دوری ای شاعر — شدی بمطرب و نای و نی و رباب رفیق

غنیمت است دمی رو بکردگار بیار — که تا نبرده تو را عمر قاطعان طریق

بیا که توبه ز عصیان و ناله در شب تار — سعادتست و جهالت نمیکند تصدیق

مکن خیال که یک مو نکاهد از علت — بود رقیب و عتید تو ناظران دقیق

جهالتی که بود مر تو را ز چاه زنخ — بکنه آن نبرد پی هزار فکر عمیق

بدان حماقت طبع تو جای خنده بود — که پرشده غزلت از رذالت و تحمیق

غرض ز گفتن وافی نصیحت است حافظ

نه رنجش دل و روح است قسم بجان رفیق

حافظ

۲۴۰ —

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

حافظ شکن

بریخت مرغ دلم پر ز دست فراق — زبان خامه ندارد سر بیان فراق
سری که با سر گردون نیامدی همسر — کنون ذلیل و نهاده بر آستان فراق
فریق و فرقه و تفریق و تفرقه در اصل — حروف آن ز فرق ز دستان فراق
تمام عزت و دولت اگر بدی ز اتفاق — ولیک ذلت و نکبت در آشیان فراق
دریغ مدت عمری که سنی و شیعه — کنند جنگ و نیامد بسر زمان فراق
کنون چه چاره که هردم ز روضه خوانی — نفاق و تفرقه آرند و هم زبان فراق
عدو که عزت ما دید روضه را آورد — نفاق و تفرقه آورد و ریسمان فراق
اگر بدست من افتد زر او انگشتم — نفاق و تفرقه گسترد او ز خوان فراق
دماغ روح معطر بعطر وحدت کن — باتحاد شود پاره ریسمان فراق
چگونه دعوی اسلام میکنند کسان — که شیعه شیعه گشته و تشنه مخلصان فراق
بود وجوب با هجرت و فرار از هجر — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بیا بشوق اگر برقعی رود این راه
ز گمرهی برهد نی چو پیروان فراق

## حرف کاف

### ۲۴۱ حافظ

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک — ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقت است امساک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وانگیرم از سر خاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه مسکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

## حافظ شکن ۲۴۱

مخور شراب اگر آدمی مکش تریاک — مباش دشمن جانت مکن تو خویش هلاک
گناه نفع ندارد جواب صوفی گو — از آن گناه که نفعی رسد مشو بیباک
نه عاقل است که خود را هلاک اندازد — برای منفعت دیگران خورد تریاک
چه حور زحی چه بهشتی بگفت آن کافر — از آن طریقت و کوشش رها شو از ادراک
اگر بروز قیامت عقیدتی بودت — برای یار بت و پیر می نگشتی خاک
ز راه دیر مزن دم اگر مسلمانی — که راه راست کجا راه زیر دیر مغاک
شراب دختر ز چیر د تورا بهوس — گرت ز عقل خبر کن خراب تا رم تاک

براه مسکده چون حافظ از جهان رفتی
فتاد یکسره دوزخ قلندر ناپاک

## حافظ ۲۴۲

ای دل ریش مرا بال تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دور ترک

## ۲۴۲ ـ حافظ‌شکن

ای تو درویش رها کن تو دگر دوز و کلک — با ادب باش و ملاف از لب پر فاز و جک

ترس ننموده تو از حق که بهر شاه و وزیر — عاشق خالص و جوئی از او حق نمک

کی بود حاصل تسبیح ملک مدح شهان — هست اشعار تو بر رد تو چون زر و محک

تا کی از مستی و بوسیدن فاجر گوئی — باختی دل تو بهر خان و بهر پیر و کک

یا رب عهد تو گر گفت دو بوسه بدهم — دیدی آخر که بماندی نه دو دیدی تو نه یک

وعده‌های تو و یار تو همه لاف بود — بارها تجربه کردیم برو دور ترک

چرخ برهم زدنت لاف و جسارت باشد — تو که باشی که بهم بر زنی این چرخ و فلک

وهم برهم زن و این لاف رها کن حافظ — خلق را از سخن خویش مینداز بشک

شعر حافظ همه وهم است ز پندار و هوا
برقعی مشت ورا باز کن اسعدک

## ۲۴۳ ـ حافظ

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

## ۲۴۳ ـ حافظ‌شکن

هزار دشمنت از کین کنند قصد هلاک — یکی بهوا و هوس باشد و نداری باک

روی بخواب و ز غفلت خیال ملیا فی — ترا خبر ز عقاب حق ابدی حاشاک

ترا امید وصال کسی است زر بدهد — سپر کنی سر و رفتی بدرگهش بر خاک

خدایا نبود دست نصرای شاعر
بلی ز هجر تابان بسکی گریبان چاک
نزد حق تو عزیز آن زمان نشوی شاعر
که مدح خلق بیاری ولی نشوی بیباک

## حرف ل

### ۲۴۴- حافظ

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

### ۲۴۴- حافظ‌شکن

همیشه توبه کن و باش از شراب خجل
اگر چه نیستی از کار ناصواب خجل
عجب ز حق که کسی کو خجل شد از توبه
بگفت من شدم از توبه شراب خجل
عجب‌تر آنکه گروهی مرید او گشتند
من از سفاهت ایشان شدم چو آب خجل
اگر صلاح تو دامست و خدعه و تزویر
منم ز خالق و آن نهی پر عتاب خجل
روا است هر که شود مست و عقل بفروشد
شود ز حق وز عقبا و هم حساب خجل
خراب کرده خیالات و همت شاعر
که نی حیا ز خدا و نه از خراب خجل
نگشته آب حیات از خرافات خجل
ولیک برقعی از زشت ناجواب خجل

### ۲۴۵- حافظ

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا | فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

## ۲۴۵ ـ حافظ نکن

عجب ز شاعر بی‌بند و بار نامعقول | که نی فروع پذیرد ز شرع و نه اصول
بجز خیال نباشد ورا مجالی و کار | بوهم خود تبرا شد اصول نامعقول
هماره دم زند از بیقرار و بیتابی | ربوده تاب و توانش دو جادوی مکحول
کجا روم چه کنم با که گویم این زشتی | که شاعران علنی می‌کنند ذم عقول
چه صوفیان که ز مستی و وهم بسگویند | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
برای عشق تراشند سر و ورد و رموز | هزار شهر و ده و کوچه در خروج و دخول
خطاب حق همه جا در کتاب بر عقلاست | فهیم مادح عقل است چون خدا و رسول
سزاست آنکه کنم فاش راز عشق و هوا | تمام زندقه و کفر و خدعه و مجعول

تو رفتی بشو از عقل و هوش خود غافل
ببین که حافظ عارف ز عقل گشته ملول

## ۲۴۶ ـ حافظ

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل | هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسید امثال این مسائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب که بینم آنرا در گردنت شمائل

## ۲۴۶ ـ حافظ‌شکن

هر نکته که گویم از عقل و از فضائل    اهل هوا نگویند الا در قائل
این عشق و میل و رندی نبود بعلم و تحصیل    باشد بمیل قهری از نفس این رذائل
درد اکه در سر خود دین و خرد نداری    هر کس خرد ندارد عشقش بود فضائل
این میل عشق و رندی مشکل نمود اول    رفتی بسهل دیدی گشتی بسوی باطل
رندی بجز رذالت چیز دگر نخواهد    سهل است عشق و رندی گر دین کنی تو زائل
حلاج بر سر دار گوساله کرد خود را    بر عارفان صوفی شد یک خدای قائل
این خدعه‌ای که حلاج بر دار کرد اظهار    از شاعران میرسد امثال این مسائل
هر چیز حکمش اول باید ز شرع پرسید    هر چند شرح و فقهش موقوف شد بعاقل
طب و نجوم و حکمت نحو و کلام و منطق    هر حرفه‌ای ز کسب و هر صنعت و عوامل
حکمش بشرع باشد شرحش بود بعاقل    هر کس جز این بگوید دارد ز حق فواصل
اکنون که حق عیان شد صوفی و عشق بازی    حکمش بشرع باشد با کافران مماثل

ای دوست حکم دین را از برقعی بپرسید
نی شاعری که باشد عاشق بهر شمائل

## ۲۴۷ ـ حافظ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل    سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
عقل در حسنت نمی‌یابد بدل    طبع در لطفت نمی‌بیند بدیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای    همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان    گرچه دارد او جمالی بس جمیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز    باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

## ۲۴۷ـ حافظ شکن

باز لعل شاه شد چون سلسبیل — باز حافظ کرده جان و دل سبیل
هر که شاعر وهم را نامید عقل — طبع او را لطف شه باشد دخیل
عاشق زر گشت و بهر زر بگفت — شاه را باشد جمالی بس جمیل
شاه عالم خوانده شاه فارس را — خود نموده مور و شه را همچو پیل

برقعی این عاشقان سیم و زر
همچو حافظ را بود فکری علیل

## ۲۴۸ـ حافظ

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان گیر که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

## حافظ شکن

حافظ طمع دین و دیانت شده زائل — شاعر بشهان باخته هم دین و سر و دل
دارای جهان کرده شه فاسق گمراه — عاشق شده بر ابن مظفر که بد خسرو جاهل
یحیی بن مظفر بودش طبع روانست — حاجت نه بدین است و نه هم بهر وسائل
مداحی بپایه ز شاعر گه پسند است — هر جاه طلب را که بقدرت شده نائل

چون حد گزافش که بگفتی بهمین شاه　　انعام تو بر کرن و بکان بفائض و شامل

دربار شهان در عوض جایب و مجلات　　محتاج بشاعر بدی و نشر فضائل

هر شاعر ما هر که وجه جلوه شهانرا　　پوشید ستم و جلوه دهد یکسره کامل

پس روزی او از طرف شاه مقرر　　میگشت و دلش بود باین زمزمه مائل

حافظ که چنین منصبی از شاه گرفتی　　مداح شهان گشت و گرفتار سلاسل

میگفت که شه یکسره بر منهج عدل است　　خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان منعم رزق است　　از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

هان بر قعیا منعم رزقی بجهان نیست　　جز ذات خدا آن ملک قادر عادل

برگو مریدان بهمین حافظ مداح
هر کس که جز این گفت بود کافر و جاهل

## ۲۴۹ — حافظ

خوش خبر باش ای نسیم شمال　　که بما میرسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها　　فصمت ههنا لسان القال

عرصه بزمگاه خالی ماند　　از حریفان و جام مالامال

ترک ما سوی کس نمی نگرد　　آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

## ۲۴۹ — حافظ شکن

شاعرا تا کی این یمین و شمال　　بهر ما اینقدر مباف خیال

قصة العشق منشاه الشهوه　　ظهرت عارها من الاقوال

فصم العقل والکمال بها　　این البابنا و کیف الحال

ذهب الملک بعد استعمار　　ما بقت شوکة ولا استقلال
فی کمال العقول نلت منی　　فاطلبوا من محول الاحوال
یا برید العقول للافغان　　مرحبا مرحبا تعال تعال
عرصهٔ ملک بود خالی　　از خردمند و صاحبان کمال
حافظا از عشق تو گل کرد　　بهر یکشاه ترک بی اقبال
برقی با قریحهٔ شعری
بر آن طی زوز رو وبال

# حرف م

## ۲۵۰ـ حافظ

من دلستار روی خوش و موی دلکشم　　مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت　　چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام　　حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن　　من جوهری مفلسم از آن مشوشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر　　حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم از آن آه میکشم

## ۲۵۰ـ حافظ شکن

گفتی محب روی خوش و موی دلکشم　　مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
من مایلم بخوی خوش و کار صنعتی　　چون نبود این سه چیز من اکنون مشوشم
خوی خوش و حیا و ادب علم و دین و عقل　　من طالب تمام و خریدار هر ششم
حافظ بلاف گشته بهشتی و گفت من　　حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
ای برقی اسیر عشق جوانان در آتش است
من از فساد عشق و هوا آه میکشم

## ۲۵۱ – حافظ

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ابروی یار در نظرم جلوه مینمود — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب میزدم

## ۲۵۱ – حافظ شکن

دیشب ز کسب علم ره خواب میزدم — از عطر علم بر رخ خود آب میزدم

از نقش فضل و علم ببردم خیال و وهم — بر کارگاه شاعر پر خواب میزدم

دین و خرد چو در نظرم جلوه می‌نمود — گویا بشام تیره بمهتاب میزدم

چشمم بروی عالم و گوشم بشرع و دین — بر سنگ خاره جام می ناب میزدم

ابروی پیر قبلهٔ صوفیان چه شد — سنگی بآن ز بهر در و بر باب میزدم

ساقی بصوت هر غزلی کاسه میگرفت — مشتی بکاسه و می و مضراب میزدم

ای برقعی بگو که این فال خوش بخواب

بر نام عاقلان بیاری احباب میزدم

## ۲۵۲ – حافظ

گر از این منزل ویران بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

## ۲۵۲ — حافظ‌شکن

گفت شاعر که اگر سیر شوم خانه روم ... دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
حالیا عاشق سیم و زر و مشتاق وزیر ... نذر کردم چه بگیرم ره میخانه روم
تا بگویم چه گرفتم من ازین دست وزیر ... بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عقل بدیوان نگرند ... تا ببینند بسیم و زر بیگانه روم
بعد عاشق بزر و سیم و نیم عارف دین ... هر کسی زر دهدم از پی شکرانه روم
هر دمی صورت و ابروی چو دیوار بیرم ... بنظر آید و من سجده چو دیوانه روم

برقیمی خرمی حافظ ما شد ز وزیر
گفت سرخوش ز وزیرم چو بکاشانه روم

## ۲۵۳ — حافظ

بتیغم گر کشد دستش نگیرم ... وگر تیغم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر ... که پیش چشم بیمارت بمیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات ... بیک جرعه جوانم کن که پیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ... ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی ... بسیب بوستان و جوی شیرم

بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

## ۲۵۳ — حافظ‌شکن

ز اشعارش زند هر دم بتیرم ... زند دم هر دمی از گبر پیرم
بنام ابرو و آن چشم پرش ... بگوید کفرها کلب کبیرم
جوانی خواهد از پیر خرابات ... بگوید بهر پیران من فقیرم

همیگویم به شام و سحرگاه | ز صلصل خزان آید نفیرم
وگرنه هاتف عرشی برقاص | کجا تصنیف را گوید صفیرم
چو عجل سامری گفتا فریبم | گروهی بر خوار و بر نفیرم
تو را کی باشد ای مفتون طامات | ز سیب بوستان و جوی شیرم
برای شل تو قرآن بگفتی | بود ناری ز نیران سعیرم
مزن بر واعظان طعنی خدا گفت | ز نهر من لبن جاریست شیرم
تو را بس باشد آن یکجرعه تلخ | که پیرت میدهد شد دستگیرم
بسوزان خرقه صوفی تو حافظ | که از دامش الهی مستجیرم
چرا تو خرقه تقوی بسوزی | بگردنی نباشد دل پذیرم
بسوزان پس کتاب حق که داده | از این تقوی لباس ناگزیرم

ببین ای برقعی دیوان حافظ
بجز کفری از آن کی بهره گیرم

## ۲۵۴- حافظ

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرود فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

## ۲۵۴ـ حافظ‌شکن

دینت از یاد مبر تا نروی از یادم  کفر بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور توبه نما تا نخوری خون جگر  سر مکش ز امر خدا ورنه رود فریادم

داخل حلقه مشو حلقهٔ صوفی دام است  صید این دام مشو تا ندهی بربادم

یار بیگانه مشو دخل برلانه مشو  پیرو پیر مرو ای پسر ناشادم

بندهٔ نفس شدی عاشق دلبند شدی  چون بگفتی که من از هر دو جهان آزادم

بندهٔ پیر مشو درگه آصف تو مرو  همچو حافظ تو مگو طالع فرخ زادم

برقعی عارف ما خاک در آصف شد

بزن این ریشهٔ عرفان که کنی دلشادم

## ۲۵۵ـ حافظ

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم  دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود  دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی

گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

## ۲۵۵ـ حافظ‌شکن

بهر مرید شاعران هر روز گامی میزنم  از بهر هشیاری شان هر روز نامی میزنم

یک روز عشق و عاشقی یکروز شعر و موسیقی  یکروز هم حافظ‌شکن از شعر لامی میزنم

تا بو که یابد آگهی از گفتهٔ یک دفترم  آگه شود اندر برم داد تمامی میزنم

یک گمرهی از صوفیان شاید شود از مؤمنان  من داد ایمان و یقین از هر کلامی میزنم

ای شاعر بیدین من گفتی که هستم اهل فن  دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

لیکن کجا ز افکار تو یک عارفی هشیار شد  من طبل هشیاری شان هر صبح و شامی میزنم

اشعار تو حجت بود بر گمرهی پیروان ... برگمرهی برشدن با بانگ مدامی بزنیم

## ۲۵۶ـ حافظ

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم ... لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد ... تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزل است ... آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه ... کاین بود قول مطرب دستانسرای جم

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

## ۲۵۶ـ حافظ شکن

فی فلک الضلالة یا حامد اللمم ... جانداده ای شاه که گیری از و نعم
برگشت شاه مهر تو شر دگر دهد ... از کشتگان ظلم بگو نی ز ذی سلم
شاعر تو جام جم مطلب جام را بریز ... لعنت بهر دو باد و بدستانسرای جم
جم کیست جام او تو رها کن با مر حق ... کاین بود قول سید و سالار هر امم
صوفی گری ز گبر بپدید شد ابتدا ... ورد تو یا جم است و یا وصف جام جم
شاعر مگو که شاه نباشد ز اهل راز ... حافظ نخور تو باده و کم گو تر باده کم
شیخ و فقیه با نبود اهل می چه پیر ... کم طعنه زن بما و نزن در غرق قدم
ای برقعی بگو که تب قبل موتک ... الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

یا سیدی تعال اغث شاعر العجم
قد صار فی السعیر حنیفاً من الظلم

## ۲۵۷ـ حافظ

گرچه ما بندگان پادشهیم ... پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی ... جام گیتی نما و خاک رهیم

شاه بیدار بخت را همه شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

## ۲۵۷ حافظ‌شکن

باز گفتی که عید پادشهیم — طالب سیم و زر بخاک رهیم
گر ترا کیسه خالی است بگو — بحر زر و بره غرقه گنهیم
شاه گوید ملاف ای حافظ — ما نگهبان صد چو تو سپهیم
شاه گوید مخواه وام از ما — کم تملق نما که ماند بهیم
خود بکن کار و صنعتی حرفه — کن رها ما کهیم پادشهیم
دام حافظ بگو که برچیند — خود نگهدار افسر و کلهیم

برقعی خوان از این غزل عرفان
ما باین دام پای خود ننهیم

## ۲۵۸- حافظ

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

## ۲۵۸ – حافظ شکن

دوش گفتم شاعر او هم از سرت پردن کنم     باز از عشق درم شاعر تو را مجنون کنم

بامه صاحبقران یعنی وزیری باز گر     سیم و زر ده تا ز عشقت چهره را گلگون کنم

گر برا راهی بود نزد وزیر و اخذ زر     صد گدای همچو خود را بعد از این دلخون کنم

گفتی الصاحبقران از بند حافظ یاد کن     تا دعای دولت از یمن زر افزون کنم

بر طمع بهتر دعایش میکنی تا یا د نقد     باز در نقدش همیگوئی طمع را چون کنم

او چه داند گر که یادت فرا ترشش کنی     گوید او پس به که از درگاه نی بیرون کنم

بر قفی بنگر با این عرفان که شه عشق درم
از برای سیم و زر گریه کدام افسون کنم

## ۲۵۹ – حافظ

حجاب چهره جان میشود غبار تنم     خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم

مرا که منظر حورست مسکن و مأوی     چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

## ۲۵۹ – حافظ شکن

در این غزل اگرت با خداست این سخنت     بیان شرک هویدا ز نفی این بدنت

که جزو وجود تو باشد خدا نه آن جانت     نه او شوی چه بتن باشی یا برون ز تنت

اگر که پیر بود قصد حور منظر تو     سرای مسکن او است مسکن و وطنت

سرای او بود باغ و گلشن رضوان     که چون تو مرغ خوش الحان او داد چمنت

ولیک پیر نه هستی و نه بردارد     مگر بوحدت صدق تو او شوی و منت

چنین عقیده ز هر کفر و شرک بدتر شد     که تو جان توئی و هم خدای خویش تنت

هزار حیف که عمری بیاوه سر کردی

گزاف و لاف و اگر خدعه ریخت از دهنت

## ۲۶۰ — حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق میبازم

هوای منزل یار آب زندگانی ما | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

## ۲۶۰ — حافظ شکن

تمام فکر من آنست بهر آغازم | که تا بکوی هدایت علم برافرازم

خدا بده مددی پیرهان من مددی | که از جهان ره این صوفیان براندازم

تو ناسزا مکن اغوا دگر چو پیر شدی | بعشق و مستی تو کی بعقل میتازم

چو قوم لوط مبر عزت جوانانرا | مگو که با صنمی طفل عشق میبازم

دگر صنم پرست شدی کن رها تو ایرانرا | گذار تا بصمد یکدمی بپردازم

هزار لعن بار عشق طفل بازی تو | دگر مگو که ز اسلام و اهل شیرازم

گهی تو عاشق پیران و گاه اطفالی | بگو که نفس و هوا گشته آخر دمسازم

برو مغنی اهل بزم رقص کن ز لاف | مگو که زهره زند چنگ را بآوازم

بدین خرافت شعری ستاره نیست غلام | بگو بفاجره زهره نام میتازم

بگو بخلق کند اشعار حافظتان | که اهل رقص و دگر لهجه و خوش آوازم

نگر تو برقعیا این چنین بود عرفان
مخور تو گول اگر گفت معرفت بازم

## ۱۰۲ـ حافظ

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند | هر چند کاین چنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست | بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

## ۱۰۳ـ حافظ نکس

هر چند من ز فکر و خرد پهلوان شدم | لیکن ز عشق لاف تو من خسته جان شدم
شکر خدا که خود بزبان نحس کرده‌ای | سر در درون که بارکش صوفیان شدم
نبود عجب ز همت پست تو کز خدا | پستی نَدت حواله و گو کامران شدم
در کوره راه ذلت سرمد بتخت کفر | جامی بگیر و گو که خراتران شدم
دانم تمام بلبلیت از ره آستی پیر | گو بد شان چو بلبل باطل خوان شدم

دولت بهرکه یار شود بلبلش شوی — گو لال گشته بودم و شیرین زبان شدم
شاعر ز درس مکتب پیران شدی چو ور — مست و خراب گو که چنین لامذان شدم
اما هزار حیف که لوح وجود خود — گردی سیاه گرکه من از طاغیان شدم
آن روز بردلت در پستی گشوده شد — گفتی که ساکن در پیر مغان شدم
پستی چو الست بخرابات میکند — گر این چنین دنی بدم و صد چنان شدم
پیرار که پیوفا است ندید از تو هم وفا — ای پیر لاف زن که بگفتی جوان شدم

پیریکه خود معذبست چه گردیش باعرش
باز آ که من بجمل عذاب ضمان شدم

## ۲۶۲- حافظ

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

## ۲۶۳- حافظ شکن

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — خط بطلان کشم و باطل تو بر چینم
عقل و دین گیرم و مشت عرفا باز کنم — چونکه از عشق و ریا دور شدم بنشینم
غیر آیات خدایم نبود یار و ندیم — تا مگر شعر شما را بجهان کم بینم
هر که آزاد شد از دین و خرد عبد هوا است — همچو شاعر ز هوس بافته اندر دینم

بسکه در خرقهٔ رندی زده‌ای لاف صلاح — خدعه کردی وز تزویر تو من غمگینم

بندهٔ آصف عهدی شدن از لاف چه سود — بندگی لائق حق است نه بر ننگینم

با بشر لاف دروغ و بخدا لاف دروغ — وه چه بی‌شرم و حیا شاعرک مسکینم

برقعی رند خرابات بود ننگ بشر
خود بگفته است که من صوفی و کمتر زنیم

## ۲۶۳- حافظ

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد روی انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

## ۲۶۳- حافظ‌شکن

اشعار تو مروج جور و فشار هم — لاف و گزاف و حقه و تزویر و عار هم

بنگر وزیر را بکجا برده‌ای از گزاف — صنع طمع ببین و دل نابکار هم

گوئی که کائنات ببوی تو زنده‌اند — آی آفتاب سایه ز ما برمدار هم

کی آب روی لاله و گل فیض حسن اوست — کم کن گزاف و گفتهٔ ننگ و غبار هم

کی آفتاب صبح کند جان فدای او — کی خود براو کند کواکب نثار هم

کی گردش فلک بود از طور دور او — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

پا از گلیم خویش منه حافظا برون — نی بهر خود ز بهر سواران کار هم

چیزی نماند آنکه بگوئی خدا بود — تا اینقدر شدی تو صوفی بی بند و بار هم

من در عجب چگونه مریدان کور تو — گویند عارفی و کنند افتخار هم

ای برقعی مباش طرفدار عارفان

بیدار شو تو یکدم و با اختیار هم

## ۲۶۴ — حافظ

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی از دستم برآید تیر تدبیر مراد — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

## ۲۶۴ — حافظ شکن

گفت حافظ من ز چاپلوسی رذالت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

گاه گمره میکنم قومی و گه تعریف شاه — در کمینم مثل شیطان تا چه فرصت میکنم

حافظم قرآن و گاهی حافظ جام شها — بنگر این شوخی که هر دم من بملت میکنم

این نه کار من که کار هر منافق این بود — هر که بیدین شد ورا اهل طریقت میکنم

صوفیان چاپلوس دولت شه مرید صوفیان — شاه گر به صوفیان زان من زیارت میکنم

الغرض چاپلوس و عرفان پشت یکدیگر شده — دفع استعمار و صوفی از رعیت میکنم

عارفان چون هر خیانت را ابلت کرده اند — من به بیداری ملت باز همت میکنم

حافظا ما بوی حق نشنیده و برد واعظ برد — طعن و تحقیر یکه من حمل بصحت میکنم

شاعر مأمور غیبت نمی‌داند که گفت — در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
جاهلا گر در حضورش هم بگویی گفته را — رفع آن غیبت نگردد گر جهالت می‌کنم

حافظی در مجلسی دردکشی در محفلی
لیک ایرانی نداند گر خیانت می‌کنم

## ۲۶۵ — حافظ

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است — گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

(حاشیه: این تعقیب [illegible] ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم [illegible])

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

## ۲۶۵ — حافظ‌شکن

گفتی که ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
گر کار خوب بود چرا توبه ور که بد — شو تائب و مگو که دیگر نمی‌کنم
منطق ببین حمق نگر ای مرید شعر — گوید کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
گوید بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی پیر برابر نمی‌کنم
یعنی خدا اپرستم بجای پیر — گو جنتش [illegible] نمی‌کنم
دانم که ترک سیرهٔ ابتر نمی‌کنی — با دیو گر که سجدهٔ داور نمی‌کنم
شاعر که این چرند مکرر نموده است — یا للعجب بگفت مکرر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان را خداست — گو ترک خاکبوسی آن در نمی‌کنم
اما یقین بدان تو که در روز رستخیز — خواهی بگفت سودی از این شر نمی‌کنم

ای رقیبی نگر تو باین کفر شاعران

با دیگران مگوی که باور نمیکنم

## ۴۶۲- حافظ

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند — غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

## ۴۶۳- حافظ‌شکن

صوفی برو که خرقه سالوس در کشی — نقش خدا را خط بطلان بسر کشی

در باره حق چو درگه پیران شمرده‌ٔ — پنداریش بلاف ترانی ببر کشی

یا کثرت گزاف تو را جرئتی فزود — باور شدت که بیش بود کفر و سرکشی

سر خدا که غیب بود در ره بدان نیافت — الامن ارتضی تو که باشی که درکشی

مستی و زور را ز خدا جز طپانچه نیست — ابلیس را زننده برجم از جبر کشی

سرکش شدی و روضه رضوان طلب کنی — منع ار کنند حوری و غلمان بدر کشی

قرآن نخوانده‌ٔ که غلاظ و شداد است — یا از نقاب [?] سعش که چرخ عرد [?] عرکشی

شد العقا عقاب بجبار در بر عنید — تا مستی و غرور فروتر ز سر کشی

آری طمع مدار ز شاعر سوای لاف — کان عادت از سرش نتوانی بدر کشی

گر حد تو نباشد ازاین لاف حافظا — پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشی

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد
ای برقعی سزاات چو گوهر بر کشی

## ۲۶۶— حافظ

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم
در شأن من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

## ۲۶۷— حافظ شکن

چل ساله لاف را بدر روزی بهم زنم — کز دشمنان پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عقل و خرد فهم دین حق — سستی نگرد این قلم و فکر روشنم
از جاه عقل و شوکت اسلام مؤمنان — پیوسته صدر مکتبها بوده مسکنم
در شأن من بزد خورت ظن بد مبر — آلوده غرض نبود دلسوز هر تنم
آب و هوای فارس که تو ذم کنی بشعر — کو همرهی که ننگت ازین خاک برکنم
افسوس از توست عزیا پاک بدسیر — آلوده گشته مردم فارس تهمتنم
شهباز دست شاه و محمد حسن چرا آلتی — گوئی منت مواهب او طوق گردنم
عمرت بلاف رفت و بمدح شهان گذشت — در پیش عقل پرده زکارت برافکنم

حافظ بزیر خرقه بزد لافها بسی
ای برقعی سزاات که لافش بهم زنم

## ۲۶۸ــ حافظ

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم  از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم  تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت  بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح الامین  بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

## ۲۶۸ــ حافظ‌شکن

ما بدین ره نه پی امر اله آمده‌ایم  رو بدرگاه خدا غرق گناه آمده‌ایم

ره رو منزل شرعیم و ز عشق و ز هوا  تا باقلیم خرد اینهمه راه آمده‌ایم

لیک شاعر ز پی بردن مال آمده است  گوید از حرص درم روی سیاه آمده‌ایم

حافظا بره حق و بشریعت بپیوند  ورنه گو از طمع اینجا بپناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقی تو ولی عشق درم  گو تو از بهر درم با غم و آه آمده ایم

سبزهٔ خار شهان دیدی و دادی تو بهشت  چون شتر گو که پی خار و گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج پر از لاف بدیوان گوئی  بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

آبروت میبر ای شاعر و دور کن بخدا
گو که از نفس برون عمر تباه آمده‌ایم

## ۲۶۹ــ حافظ

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم  من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم  در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بوده در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

## ۲۶۹ — حافظ تلس

حاشا بعکس خام تو گر ترک می کنی
عقلت چو لاف هست تو این کار کی کنی

محصول علم و زهد تو چون بود از ریا
در کار بانگ بربط و آواز نی کنی

گر زهد و علم از ره صدق و صفا بدی
کی دادیش ز کف عمل لهو کی کنی

در قیل و قال مدرسه تسبیح خالق است
دل کی از آن بگیرد اگر ذکر وی کنی

آری براه نفس بود زهد و علم چیست
زیبد تو را که خدمت معشوق و می کنی

از نامه سیاه نترسی بروز حشر
آن پیر دیو را چو در این راه پی کنی

شیطان صفت بعفو طمع داری از غرور
با فیض وسوسه صد از این راه طی کنی

گر فیض حق ز لطف شود عام دین چه بود
چون دین نشد تو را ره قدرش بمی کنی

در عشق پیر مغ تو چنان بیخودی ز خود
جانت از او بدانی و خود را چه فی کنی

جان از خدا است عاریه نبود ز پیر تا
روزی رخش ببینی و تسلیم وی کنی

این است شرک و سخت بدی با خدا است
هر چند مست چون سخن از پیر و می کنی

کفر است از خدا طمع دیدنش مگر
قصد می از لیک تو این قصد نی کنی

نی این بود نه آن غرض از جان کنایتی است
از سر سپردگی که تو تسلیم وی کنی

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد
ای بر تقی بخوان که جدا رشد و نخی کنی

## ۲۷۰ — حافظ

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ئی بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

## ۲۷۰ — حافظ شکن

گرچه بو بردن دین از کف ما میجوشی
بهر گمراهی این ملت ما میکوشی

پدرم روضهٔ رضوان بدو صد آه خرید
ناخلف باشم اگر من بکنم خاموشی

خورد گندم نه که در روضهٔ رضوان ابد
جنتی بود ز دنیا ز سر سرپوشی

هرزه گوئی مکن آن روضهٔ رضوان نفروخت
بود معصوم مکن عیب تو از کم هوشی

پدرت دیو که یک سجده نکرد و نفروخت
ناخلف باشی اگر سجده کنی نفروشی

پدرت پیروی از دانش آدم ننمود
ناخلف باشی اگر داده بدانش گوشی

گفت آندیو بعرفان و دگر کشف و شهود
چون کنم پیروی آدم خاکی پوشی

تو همین گوی و برو پیر مغانرا دریاب
کار بارش از پدرت یافته این می نوشی

تو و آن خرقه دیو و من و آن آدم پاک
هر کسی از پدر خویش بگیرد توشی

## ۲۷۱ – حافظ

من آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

## ۲۷۱ – حافظ‌شکن

من نه آن عبدم که ترک دین پیغمبر کنم — یا که ترک راه و رسم جد خود حیدر کنم

تو نه آن رندی که ترک شاهد و ساغر کنی — من همان مردم که لعن شاهد و ساغر کنم

تو که عیب توبه کاران کرده باشی بارها — من تلافی از تو ای ناپاک بد اختر کنم

تو که امروزت بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای داور را مگو باور کنم

این بهشت نقد حاصل را مده حافظ ز دست — لیک من از عقل و دین اقرار بر محشر کنم

تو بهشت نقد گیر و ما بهشت نسیه را — حافظا ار باور نداری من ترا کافر کنم

خاک بر فرق تو و بر دفتر پر کفر تو — کج دلم گر اعتقادی من بر این دفتر کنم

عشق و می در است و عرفان کفر و کارش خدعه است — پیروانش احمقند و من خرد داور کنم

برقعی این عارفان دم میزنند از کفر و می
من چرا صرف نظر از چشمهٔ کوثر کنم

## ۲۷۲ – حافظ

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

## حافظ‌کش

چو عازمم که دیگر شعر باده پاره کنم
ز خواندن می و مطرب دگر کناره کنم

برای خیر دگر استخاره لازم نیست
برای توبه چه حاجت که استخاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که تو چرند بگوئی و من نظاره کنم

بوقت باده دماغ ترا علاج کنم
ز عقص و پرش برای تو فکر چاره کنم

گدای میکده را بین ز وهم خود گوید
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لقمه نپرهیزی و شعار رهی
حواله تو بدوزخ بران شراره کنم

ببین حماقت شاعر ز شوق مجلس شاه
بگفت برقبا جامه پاره پاره کنم

## ۲۷۳ـ حافظ

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی تو مرنج
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

## ۲۷۳ - حافظ شکن

شاعرا چیست بد رسل بناحق نکنیم — گو بدانیم حق و نیز زناحق نکنیم
همه دیوان تو پر از بد و ناحق باشد — باز گوئی تو که ما میل بناحق نکنیم
جامه‌ای پاک نماند از تو و گوئی باز — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
کی تو بی مغلطه بر دفتر دانش بودی — باز گوئی که بحق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و قلندر ز خرافات نکوست — کار خوبی است نه بد ما بد مطلق نکنیم
عیب از مفتی و فتوای وی از کار نکوست — ما که عیب شعرا هیچ دو و ناحق نکنیم
راست گفتی که حسود ار که بدی گفت ترا — گر تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
ما کلامت بجز آن گفته که حافظ خوش باش — عیب ما گر که ما گوش باحمق نکنیم
قدرت حق دهن لاف زنان می‌شکند — به که از یاوه و از لاف دهن لق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت بگیریم بر او — رد باطل شده واجب بلی از حق نکنیم
تو به شعر جدل با سخن حق داری — لا نگوئی که جدل با سخن حق نکنیم

شاعرا بین تو که فرعون بقومش می‌گفت
ما جدل با حق و هم فتنهٔ ناحق نکنیم

## ۲۷۴ - حافظ

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم — که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست که هر جا که هست با اویم

## ۲۷۴ — حافظ‌شکن

مباش سرخوش و بشنو جواب پرگوئی — پیاله عقل برد شاعرا جنون جوئی

عبوس زهد بمنکر بسی بود شیرین — خوش است نهی همان زاهدان و حقگوئی

تمام شعر تو از سرخوشی بود حافظ — خوشی مستی و آن یاوه ها که میگوئی

اگر که پیر مغان در بروت نگشاید — هزار دیو دگر بهر خویش میجوئی

خدا نداده تورا پرورش بفسق و فجور — خدا نموده تورا سرزنش بخودروئی

بخانقاه و خرابات لطف حق نبود — بهر کجا غرضت پیرهست و با اوئی

ولی غرض بلغز رانده‌ای که با تلبیس — بروی خویش ببندی جواب بیگوئی

بگو بدو قدح و زیران چه رفتی ای حافظ — خدا گواست که هر جا روی تو با اوئی

من آگهم که خدای تو هست پیر مغان

برو تو روی باو باش در همه کوئی

## ۲۷۵ — حافظ

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

## ۲۷۵ - حافظ‌شکن

دلکه پامال جفا کرد تو را آگاهم — که بود پیرو ز حق زجر و دا میخواهم
پیر میخانه سحر جام خرافات داد — تا شدی کوردل از کوری تو آگاهم
جام جادوگری پیر بود این اثرش — زشت را خوب تو پنداری و گوئی ما هم
صوفی صومعهٔ عالم وهمی تو بگو — حالیا دیر مغانی و شیاطین خواهم
حالیا دیر مغان رفتی و رات دادند — فخر داری که در آن حلقهٔ دد لنخواهم

برقعی هم نگر ننگ ببین کوری بین
حافظ در بگذر شاه و بگیرد آهم

## ۲۷۶ - حافظ

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست — که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

## ۲۷۶ - حافظ‌شکن

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ حقم و از عشق و هوا آزادم
شکر حق را که دلم را نربودند کسان — ورنه در چاه ضلالت چو تو می‌افتادم
من غریب بودم و از غیرت دین پر بودم — هوس آورد بایران خراب آبادم

حافظ ار بنده عشقی تو دگر از دو جهان
زشتیت فاش مکن لاف مزن دل شادم

از درستی و صوفی صفتی نغمه زنی
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

شاعر عشقم و نی دین و نه مذهب دارم
زانکه قائل نه بحشری و نه بر میعادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت پیر
صوفیم حرف دگر پیر ندادی یادم

مگس میکده پیر مغانم اکنون
بخرافات و باوهام خران استادم

گلشن قدس بود میکده پیرانم
صوفیانرا همه آنجا چو مگس شیادم

بود ابلیس سجینی و پستی جانم
نسل ابلیس بدم لیک بآدم زادم

شاعرا کی تو ملک بودی و فردوس مقام
لاف کم گو و مزن نسبت خود بر آدم

کوکب بخت ترا گر که منجم نشناخت
خود بگو آنکه ز ما در بتصرف زادم

دیو را هیچ منجم نشناسد طالع
دیوزادی تو بگو دیو نمود ارشادم

تا شدی حلقه بگوش در ابلیس مدام
بفلک میرود از خدعه تو فریادم

خوف است از دیر فشانی بسقر زین غصه
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
همه را در ره خوش باشی پیران دادم

## ۲۷۷- حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

نشان اهل خرد عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

## ۲۷۷ـ حافظ شکن

علم زمانه چه در شاعران نمی بینم — بغیر لاف از این شاعران نمی بینم

تو ترک پیر مغان کن برو براه خرد — بجز فساد ز پیر مغان نمی بینم

ترا که نیست متاعی بغیر باده و لاف — من اهل لاف چو پیر مغان نمی بینم

نشان اهل خرد ترک عشق و مستی شد — که عشق ضد خرد جمع آن نمی بینم

در این خمار کسی جرعه ات نمی بخشد — یقین که لاف خری در جهان نمی بینم

بلی سفینهٔ حافظ پر از گزاف بود
بضاعت عرفا غیر آن نمی بینم

## ۲۷۸ـ حافظ

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من گمشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

## ۲۷۸ حافظ شکن

بارها گفته ام بار دگر میگویم — چون شدم اهل خرد راه بخود میپویم

نیستم طوطی بی عقل و خرد ای شاعر — آنچه شد میل و دلم خواست بخود میگویم

گر ز استاد ازل گفتهٔ من شد جبر است — این غلط باشد و این یاوه نه من میگویم

تو بخود میروی این راه غلط ای شاعر — گفته جبری که من این ره نه بخود میپویم

جبر کفر است و ستم نسبت جبر است بحق — آنچه دین گفت بگو با دل و جان آن گویم

در پس آینه طوطی صفتت داشته پیر — گفته گر سر سپری بهتر من دل جویم

من نه همچون چنینم بی خرد بی ادراک — هستیم است ز حق لیک بخود ره جویم

این سخنها به تو استاد ازل کی گفته — مثلی را که ز شریعت بیاد رسویم
تو اگر خواری اگر گل تو ز خود بافته‌ای — من بنافهم ز خود و مثل تو را بد گویم
حافظا عیب کنندت که از این لاف مگو — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

برقعی گفته حافظ نه چو گوهر باشد
گرد کفر است که از صفحه دین میشویم

## ۲۷۹ - حافظ

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

## ۲۷۹ - حافظ‌شکن

بیا دانش بیندوزیم و ساغر را براندازیم — بر هم اوهام ملت را و طرحی نو دراندازیم
شراب و باده و می را چو خاک اندر زمین ریزیم — بعطر جانفزای دین دماغ خود تر اندازیم
چو شاعر فتنه انگیزد که خون عاقلان ریزد — ز دانش شعرها سازیم و بنیادش براندازیم
تو و ساقی و صد یاغی و هر صوفی تریاقی — همه این لشکر ابلیس را از دست و سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا کن ترک میخانه — که از دین و خرد راهی بحوض کوثر اندازیم

جحیم از طالبی شاعر روان شو سوی میخانه — که از یاری همت با سر بدوزخ یکسر اندازیم

حکیم از عقل میلافد تو هم از عشق میلافی — ببینند از این همه از دین وگرنه ما ور اندازیم

یکی از عشق میلافد یکی طامات میبافد — اگر دین و خرد داری بیا تا داور اندازیم

صبا خاک وجود شراشاه با ستم انداز — بباشد تا که ما هر دو بدوزخ اندر اندازیم

چه در شیراز و در هر جا نمیخواهند کذبافی — مگر آن کس که عارف شد بر آن بد منظر اندازیم

بهر ملکی که رو آری بغیر از هرزه خوانانش — نمی یابی کسی شیکل تو را در مجمر اندازیم

اگر بر رقص خوانی همه آن لاف و بافت را
شکافد خدعه هایشرا اگر شت را گر اندازیم

## ۲۸۰— حافظ

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم پی — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بگو آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

## ۲۸۰ — حافظ شکن

سالها پیروی گفتهٔ قرآن کردم — تا بفتوای خرد حمله بعرفان کردم

من بشرک عرفا حمله نخواهم بردم پی — دفع این مغلطه با عقل و برهان کردم

الحذر کن مددی پاره کنم عرفانرا — که من این خانهٔ دل پاک ز شیطان کردم

توبه کردم ز هوا و هوس و نادانی — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی همه دست من و تست — جبر شد اینکه ز استاد ازل آن کردم

ورنه هر کس که بهر دین رود این حجت اوست — که بگوید همه بر گفتهٔ یزدان کردم

آنچه استاد ازل گفت تو ضدش کردی — گو چو پیران دغا پشت بایمان کردم

طمع جنت و فردوس مکن بارهٔ کج — تو بگو بارهٔ کج حل ره نیران کردم

یوسف و خضر ترای حافظ این پیرانند — اجر صبرت همه را عهدهٔ پیران کردم

تو که دربانی میخانه فراوان کردی — پس بگو جنت خود صلح بشیطان کردم

غزل و یاوه سرائی و اباطیل و گزاف — صدر رو دیلش همه را جمله بیکسان کردم

حیف کاندر پی بیهوده و طامات شدی — بازگو بندگی صاحب دیوان کردم

عجب اینست پس از اینهمه بیراهه روی
بازگوئی همه از دولت قرآن کردم

## ۲۸۱ — حافظ

منکه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

## ۲۸۱ – حافظ‌شکن

باز گفتی بشهان خاک در تاج سرم یکدمی دم بزن از صنعت و کار هنرم
همتی کن بره حق برو قطع نما نظر خود تو ز اعیان و شهان دگرم
نیست یک بنده نوازی بجز از خالق تو ظن بد را سوی آن خالق یکتا نبرم
شب خلوت بطلب عزت و دولت از حق باشه هند مگر خاطر عاطر گذرم
خرم آنروز کنی قطع نظر از مخلوق بدر خانه حق بر تو بیفتد نظرم

گهر پادشه هند نیاید چندان
برقعی کن ز هنر صنعت و کاری خبرم

## ۲۸۲ – حافظ

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

## ۲۸۲ – حافظ‌شکن

تو بحق پی نبری از گل و گلشن چکنم نبری معرفت از سنبل و سوسن چکنم
برو ای عنود بر دین خدا طعنه مزن ورنه دوزخ بروی با سر و گردن چکنم
باز گفتی که قضا و قدر این جامه داد گر نفهمی تو که خود خواسته‌ای من چکنم
مکمن غیب تو ابلیس و جزا دمی نجهد برق بی‌غیرتی ای سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان زر و سیم بچاهت افکند　　　دستگیر ار نشود قادر ذوالمن چکنم
نبود آتش پیر تو چو آن آتش طور　　　وادی پیر تو نی وادی ایمن چکنم

برقعی خلد برینی که بشاعر دادند
دیر کعزت نه فردوس برین من چکنم

## ۲۸۳- حافظ

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم　　　بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد　　　بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

## ۲۸۳- حافظ شکن

اگرچه عمر و جوانی برفت از دستم　　　ولی برای هدایت ز پای ننشستم
خوش آنکه خود بکنی اعتراف ای شاعر　　　که دین و دانشی ار داشتم بداد دستم
تمام خرمن عمرت بسوخت ز مستی　　　بیا بگو ز تعشق چه طرف بربستم
سزای آنکه بسوزم من این همه دیوان　　　چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

بریز برقع یا آبروی شاعر را
تو شرده به از شراو چه من جستم

## ۲۸۴- حافظ

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم　　　راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

## ۲۸۴- حافظ شکن

خرم آنروز کزین دولت ایران بروم　　　شوم از شعر برون از ره قرآن بروم
بروم از ره دینی که بوحی آمده است　　　تا بهشت ابدی خرم و خندان بروم

نه چو حافظ بوزیری تملق گویم — همره کوکبه آصف دوران بروم

همه جانان توشتاتان و وزیران گرگی — راحت جان طلبم گر پی ایشان بروم

بجهان آمدم از بهر عزو گریان بودم — هست امید که شادان و سلمان بروم

لاف گرگی و تملق نکنم زآصف عهد — تا که با کبکه در رحمت یزدان بروم

برقعی لطف خدا همدم و یار تو باشد

همتی تا زجهان همره ایمان بروم

## ۲۸۵- حافظ

درخرابات مغان گرگذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم

بهوائی که مگر صید کند شهبازم

## ۲۸۵- حافظ شکن

درخرابات مغان گر نظری اندازم — صوفی و شاعر و عارف همه مضطر سازم

حلقهٔ مجلس رندان همه برباد دهم — خازن میکده و پیر برون اندازم

درخرابات مغان دینی و ایمان نبود — نیست جز مستی و لهو و لعب دین بازم

صحبت حور نخواهی که بود عین قصور — مرحبا شارب و همدم در ارزت نازم

آری از عین قصور است که حوران نبهی — عشق ورزی بگدائی که بده یک غازم

چو مگس از قفس خاک هوائی گشتی — با همان شاه که داری تو بگو شهبازم

برقعی این شعرا را همه تحقیر بدین

کارشان بوده چو این شاعرک شیرازم

## ۲۸۶ — حافظ

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طائر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم

## ۲۸۶ — حافظ‌شکن

مژده رحمت حق کو که ز جان برخیزم — نه چو شاعر که بلاف از دو جهان برخیزم
مگس مسکین را بین که بگوید با پیر — از سر باده و می چرخ‌زنان برخیزم
پستیش بین که بگفتی چه شوم بنده پیر — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
نه ترا خواجگی کون و مکان بود نه فهم — چو نبد فهم بگو بهر چه سان برخیزم
بنگر لاف و تملق بچنان پایه رسید — تا بگوید که دگر خود ز میان برخیزم
سر قبر عرفا هر که رود با مطرب — گفته عارف ز لحد لاف‌زنان برخیزم

اف بر آن باطن کوری که بگوید شاعر
گفته از عشق خدا رقص‌کنان برخیزم

## ۲۸۷ — حافظ

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت نشنود — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر است

## ۲۸۷ — حافظ نکن

ابتدا با مرض عشق چه تدبیر کنم　　تا کی از ضربش ناله شبگیر کنم
دل دیوانهٔ شاعر که در او نیست خرد　　مگرش با خرد خویش بزنجیر کنم
رب صوفی همه پیراست چه یار گوید　　گفت نقش رخ پیراست چه تصویر کنم
بر وصال رخ پیران ز حماقت گوید　　دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از بر ما ای شاعر و تحقیر مکن　　وعظ و اندرز بود آنچه که تقریر کنم

بر فقیهی گفته مقدر که شر مختار است
چونکه خود کرده چرا نسبت تقدیر کنم

## ۲۸۸ — حافظ

مرا شرطی است با جانان که تا جان در بدن دارم　　هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل　　چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش　　فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی　　چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه　　که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

## ۲۸۸ — حافظ نکن

مرا شرطی است با یزدان که تا جان در بدن دارم　　هواداران دینش را چو جان خویشتن دارم

ز دینش هر که شد خارج برا و حجت کنم ظاهر — چه باک از خبث بدگویان بدیوان و سخن دارم

مرا عقل و خرد در بر ز ایمان جحیم در سر — بدفع عارف و شاعر هزاران بت‌شکن دارم

هزاران دشمن کافر میان خانقه دارم — چه خوشنودی حق باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر دیوانه بکن ترک میخانه — امیدی من باستقلال از حافظ‌شکن دارم

ندارد رهبری جز حق نه چون حافظ که میگوید
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

## ۲۸۹ – حافظ

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — شطح و طامات به بازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود در بر هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

## ۲۸۹ – حافظ‌شکن

خیز تا خرقهٔ صوفی بنجاسات بریم — شطح و طامات و دگر جمله خرافات بریم

فکر شاعر که خرافات بود در پیچیم — در ور آتش زده دودش بخرابات بریم

سوی رندان قلندر رو وای پیرپرست — دلق بسطام رها کن بنجاسات بریم

بگذر از عهد که با دیو بطغیان بستی — تا که جان تو برون از همه آفات بریم

در بیابان بسوی گم‌شدن آخر تا کی — تو بره آی که تا پی بمهمات بریم

گفتی آب رخ خود در بر هر سفله مریز — پیر تو سفله‌تر است از بمقاسات بریم

حافظ از ثقة الاسلام بود این اندرز
برقعی از سخنش پی بمقامات بریم

۲۹۰ – حافظ

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری زکجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

۲۹۰ – حافظ شکن

در خرابات مغان لاف و هوا می بینم
وین عجب تر که در آن کور و گدا می بینم

جلوه مفروش بحجاج و مزن لاف و گزاف
او صفا دیده و تو گو پیر دغا می بینم

حاجیان خانهٔ حق دیده و تو خانهٔ دیو
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

وادی ایمن بمن این حرم و مسجد ها
من نه کوی حق از این کوی جدا می بینم

من که باران بخدا نور رهی در مسجد
یا که در کوه صفا یا که منی می بینم

در خرابات رگان زور زه و تزویق باشد
نار قهر است ز آتش کده ها می بینم

جلوه ای پیر پرستان مفروشید بمن
که شما دیو و من انوار خدا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ بکنید
ورنه این عیب من از چشم شما می بینم

هر که خود را ز محبان خدا می بیند
ز غرور است ورا از سفها می بینم

ایکه ایمان در پیر که دور از خرد است
من باشعار شما کفر و خطا می بینم

۲۹۱ – حافظ

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم　　که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است　　زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق　　جوان بخت جهانم گرچه پیرم

قراری بسته‌ام با میفروشان　　که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می　　اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در این غوغا که کس کس را نپرسد　　من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم کز استغنای مستی　　فراغت باشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگرچه مدعی بیند حقیرم

## ۲۹۱ – حافظ شکن

مزن از عشق و مستی نوک تیرم　　که من از لاف تو صد نکته گیرم

اگر طعنی زنی بر حکم دینم　　جوابت گویم ای کلب کبیرم

نصاب کفر تو حد کمال است　　مکن تحقیر مسکین و فقیرم

رها کن این نوای شهرت انگیز　　مگو از عقل مسکین و قصیرم

قراری بسته‌ام با حق شناسان　　که ساغر را نگیرم گر بمیرم

یقین دارم که عشقت بی طمع نیست　　اگرچه نبود از شاه و وزیرم

طمع کرده ز پیر خود چه گوید　　من از پیر مغان منت پذیرم

تو حافظ گنج شعرت از چرند است　　من این گنج تو در آتش بگیرم

که گنج عشق پر و گنج عرفان　　به یک غازی من از صوفی نگیرم

بود دیوان او تصنیف صوفی

مگو ای برقعی کردی تحقیرم

## ۲۹۲ — حافظ

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانی است در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

عهد الست من همه با عشق شاه بود — از شاهراه عمر بدین گونه بگذرم

منصور بن مظفر غازی است حرز من — از این خجسته نام بر اعدا مظفرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گوئی که تیغ تو است زبان سخنورم

شکر خدا که باز در این اوج بارگاه — طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

## ۲۹۲ — حافظ شکن

باور نبودم آنکه تو اینقدر ماهری — حقا که بهرهٔ تو بود فن شاعری

شاعر اگر که شاعریش فن خویش کرد — منما ازو توقع صدق و برادری

نی دین در او بود و نه طریق و نه مذهبی — بیگانه از خدا است چه جای تا بدیگری

طعن و ثنا و مدح و هجایش بهیچ دان — حرفی که از عقیده نباشد چه میشمری

چیزش چو باد پشه شمر ذم او چو نیش — از باد و نیش پشه چه خیریست یا شری

مدحش بجز طمع نبود ذمش از غرض — مدح از برای زر بود و ذم بمنع ارزی

لاف و گزاف مدح بقدر عطا بود — هر قدر بهتر است عطا مدح بهتری

مدحش نگر برای شهان هدلوف چین — برخوان ازین قصیده همه فن شاعری
حافظ زلال خضر بجوید ز دست شاه — وز جام شاه جرعه کشد حوض کوثری
قدرش نموده پست که گر پا نهد بعرش — ملوک شاه باشد و مسکین آن دری
کی جرعه نوش شاه بدی تو هزار سال — زین لاف پر تملق خود شرم ناوری
در حیرتی که مهرش اگر برکنی ز دل — آن مهر بر که افکنی آن دل کجا بری
لافی گر ز عهد الستش خبر دهد — دانستی از کجا ز چه سوره بدر بری
دانسته باش ازین لافهای خود — واسوختا برای تو از روز داوری
منصور بن مظفر غازیست حرز تو — پس با خدا چه کار که با بن مظفری
صد ملک دل گشاد ترا مدح او شعر — حقا که خوش بلاف و تملق سخنوری
نامت ز کارخانه حق محو شد از آن که — جز عشق شه ترا نبود شغل دیگری

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد
ای برقعی سرایت باو فن رهبری

## حرف ن

### ۲۹۳ــ حافظ

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

### ۲۹۳ــ حافظ شکن

ای خالق باقدرت ما یاری ما کن — چاره بفنا در ضرر این شعرا کن
از بس که از آن عشوه و آن ناز بگفتند — شد ملت ما اهل هوا دفع هوا کن
همواره ز عشق و مرض عشق بیافند — ای صاحب اندیشه تو با عقل دوا کن

ترویج همه از نی و از نغمه و چنگ است — دفعش بیکی نعرهٔ حق یا بنداکن

شعر و دف و تصنیف بود سد ره حق — برگو بخردمند رهی باز بما کن

با ملت اسلام جفا تا بکی آخر — ای اهل خرد دفع جفای سفها کن

حجم تن ما جمله نمایان بر کو حی — شد از کت و شلوار خدایا تو قبا کن

با برقعی خو نگر از لطف نظر کن

از شر اجانب تو رها ملت ما کن

## ۲۹۴ — حافظ

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

## ۲۹۴ — حافظ شکن

مباش شهرهٔ شهری بلاف ورزیدن — بهاره چشم تو آلوده شد ببد دیدن

بدست آنچه در آن هست شر و مفسده — مصالحی است بهر خوب و حق پسندیدن

بدیدهٔ تو بود بد همیشه زهد و صلاح — که خوب نزد تو مستی عشق رقصیدن

نشان مستی و رندی بود به بیباکی — ز حق رمیدن و در هر قبیح خوشیدن

زمی پرست بجز نقش خود پرستی نیست — چسان خرابکند نقش خود پرستیدن

ببول هرچه بشوئی نجس نجس تر شد — که پاک می نکند باده خود پرستیدن

چرا بعیب و بد غیر تو گشته‌ای بدبین — تو آنکه دیده بینا نبوده‌ای بسید دیدن
وز این گذشته تو قولش ببین سپس قائل — اگر مطابق دین بر تو باد بشنیدن
وفا کنی و ملامت کشیدنت لاف است — چرا بغزلی دم زنی ز لافیدن
طریقت تو بود باطل و گزاف و دروغ — ز لاف و کذب و ز باطل سزاست رنجیدن
چو پیر مسکینه هر عیب و بد عیبش مخفی است — بگفت راه نجات من است پوشیدن
سزاست آنکه کنی عیب و بد عیبش ظاهر — که تا بدام نیفتد ازو بیافیدن
تو گرد عارض خوبان مگرد و عشق مورز — هوا پرستی است این بس ز عشق ورزیدن

به دست زهد فروشان مبوس و نی ساقی
که بوس هر دو خطا گشته است بوسیدن

## ۲۹۵ - حافظ

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

## ۲۹۵ - حافظ‌شکن

دانی که چیست عزت از غیر حق بریدن — دل بر خدا نهادن از شرک پا کشیدن
در جنب شاهی حق کو راست شاه یحیی — دیگر نزن ازو دم دیدار او چه دیدن
بنگر بجد پستی کاندر وی‌ش بود به — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
او خود گداست حافظ تو از گدا چه جوئی — یا للعجب که کوری کور دگر کشیدن
لاف و تملقش بین کز جان بریدن آسان — وز جانی ستمگر مشکل طمع بریدن

مقصود از این همه لاف رند کار شاه باشد — یعنی بیا درش آور درویش پروریدن

درویش چیست جانا جز گمرهی و تشویش — صوفیگری چه باشد جز خوردن چریدن

این شعرهای دیوان کرده ذلیل ایران — دیوان گمرهان را باید خطی کشیدن

تصنیف و شعر و آواز گشته نصیب ایران — نی کار و نه صنعت نی دانش و چخیدن

دانی که چیست غیرت یک انتقام خونین — از اهل رقص و شعر و آواز سر بریدن

دانی که چیست حمق دانی که کیست احمق — شارب دراز کردن با صوفیان خزیدن

دانی که چیست عرفان تصنیف و شعر خواندن — لافی ز خود سرودن بالا خدا خزیدن

دانی که چیست همت ترویج دین و دانش — عرفان و وهم و اسرار با اهل آن دریدن

دانی که چیست دولت رفع ید اجانب — وز زیر بار کفار خود را برون کشیدن

دیگر مخوان اباطیل زشتش مکن تو تأویل
فرصت شمار حق را از برقعی شنیدن

## ۲۹۶ - حافظ

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است — پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت در این عمل طلب از میفروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

## ۲۹۶ - حافظ شکن

ای نور چشم من سخنی نغز گوش کن — در کسب علم و فضل برو سعی و هوش کن

تشویق اهرمن بره عاشقی بسی است / نی گوش خود بدیو نه بر پیغمبروش کن
تسبیح و زهد لذت مستی نبخشدت / گوشی مده بشاعر و ترک سروش کن
آری سروش اهرمن و پیر این بود / مستی طلب بلذت می ترک هوش کن
تسبیح حق که لذت روحی دهد ترا / بگذار و رو بعشق و دگر باده نوش کن
خواهی اگر که لذت عشقی سفیه شو / بار گناه مرشد خود را بدوش کن
جادوی پیر و اهرمن از عقل زائل است / زیر و بجد شوند که رو ترک هوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق
بر رفع عشق بر تعیار و خروش کن

## ۲۹۷ حافظ

زدر درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

## ۲۹۷ حافظ شکن

بیا و ترک خرافات مهرداور کن / ز علم و دین دل ایرانیان منور کن
ز خرفات چه گوئی برای یک پیری / بیا و خرگه تزویر را در آذر کن
اگر که حق بتو امری کند خلاف مکن / اوامرش بپذیر و دلت معطر کن
ترا ز لطائف دانش بود دماغ فهیم / تو از تعفن می او دماغ تر کن
بگفت خازن جنت که خاک مجلس می / ببر بدوزخ و در چشم شاعر خر کن

بهشت پاک سزاوار همچو خاک نبود ‌‌ ‌‌ بفرق مجلسیان پاش و گو که بر سر کن
بگو بحافظ عیاش مست پر تدلیس ‌‌ ‌‌ که جاهلان شعیش حریص کمتر کن
بجای حفظ آیات و سورهٔ قرآن ‌‌ ‌‌ مگو بخلق که رو حفظ شعر ابتر کن

وگر که شعر بخواهی برو ز اشعاری
که گفت برقعی از خرد تو از بر کن

## ۲۹۷ - ایضاً حافظ شکن

برخیز و دفع عشق ستمگر کن ‌‌ ‌‌ آواره اش ز کشور پیکر کن
عشق تو از هوی و هوس خیزد ‌‌ ‌‌ با عقل این هوی بدر از سر کن
عشق است خصم هوش و خردمندی ‌‌ ‌‌ با عقل دفع خصم بد اختر کن
دیوانگی است واله و شیدائی ‌‌ ‌‌ بد فتنه ایست عشق تو باور کن
گر عاقلی بتاز بر این دشمن ‌‌ ‌‌ خود را در این میانه مظفر کن
یک نکته ای بگویمت از قرآن ‌‌ ‌‌ دل را بنور عقل منور کن
دنیا و دین به پیروی عقل است ‌‌ ‌‌ نفرین بعشق قافیه پرور کن
این شعر و شاعری و هوس بازی ‌‌ ‌‌ با عزم جزم از سر خود در کن
بیگانگان جنون ترا خواهند ‌‌ ‌‌ خود را بعقل و هوش مطهر کن
دشمن فسونگر است حیل انگیز ‌‌ ‌‌ با هوش باش و دفع فسونگر کن
ایمان من نجات اگر خواهی ‌‌ ‌‌ برخیز خویشتن تو هنرور کن

ای برقعی بهوش و خرد پیوند
گفتار عقل و هوش مکرر کن

## ۲۹۸ـ حافظ

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

## ۲۹۸ـ حافظ‌شکن

میفکن بر روش خود نظری بهتر ازین | خبری گیر ز عقل و ثمری بهتر ازین
تو بهنگر بدن روح ندارد توقی | خبری گیر ز جانت خبری بهتر ازین
عشق فتنه بود و بی هنری و مستی | شاعرانیست هنر تا هنری بهتر ازین
هنر بهتر ازین خبرکنی و لاف بود | چه هنر بهتر ازین وچه خبری بهتر ازین
هنر با ثمری صنعت حفظ قرآن | که بدا بین تو سودی هنری بهتر ازین
لیک در باغ سخن یاوه چو شعر حافظ | نیست الحق که نشد پرده دری بهتر ازین

هست مقصود حق از والشعرا این شعرا
برقعی نزد خرد فی نظری بهتر ازین

## ۲۹۹ـ حافظ

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست | گو شرم بادت ز عندلیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی نصیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

## ۲۹۹ـ حافظ‌شکن

در درد و غم خود گو با لبیبان — یعنی رسولان از حق طبیبان

درمان نیابد به از طبیبان — تا باز بینی روی حبیبان

نبود رسولی گر حاضر ای جان — چون یک فقیهی بین ادیبان

اما تو گفتی در درد و غم خویش — با ابلهی تزویر آن ناطبیبان

تو درد پنهان با پیر گفتی — خواستی سعادت از بی نصیبان

خواستی تو نعمت از فاقد آن — تا چند باشی از نانجیبان

حافظ گشتی رسوای گیتی — گر می شنیدی پند لبیبان

یارب امان تا روشن نمایی

این برقعی ره بر ما غریبان

## ۳۰۰ـ حافظ

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده صافی خطاب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا

برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

## ۳۰۰ حافظ‌شکن

صبح است عاقلا قدری ترک خواب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عمر بپایان رسد بیا — توبه ز جام می کن و ترک شراب کن

گر مرد زهد و توبه و طاعت تو نیستی — طعنه مزن بدین و تو خوف از عذاب کن

شاعر تو اهل زندقه و کفر و باده ای — کمتر بفسق مردم ما را خراب کن

روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کنند — فکری ز زشتی و هم للذی جواب کن

شاعر نه کار باده پرستی صواب هست — خیز و جز این تو عزم بکار صواب کن

کار صواب امر کتاب است و شرع ما — با عقل و دین ابا ز و عمل بر کتاب کن

ای برقعی بسیرهٔ دیرین صالحین

صبح و سحر بخواب و خدا را خطاب کن

## ۳۰۰ — حافظ

می‌سوزم از فراق روی از جفا بگردان — هجران بلای من شد یارب بلا بگردان

مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست

گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

## ۳۰۱ — حافظ شکن

شاعر بلای ما شد یارب بلا بگردان — تأثیر شعر تصنیف از فکر ما بگردان

مرغول یار برده دین و خرد ز دستش — عقل و خرد ز دام این دین ربا بگردان

دائم برقص و تصنیف افکنده دام خود را — نی فکر کار و صنعت دامش خدا بگردان

گر عقلی نداری نسبت مده قضا را — حافظ ز خوبرویان چشم خطا بگردان

این شاعران جبری زشتی ز حق بدانند

ای برقعی تو از حق این افترا بگردان

## ۳۰۲ — حافظ

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت　　کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش　　هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او　　در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند　　برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ایصبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار　　تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

## ۳۰۲- حافظ‌شکن

شاعرا گر عقل باشد مستشار مؤتمن　　پس بدفع او چرا گوئی بده جامی بمن

تا بکی گوئی تو از پور پشنگ و تیغ او　　کن تملق را رها شه را مکن سرو چمن

میر تیموری که قتل عام بودی عادتش　　اسم اعظم نیست با او هست با او اهرمن

گوشه‌گیران انتظار ظالمان کی میکشند　　کی وزد این بوی شیطان از اویس و از یمن

گفته‌ای بر ساقی بزم اتابک عرضه دار　　تا از ان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

این می از رشحهٔ ظالم عقل کی گفتی بنوش　　چون زنی تهمت بعقل مستشار مؤتمن

ور که قصدت عشق حق گردیده ای سعقد خام　　از اتابک کی بدست آری تو این مشک ختن

ور می پیر خراباتست دار از وی بگیر　　شرط آن عشق و خلوص شد پیرو اهرمن

برقعی افکار زشت شاعران درهم شکن

تا که بنشانی مریدانش بجای خویشتن

## ۳۰۳- حافظ

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن　　تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردهٔ از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

## ۳۰۳— حافظ نکن

بدتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — اثر مستی واوهام چه خواهد بودن
اینهمه دم ز هوی و هوس و میخواری — آخر کار و سرانجام چه خواهد بودن
گهی اسرار بگوئی گهی از دف و چنگ — حافظا عاقبت دام چه خواهد بودن
تا بکی طعنه و تحقیر و تمسخر بر دین — تا ببینیم که فرجام چه خواهد بودن
نهی از می تو ز قرآن بشنو باز مگو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج عمل خود منما صرف بکام — نکبت پیروی کام چه خواهد بودن
پیر میخانه گر از غیب دهد او خبری — همه از دیو دگر جام چه خواهد بودن

برقص این دف و چنگ و غزل ازدام بود
جز عذاب از پی و بدنام چه خواهد بودن

## ۳۰۴ حافظ

ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله کن — بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس شو چو شمع — و آهنگ رقص با همه آواز ناله کن

گر نوعروس عشق درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

## ۳۰۴ـ حافظ شکن

بیچاره ای دست بیا آه و ناله کن　　ترک هوی و هم هوس و هم پیاله کن
تا کی ز جام و باده بگوئی تو شاعرا　　ما را بپند و موعظه یکدم حواله کن
ای پیر خانقه ز خرافات دم مزن　　توبه دمی ز خدعهٔ هشتاد ساله کن
صوفی بیا خراب کن این دیر و خانقه　　و آهنگ مسجدان بنما ترک چاله کن

گر پیره زال عشق ببینی تو برقعی
اندر طلاق کوش و خرد را حلاله کن

# حرف واو

## ۳۰۵ـ حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید　　گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق　　خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گر روی پاک و مجرد چه مسیحا بفلک　　از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن　　بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

## ۳۰۵ــ حافظ‌شکن

شاعرا فکر تو دست چه داس و چه درو — تا بکی لاف تو این لاف بپندار و برو

تو کجا عقل کجا و تو کجا پند و خرد — تو چنان مست غروری که نبینی مه نو

تو که هرگز نکنی یاد ز کشت بد خود — عقل و دین گر بود از سابقه جبری تو مشو

علت خاتمه آن سابقه بنود هشدار — همت و سعی دخیل است بهنگام درو

آسمان کی بغرور شد بتو مستی عظمت — برو ای خرمگس معرکه کم جو تو بجو

تو که مستی که نظر بر تو سماوات کنند — پشه‌ئی فربله را بین که بیفتاده بدو

تو د عشق تو و پیر تو و بدمستی تو — بر فلک شل هر انگشت و سگ زوزه و عو

جز مسیحا که رود پاک و مجرد بفلک — هرزه کم گو که نه هر کس بودش این پر تو

کس مسیحا نشود غیر رسولان هدی — طمع خام مپیفکن بسر ساده بلو

چه امیدی بتو کز دیده پست تو ز عشق — خال یار تو برد از مه و خورشید گرو

طعنه بر زهد مزن عشق ریائی تو میار
برقعی راهنمائی کن و در یأس مرو

## ۳۰۶ــ حافظ

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث مهر بر او خوان از او شنو

## ۳۰۶ــ حافظ‌شکن

شاعر زماه نو تو مکن ملتی عشو — از خالق جهان بنما شرمی و برو

عمریست تا ز خدعه و تزویر و لافها — غافل نموده ای تو جاهل ز دور گرشو

تخم خطا و فسق که افشانده ای ز شعر — آنگه عیان شود که شود موسم درو

مغرورش عطر عقل بو بهی ز زلف پیر — دیگر مخور تو باده و در فتری ز من شنو

شرمی نما ز سطوت خالق نظر نما — بر سیر این کواکب و هم سیر ماه نو

شاعر ملاف پیر مغان مجمع خطاست

ای برتقی حدیث پیر شیراز دبلیم جو

## ۳۰۷ حافظ

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

## ۳۰۷ حافظ شکن

ای شاعری که گشته گدائی بفال تو — سودای کج نموده بهر شه وصال تو

تا کی بری بنزد شهان مدح خویش را — گوئی مباد تا بقیامت زوال تو

راضی شدی که جور بماند الی الابد — پس جور جائران همه وزر و وبال تو

در پیشگاه حق بکدامین جفا روی — از خوردن حرام نباشد ملال تو

حیف از بشر که علم و هنر را دهد ز دست — عمرش هدر شود بهمین شعر و قال تو

ای برقعی هدایت مردم نما بشعر
بگذار این کمند و رها کن خیال کو

## ۳۰۸ حافظ

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است — بیار باده که مستظهرم بهمت او
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

## ۳۰۸ـ حافظ شکن

بجان پیر خرافات و هم سفاهت او — کشیده در ضلالت ترا خرافت او
بهشت جای گنهکار نیست توبه نما — گر آگهی ز مزایای خلد و نعمت او
فریب و وسوسه شاعر سروش میخوانم — بیا مهارت شیطان ببین و خدعت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — بپای کوب که اصلاً بد است شرکت او
چرا که اهر دیانت برفت میخانه — ز باده می و میخانه است نفرت او
کدام صاعقه زد از سحاب خود برقی — بسوخت خرمن دین ترا حرارت او
تأسف و عجبم شد ز مستی حافظ — که کرده معصیت خویش از مشیت او

شد از مشیت حق اختیار سای بنده — گنه ز اختیار تو باشد نه از مشیت او

همین عقیده شاعر بقصد اسلام است — چرا که مسلک جبر است این صراحت او

نمیکند دل وی میل زهد و توبه چرا — که کور کرده دل خواجه حرص و غفلت او

ز خرقه اینکه بمیخانه در گرو باشد — عجب ز صاحب آن خرقه و حماقت او

زهی مهارت حافظ بمهمل و اوهام
عجب نموده همی برتری ز کثرت او

## ۳۰۹ — حافظ

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

## ۳۰۹ — حافظ شکن

گلبن عیش شد خزان طاعت کردگار کو — باد ابان و دی وزان دیده اشکبار کو

باد خزان بما وزد بلبل باغ میخزد — خواب دگر نمی‌سزد بنده هوشیار کو

مجلس عیش شاعرا صنعت و هم خرد برد — ز عشق و مستی و هوا قدرت و اختیار کو

یاد ز گلرخان مکن بخط و خال دل مبر آن — ز زلف یار شاعرا صاحب اقتدار کو

زینت مرد حسن او صنعت و حکمت و ادب — گرفته اند بر سر را یکدل غمگسار کو

ز شمع عارض شهان دگر ملاف شاعرا — لاف و گزاف کن رها بگو که کسب و کار کو

بوسه ز لعل این بتان کار تو و زنان بود — مردی از این هوس بگو صنعت و کار و بار کو

حافظ اگر بلاغتی خازن لاف و کذب است — آنکه دهد بلاف او وقری و اعتبار کو

شاعر و عارف و حکیم چون همه بندهٔ هوا
برقعیا شکر کو بندهٔ حق گذار گو

## ۳۱۰ــ حافظ

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

## ۳۱۰ــ حافظ شکن

این روزگار که داری تو آه ازو — خوش ساعتی است رو هوس خود بکاه ازو
در خانهٔ خدای سعادت طلب نما — آنجا بمال چشم و حاجت بخواه ازو
ای طالب کمال برو جستجو نما — اندر سه چیز هست بیابی تو راه ازو
اول بود تفقه در دین تو هوشدار — روشن نما تو ظلمت قلب سیاه ازو
دوم بزندگی خویش تو اندازه را بگیر — خرجی مکن زیاده که یابی تباه ازو
سوم تو در حوادث دنیا صبور باش — خود را مباز گر چه شود قتلگاه ازو
شاعر ملاف می ندهد نور آفتاب — کی نور گرفت مشعلهٔ صبحگاه ازو
این لاف و این تملق حافظ بود که تا — روزی شود که یاد کند پادشاه ازو
ای برقعی جواب سخنهای لاف گو
مگذار ملتی بشود قعر چاه ازو

## ۳۱۱ــ حافظ

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه‌ئی بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو

## ۳۱۱ — حافظ‌شکن

آنکه از مدح و ثنا بگذشت این دینار تو — می نکردی یادی از آن خالق یکتای تو

بهر عرض حاجت شاعر بدربار شهان — اینهمه لاف و تملق وای بر عقبای تو

چشم خور روشن کجا از خاک پای شه بود — اف بر این فهم و کمال و اف بر این دعوای تو

آنچه اسکندر طلب کردی کی در جام شاه — این چه پستی و چه خوشباشی است در کالای تو

شه چه داند حاجت کس را مگر او خالق است — تا بر او مخفی نماند سر ناپیدای تو

آری آری حاجت شاعر بود بر شه عیان — لاف تو شاهد بود بر حاجت بیجای تو

برقعی از ثقة الاسلام باشد این جواب
گو بباد صد آفرین بر کلک پر معنای تو

# حرف هاء

## ۳۱۲ — حافظ

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده ... صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی ... چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار ... دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه ... گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آکه توبه کردیم از گفته و شنیده

## حافظ شکن

عمری ز ما چنان رفت چون آهوی رمیده ... دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده
دور جوانیم رفت اشکم بعارض آمد ... چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح و شیرین شد کند و تلخ و الکن ... روی لطیف و زیبا جلدش بهم کشیده
یاقوت لعل یاران از آب و رنگ افتاد ... شمشاد خوش خرامان خم گشته و خمیده
آن خندهٔ تبسم تبدیل شد بافسوس ... آن قلب شاد و خرم در غصه آرمیده
آن دیده های پر نور تاریک گشت و تیره ... یارب نه یار مانده بهر دل غمیده
زنهار ای سپهر جان دل را مبند بر آن ... کاین مار خوش خط و خال صد ها چو ما گزیده
از بندگی خواجه شاعر دگر چه خواهی ... ای برقعی ز حق خواه مرگت بسر رسیده

ای خالق توانا رحمی باین ضعیفان
لطفی که توبه کردیم از گفته و شنیده

## ۳۱۳ ـ حافظ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه　　مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود　　ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت　　فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاده در سر حافظ هوای میخانه

## ۳۱۳ ـ حافظ‌شکن

دلا تو چون بشری نیستی چو پروانه　　تو عاقلی مگر از عقل خویش پروا نه

مزن بآتش و اندر هوای نفس مرو　　بباد میرود عمرت چو عمر پروانه

خرد که حجت حق است ره بجوی آزاد　　ز عشق و مستی آن میشوی چو دیوانه

بگیر تذکره ای از عقائد اسلام　　که وقت مرگ برد آن ترا چو پروانه

ترا بخالق خود عهد است و پیمانی　　خلاف حق مکنی مشکنی بیک دانه

دلم رسید و افسرده گشت و دیوانه　　چو دید مملکت خویش دست بیگانه

چه شعرها که بگفتم بدفع استعمار　　برفت ملت ما و بگشت افسانه

برو بمدرسه تحصیل فکر و استقلال　　مگو ز مکتب عشق و مگو ز میخانه

چو رفتی ز اسیری بنال تا شاید

کسی شود بتو هم فکر و یار جانانه

## ۳۱۴ ـ حافظ

ز خون دل نوشتم نزدیک یار نامه　　انی رایت دهراً من هجرک القیامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم　　والله ما راینا حباً بلا ملامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم

من جرب المجرب حلت به الندامه

## ۳۱۴ـ حافظ شکن

| | |
|---|---|
| حافظ سوی نگارش گوید نوشته نامه | والله کان ذکره وزر اسمع الملامه |
| غافل از آنکه آرند آن نامه را بگردن | عند المعاد سکرا مسلوب الاستقامه |
| گویا ز عشقبازی دارد نشانهائی | کانت دموع عینیه من ذنبه العلامه |
| گویا که آزمودم سودی ولی ندیدم | من جرب المجرب حلت به الندامه |
| پرسیدم از فهیمی شاعر کجاست گفتا | فی قربه عذاب فی بعده السلامه |
| گفتم ملامتی کن بر عاشقان گمراه | گفتا وجدت لعنا فی حقهم کرامه |

دانی چه کرده حافظ عادت بیاوه گوئی

ای کاش بود بی اصل آن نادرست نامه

## ۳۱۵ـ حافظ

| | |
|---|---|
| عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله |
| ای بخت سرکش تنگش ببرکش | گه جام زرکش گه لعل دلخواه |
| ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه |
| از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله |
| جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صدنم جانی و صد آه |
| کافر مبیناد این غم که دیده | از قامتت سرو از عارضت ماه |
| در پیش سلطان گر نیست بارم | باری بمیرم بر خاک درگاه |
| از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه |

دلق طمع زنار راه است     صوفی بد اندازین رسم واینراه

دیشب بدرویش خوش بود وقتم     از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ

ورد شبانه درس سحرگاه

## ۳۱۵ - حافظ شکن

فکرت مدام است از نفس بدخواه     شغلت حرام است خریت من الله

ای شاعر نفس گشتی تو سرکش     خود را بدر کش از کام و دلخواه

افسار مستی بر تو نهادند     پیران جاهل رندان گمراه

رندی سراسر افسانه باشد     مستی تو از زر همچون خر از کاه

از دست زاهد وز فعل عابد     گر توبه کردی دیوت بهمراه

وز دست پیران بنمای توبه     گر مرد حقی در طالب راه

شرح فراق شاه از جنون است     دیوانه هستی گر میکشی آه

صد آه جان و چشمی و صد نم     گر لاف نبود هستی ز پا نخواه

نی ماه را غم از عارض او     نی سرو را غم از قامت شاه

این لاف را خر کاذب نگوید     وانهم تو هستی از لاف آگاه

در پیش سلطان داد از بهارت     ورنه نبودت شیطان هواخواه

کردی تمنا میری بنجاکش     ای کاش [illegible] بودی بدستگاه

یارب چه میشد پیش از غزلها     میمرد حافظ بر خاک درگاه

از وزر عاشق بدتر نباشد     وز رد عذابش باشد نه کوتاه

آخر که بفروخت بهر زر دیهیم     درس شبانه ورد سحرگاه

کاشکی نمیخواند این درس تزویر — کاشش نبودی دبیرش قدمگاه
الغوث الغوث از سحر حافظ — وز جادوی او الله الله

ای برقعی بپین تصنیف عشقش
بپین رقص اورا در مجلس شاه

## ۳۱۵ـ حافظ

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفرالله استغفرالله
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی کم القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

## ۳۱۶ـ حافظ‌شکن

ترسی نباشد در دفع گمراه — گردن نهادیم حب من الله
ما رند و عاشق نمی‌شناسیم — از ذکر باده استغفر الله
آئین تقوی شاعر چه داند — عارف نباشد جز مرد گمراه
بیرون نجستی ز عشق و مستی — دین و دلت برد صد آه صد آه
الحق مر و الشعر حلو — یا لیت شعری الرب یرضاه
زین عشق و رندی سودی نگیری — جز خزی دائم حکم من الله

رندان چه دانند مستان چه فهمند | کن توبه توبه عقل و خرد خواه
این بخت گمراه از ترک تقویست | تقوی طلب کن یا بگو این راه
عکسی ز مهرش در دل نبینی | آن عکس دیو است دیدی بهمراه
چون شد تو عکسش در جام دیدی | اکنون نبینی در دل در این گاه
هرگز نبینی چیزی تو از حق | زیرا که خواهی آن عکس بدخواه
از هجر آن دیو هرگز مخور غم | چون او ترا صد ها داد زجر گاه
محزون شوی گر دیو خواندم | غیر از خدا را او باشد راه
معشوق هر عشق در حکم دیوانگی | حی باشد جز حب الله
مقصود شاعر هجر از ز راستی | الا جر فاطلب والهجر تنساه
حافظ چه نالی خون خوری چیست | چون زر تو خواهی روز ز آشناه

ای برقعی شد حقیقت مددکار
کردی تو ما را بیدار و آگاه

## ۳۱۱ - حافظ

در سرای مغان رفته بود آب زده | نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف	ز روی صدق و صفا بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

## ۳۱۷ — حافظ شکن

بیا تو شاعر ما بین که خود بآب زده	هوای نفس بدین دلش حجاب زده
برای آمدن شاه خود بمیخانه	چه شور کرده بیا و زمی گلاب زده
دلش ربوده عذار بتان و خود گره	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
بآرزوی وصال شهان نخوابیده	بیاد آنکه شود خفته بخت خواب زده
رکاب گیر شهان نوکران پیدینه	مگو دگر ملکش دست در رکاب زده
فلک جنیبه کش هرخری شده حافظ	جنیبه اش بسر عاشق شراب زده
فلک بدست نگیرد رکاب اهرمنان	زدی تو چون تو یکی دست در رکاب زده
خرد که نزد تو از سر غیب آگه نیست	چسان بملهم غیبش کنون خطاب زده
خرد نه بوسه بظالم زند که بیزار است	لبان عشق توازش بوسه بر جناب زده

میان میکده گر صد هزار صف بدعا
بیا شود چو نباحی بر کلاب زده

## ۳۱۸ — حافظ

دکتر وحدت وجود

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را از ره ازمی	ز شهر هستیش کردم روانه
نگارمی فروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمر دار	اگر خود را ببینی در میانه

بروانیدام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برآئیم — ازین دریای ناپید اکرانه

سرا خالی است از بیگانه مینوش — که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائی است حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

## ۳۱۸- حافظ شکن

چو شاعر گشت مخمور شبانه — بگوید کفر با چنگ و چغانه

چو خود را است بنمود و خرد را — ز شهود مستیش کردی روانه

خورد از فضله های سگ و خوک — زبان وارو کند چون موریانه

اگر اینجا سخن با پیر باشد — بود از یاوه های صوفیانه

وگر مقصود ذات کردگار است — بود این از مقال مشرکانه

ولی خوشدل از آنم کاین خرافات — ورا آمد ز مستی شبانه

هر آنکس کز شریعت دور باشد — شود رام شیاطین زمانه

بنزدش مطرب و ساقی همه اوست — همه عالم خیال خود سرانه

چو تنها اوست پس یکسر همه اوست — یهود و مسلم و ترسا بهانه

وجود ما سوی الله عین او شد — سوائی وهم شد از شاعرانه

چو نبود غیر او شاعر تو می نوش — که نبود میخور و می را نشانه

غرض از وحی و دین فهمم همین است — که باشد کفر و شرک عارفانه

چو وصل آمد دگر فصلی نباشد بهر جا است او را است خانه

ولی وصلش جدا از راه پیر است که غیر او ندارد این ترانه

برو حافظ مکن سحرم بپندار که باشد این سخن احمقانه

برو فسار بر چون خود خر نه که نبود مسلمانِ با اصول مسلمانه

منم آن طائر دین و شریعت نه آنم بدام افتم ز دانه

گر این وحدت که گوئی راست باشد بزن بر روحی و دین طبل فسانه

از این وحدت همه عالم خدا شد بود این بدترین شرک زمانه

شد این ای برقعی توحید عرفان

و یا توحید مخمور شبانه

## ۳۱۹- حافظ

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول

عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

## ۳۱۹- حافظ شکن

شاعرا پرده برانداخته‌ای یعنی چه اینهمه شعر بهم بافته‌ای یعنی چه

بندهٔ خالق خود باش نه در بند شهان خالق خویش تو نشناخته‌ای یعنی چه

از معما و فسون و کلک و هم تزویر اینهمه شعر و غزل ساخته‌ای یعنی چه

گاه عاشق شده گه بوزیری عاشق عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

گاه از کفر بگوئی گهی از فسق و فجور گهی از عشق بتا تاخته‌ای یعنی چه

برقعی گر تو مسلمانی و غیرت داری
گو باسلام نبرد رخنه یعنی چه

## ۳۲۰ ـ حافظ

نصیب من چو خرابات کرده است اله — در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب فتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
بگو برا هو سالوس خرقه پوش دو رودی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را زبرای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یکگاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیئ الله

## ۳۲۰ ـ حافظ شکن

برفته ای بخرابات شاعر از دل خواه — مگو نصیب نموده خدا مرا این راه
هر آن کسیکه گزیند ز فسق راهی را — کشد بدوش خود از خود تمام وزر و گناه
چو او ز بدعملی جام می بگیرد دست — بروز حشر کنند این گناه ازو درخواه
هر آنکه بدعملی را بداند از ازل — بود ز جبری و بیرون رود ز دین الله
بگو بشاعر بیدین ریا کند کینه — ز هر کینه نور رزد کند سخن کوتاه
غلام همت آن هوشیار دینداری — که صد هزار ز شعرت نمیخرد یک کاه
تو کفر خود ز خرابات کرده ای حاصل — بیا بمدرسه نوری فکن بقلب سیاه

بود گدائی هر در دلیل پستی
مگر گدائی درِ بر حقی خدا است گواه

## ۳۲۱ _ حافظ

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
دلا دائم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهد ادعوت مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن درین راه | بجان او که از ملک جهان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رأی پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

## ۳۲۱ - حافظ شکن

نگردد روز این ایرانیان به | مگر روزی که گردد اهل آن به
دلا دائم نما دفع اباطیل | شود ایمان ز دفع شاعران به
بجنت شاعری دعوت مفرما | که گوید این زنخ زان بوستان به
زنی طعن و کنی انکار جنت | نباشد کفر تو از کافران به
عجب دارم ز حمق احمقانی | که گویند شعر عارفان به
خدا تمجید ما بنموده از زهد | ولی او گفته کفر کافران به
بگوید زاهدان اهل ریایند | ولیکن این ریا در شاعران به
وصال پیر عمر جاودانست | گدائی بهر پیران از جهان به

خداوندا امان از شعر یاوه     شود گر خون ز چشمانم روان به
اگر با آب دنیا زنند جام     ولیکن دانش از بهر روان به
ندارد شعر حافظ نکته جز کفر
بیا و در برقعی شعری از آن به

## ۳۲۲ حافظ

آنکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ     فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل     چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طائفه باز آمدهٔ

## ۳۲۲ ـ حافظ‌شکن

آنکه با حرص و با آمال دراز آمدهٔ     از هوا و هوست شعبده باز آمدهٔ
عمر رفت و برادر تافته خورشید تموز     تا کی دور تو از بنده نواز آمدهٔ
نه بدانش زده‌ای وقت و تحصیل کمال     مگر از بهر نی و رقص و ساز آمدهٔ
غفلت از گوش بگردان و برون شو زهوی     خلق از بهر سعادت شدی و بهر نماز آمدهٔ
چون خدا کار خدائی بنموده است تمام     بندگی کن که تو از بهر نیاز آمدهٔ
برقعی مختصرش کن و تطویل میار
تو مگر باز بخلوتگه راز آمدهٔ

## ۳۲۳ ـ حافظ

وز من چه اشکوه که توام نور دیدهٔ     آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان     معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
زان سرزنش که کرد تو را دوست حافظا     بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

### ۳۲۳ـ حافظ شکن

غفلت مکن ز حق که گر او را ندیده‌ای　　از خوان جود او تو بهستی رسیده‌ای

شکر خدای کن که ز هر نعمتی بداد　　از فضل بی‌شماره جودش چشیده‌ای

عاشق شوی بصورت و سیرتی دگر مگر　　معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

خود دیده‌ای بسی است و پسندیده‌ای ولی　　معذور ما نشد که بدنیت خریده‌ای

دیدن ز شرط شرع بود سیره بس بود　　ورنه تو کافران سبق رانده‌ای

آن سیره کز و بتو باشد مرا بس است　　دانم که پست خوی چو خود برگزیده‌ای

آری بچشم عاشق مجنون بود نگار　　ما هست و سرو گرچه سیاه و خمیده‌ای

گوید جواب برقعیت بعد هر گزاف
گیرم نخواست صوفی از حق رسیده‌ای

## حرف یاء

### ۳۲۴ـ حافظ

دو یار نازک و از باده کهن دو منی　　فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من انتقام بدنیا و آخرت ندهم　　اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

بیاکه رونق این کارخانه کم نشود　　ز زهد همچو توئی و ز فسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

### ۳۲۴ـ حافظ شکن

چه شعر شاعر عارف چه هرزه دهنی　　که شعر باطل او شد ز دیو و اهرمنی

چگونه ملت اسلام توده ایران　　بدین خرافه دیوان بداده اند تنی

بگفت شاعر کافر که باده کهنی — فراغتی و کبابی و گوشه چمنی
من انتقام بدنیا و آخرت ندهم — فروخت مذهب خود را بکمترین ثمنی
مگو که رونق اینکارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی و بفسق همچو منی
اگر بفسق نباشد اثر و یا ضرری — چه دینی و چه شریعت چه نهی و امنی
تمام همت شاعر بود بنشر گناه — شعار او شده با دین عناد و طعنه زنی
عجب عجب ز مرید سفیه این شاعر — فروخت دین خود را بیاوه ارزنی
مزاج دهر تبه شد ز شعر کفر و گزاف — گرفته باغ و چمن را چه زاغی و زغنی

نه همدمی و نه یاری نه عقلی و دینی
خوش است برقفا مرگ گر بود کفنی

## ۳۲۵ـ حافظ

بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم — با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

## ۳۲۵ـ حافظ شکن

با جاهلان بگوئید آئین حق پرستی — مگذار تا بمیرد با عشق و جهل و مستی
شاعر کجا شناسد آئین مذهب و دین — از عارفان بجوئید آئین حق پرستی
گولش مخور که گوید عاشق شو و بزن جام — مقصود او بود صیغه چون عاشق خرستی
در عین کبر و مستی از کبر میکند ذم — گوید فقیه و زاهد مصداق کبر استی

با آنکه فرد اظهر در عجب و کبر نبود — جز عارفان خودبین خواهان راه پستی
در عین خودپرستی از خود خبر ندارد — گوید بشعر دیوان خود را ببین که رستی
خود بت پرست و گوید با کافران چه کارست — گر بت نمی‌پرستی برگو چه می‌پرستی

ای برقعی خدا را بیدار کن تو ما را
تا کی بنام عرفان چندین دراز دستی

## ۳۲۶ــ حافظ

ای دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو — هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

## ۳۲۶ــ حافظ‌شکن

ای دل بنه تو گامی در راه عشق و مستی — کاین ره نه دین گذارد بهرت نه حق پرستی
رستن ز هستی ای دل نبود بلاف و مستی — رستن بزهد و تقوی است این ره برو که رستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — در شرع همچو خامی نبود بجز درستی
خامی بجوی خامی بگذر ز عشق و مستی — کاین لاف عشق نبود غیر از هوا و مستی
آن عشق و معرفت کان با عقل و فضل ضد است — نبود بغیر وهمی کانرا بجوید ببستی
قصدت گر از ندیدن آن کت بخود نیاری — پس من ندیده‌ام از تو جز فضل و عقل رستی

جز فضل خویش بینی در دفترت ندیدم | زین گفته‌ات عیان شد کز مستیت پرستی
هر قبله که بینی جز قبله خدائی | از همچو کار پیران باشد ز جهل و پستی

ای مرقعی بپرهیز زین شاعران صوفی
بر نام عشق و مستی تا کی دراز دستی

## ۳۲۷- حافظ

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
اگر این شراب خام و اگر آن فقیه پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم مفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

## ۳۲۷- حافظ‌شکن

که برد ز ما فقیهان بر شاعران پیامی | دو هزار باده گور اشرفی جم است جامی
شده خراب و بدنام و هنوز امیدواری | که بهمت گدایان برسی بنیک نامی
تو که بی بضاعتی خود چه عجب که کیمیا را | طلبی ز می فروشی که فکنده است دامی
تو که خوش نموده دل بد و لفظ خام و پخته | چه توقع از تو باشد که هنوز از عوامی
سگ درگه فقیهان بهزار هزار رتبه | به از آن شراب پیر است چه پخته و چه خامی
تو چه مرغ زیرکی پا ز ده بسبحه شیخ | که باختی ز تسبیح هزار دانه دامی
تو گدا و شاه و پیری و غلام بهر شیطان | نبود برای شیطان ز تو خوبتر غلامی

## ۳۲۸ـ حافظ

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشانرا
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

## ۳۲۹ـ حافظ‌شکن

وقت را تلف کردن بیخودی و مجانی — به ز آنکه چون شاعر طی کنی بخسرانی

گرچه گر بدین شاعر وقت را غنیمت دان — فرصت است قصد او بهر عیش نفسانی

حافظا تو خود گوئی وقت را غنیمت دان — پس چرا تو خود کردی صرف میل حیوانی

کام بخشی دوران عمر در عوض گیرد — پس برو بجو د کامی آنقدر که بتوانی

گه می طرب جوئی گه ز عشق میگوئی — تا بماند از تو نغمه های شیطانی

زاهد پشیمان را خوف حق بود در سر — شاعرا مزن طعنی کاورد پریشانی

آنکه شد پشیمان از ترک باده زاهد نیست — زاهد حقیقی را کی بود پشیمانی

نیست باده صوفی غیر رندی و مستی — جنس خانگی یا نه نیست غیر دکانی

پند عاشقان گند است مشنوی چرندش را — عاقلا مده از دست عقل و هوش انسانی

پیش زاهد از باطل دم مزن که محرم نیست — رو نبرد رندان گو فسق و کفر پنهانی

از طبیب حق پنهان درد فسق باید کرد  با طبیب صوفی گو درد لوطی و زانی

برقعی ز قرآن نیست عشق و رندی و مستی

از هوای نفس است و ز نوای نادانی

## ۳۲۹ حافظ

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی  ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند  شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم  گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

لمع البرق من الطور فآنست به  فلعلی لک آت بشهاب قبس

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن  حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهرسو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

## ۳۲۹ — حافظ شکن

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی  شاعرا دم مزن از می چه قدر بدنفسی

نطق گویا دهدت گر مدد حضرت حق  رشته کفر بزن لیک مزن دم ز خسی

چه هوسهاست درین عشق که قانع شده‌اند  لاف زنهار طریقت بمقام مگسی

هرکه دنبال سر دیو بیفتد آخر  وقت بیچارگیش دیو نپرسد چه کسی

لمع الدیر من النار فآنست به  کان رجالک یرمی بشرار قبس

همچو جغدان بزن از شجره زقوم صفیر  صوفی افسوس که در دوزخ شده بهر قفسی

چند پوئی بهوایش تو بهرسو حافظ

فلقد خیبک الله فلا تلتمس

## ۳۳۰ـ حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می     طامات تا بچند و خرافات تا بکی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی     تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست     وامروز نیز ساقی مهروی و جام می

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

## ۳۳۱ـ حافظ شکن

شاعر سخن ز جام و می و باده تا بکی     نی لاله چون تو مست بود در هوای می

گر می خوری بیاد حاتمی از کافران طی     همچون یزید می خور و یاد بنی امی

فردا شراب کوثر و حور از برای تست     بر این هوا بخواب که بینی بخواب ری

قرآن نگر که نفی تمنا نموده است     داری امید و عمر بباطل کنی تو طی

امروز را بمستی و فردا بهشت و حور     پس دوزخ از برای که باشد عذاب کی

آری رسید سحر مقالات بهر طرف     بینی جزای آن چه شود این مجله پی

شادی مکن که رفت بروم و بچین و ری

تا هر کجا رود برود بر تو وزر هی

## ۳۳۰ـ ایضاً حافظ شکن

حافظ سخن ز جام می و باده تا بکی     نی لاله چون تو مست شود در هوای می

چون لاله هر گیاه که بیرون دمید از زمین     تسبیح میکند بخداوند کل شیء

تو هر شبت بمستی و هر روز در خمار     در فکر جام ساغر و طنبور و تار و نی

پس کی ترا ستایش حق میشود مجال     ای از خدا بریده مکن راه کفر طی

تو امر بر شراب کنی کرد کار نهی — فیا نه نهی او شمری یا کلام وی
بیدار باش خدعهٔ ابلیس را مخور — کو قیصر و قبای وی و تخت و تاج کی
گوئی بچرخ و شیوهٔ آن اعتماد نیست — ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی
این گفته را چه العمل در بنا وری — ابلیس وار حیله کنی تا کجا و کی
کوثر کجا و زمرهٔ میخوارگان کجا — زین فکر و یاوه دم بزن ای ژاژخای حی
مه روی پرست و باده و سرا را چه حورعین — این کار کبریا است نه بازیچه یا بنی
گفتی حدیث سحر فریبنده ات رسید — تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری
آری تو رفتی از غزل دین فریب تو — وز ری رسد مدام تو را همچنان زپی
خوش گفته عاشقی که گناهی اگر کنی — چیزی بکن که با تو بمیرد ز فسق و غی

وانی بذکر خیر ببر نام برقعی
خوش همساز است بر تو چنین ذات نیکپی

## ۳۳۱ـ حافظ

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد — که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

## ا۳۳ـ حافظکن

ای که مست می و معشوقی و رند خامی — در مه روزه ز میخانه بخواهی جامی
گرچه ماه رمضان فضل و مه مغفرت است — لیک مدمن نبرد بهره ز بهر فرجامی

روزه بر مغفرت بندهٔ عاصی سببست — ارندانی تو اخص از همه انعامی

روز بارفت ز دستت بره بوالهوسی — سخن از زلف پرانی و رخ سیم اندامی

مرغ زیرک ز پی وعظ چه مسجد برود — خانقه را بشناسد که بود چون دامی

گفتهٔ عابد و زاهد نبود جز اندرز — صبح را شب پره رجحان ندهد بر شامی

صبح از شام سیه ظلمت تاری ببرد — لیک حافظ نزداید ز خود این بدنامی

حق شناسی چو خرامد بتماشای چمن — پی ادراک یقین از طرق ابرامی

آن حریفی که شب و روز غزل میگوید — او برد وز زر همه می خورد و می آشامی

حافظ از داد و دلت راند به آصف عهد — زاد با خود ببری جای تحمل ناکامی

گرچه وافی ز ره شعر تکاپو بکند
لیک بر بادهٔ سرائی نبرد یک گامی

## ۳۳۲ـ حافظ

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت — کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا پیسر و پا باشد اوضاع فلک زین سان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

## ۳۳۲ـ حافظ شکن

این خرقه که تو داری در بول کلاب اولی — این دفتر بی معنی هم شسته به آب اولی

چون عمر تبه کردی عمر یکسره کردی　　قطعا بخراباتی افتاده خراب اولی

گر مصلحت اندیشی دور است ز درویشی　　پس ترک جهان گفتن اینخانه خراب اولی

تو حالت زاهد را با خلق چه خواهی گفت　　چون نیست در او عیبی پس ترک عتاب اولی

هر زشت و بدی گوئی بر زاهد حق فریه است　　هر قصهٔ کذبی را با چنگ و رباب اولی

تا بی سرو پا باشد وضع فلک از چون تو　　داری هوس مطرب پس ترک شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده تائب شو

هرچند که بیباکی ترکش بشباب اولی

## ۳۳۳- حافظ

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی　　دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست　　ریش باد آندل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست　　رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست　　عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم　　کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

## ۳۳۳- حافظ‌شکن

سینه پر درد است از عرفان و نباشد مرهمی　　بهر ابطالش همیگیرم خدایا همدمی

محو لاتی گشت ما را همدمی از جود و لطف　　نام از جود مشتق و گذارد مرهمی

گفت ایشاعر چه عشق است از برای شاه ترک　　اینهمه سوز و گداز است بهر یک نیم آدمی

لاف باشد یا حقیقت دعوی عشقی چنین — گر حقیقت هست حقانیت از خر کمی

شاه ترکان فارغ از فکر تو تو در چاه صبر — سوختی از عشق او وز حب یزدان بیغمی

در ره این عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که مانند تو خواهد بیکدمی

من که در این ره ندیدم غیر اهل کام و ناز — گرچه از آه جهان سوزش بسوزد عالمی

آدمی در عالم خاکی بدست آید و بس — گر تو ناوردی بدست از آنکه خود نی آدمی

عالم دیگر نخواهد آدمی از نو بساز — خود مکن آدم مگو دیگر ز جامی و جمی

خود روی خاطر بیک ترک سمرقندی دهی — جز تو کس از وی نگوید جز که خواهد درهمی

عشق لاف شاعرا هم گر به لافی رواست

هفت دریا لاف در این عشق لاف شبنمی

## ۳۳۴ – حافظ

انکه در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

انکه مهجوری عشاق روا میداری — عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

ساغر ماکه حریفان دگر مینوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند — سعی نابرده چه امید عطا میداری

تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم

از که مینالی و فریاد چرا میداری

## ۳۳۴ – حافظ شکن

انکه هر طعنه بر حافظ روا میداری — عاقلانرا از بر خویش جدا میداری

شاعرا عرفهٔ تو شد همه از عشق دروغ — با امید که تو از خلق خدا میداری

از حد ساغر خود را که حریفان نوشند — اینهمه کینهٔ دیرینه روا میداری

او مگس است و تو ای پشه و در عرصهٔ شاه — هر یکی زحمت و امید سخا میداری

او خورد بس تو که هم میخوری و نیش زنی — کوریت باد که این جور و جفا میداری

لاغر اینهمه جولان نبود خدمت جو — که بلافی زنشه امید عطا میداری

عرصهٔ نور حق ای پشه نه جولانگه توست

برو ای پشه که امید خطا میداری

## ۳۳۵ — حافظ

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنستکه مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

## ۳۳۵ — حافظ شکن

ایدل ار بندهٔ آن خالق بیچون باشی — گل بستان جهان میوهٔ گردون باشی

روز محشر که مقامات بهر بنده دهند — دلم امید که تو از همه افزون باشی

حق شناسان همه بیدار و تو در خواب شدی — صبح گردید بپا خیز که گلگون باشی

در ره منزل پیران که ره پیدینی است — شرطش آنستکه بیغیرت و بیچون باشی

نقطهٔ عشق همین بود از آن سهو مکن — ورنه تو بارکش غیرت و بیرون باشی

ره هستی طلبی فطرت پستی بنما　　گر که از اهرمن و دستهٔ قارون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که سرمایهٔ شعر　　برساند بتو زری که چو شمعون باشی

مدح را چرب‌تر از یاوه و لاف ار سازی　　هیچ خودبین نگذارد که تو محزون باشی

عارفی قطع طمع هست ز خالق بر خلق
تو که هم عارف و هم شاعر و مجنون باشی

## ۳۳۶ـ حافظ

سحرگه رهروی در سرزمینی　　همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف　　که در شیشه بماند اربعینی

درونها تیره شد باشد که از غیب　　چراغی برکند خلوت‌نشینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار　　که باشد صد بتش در آستینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است　　نیازی عرضه کن بر نازنینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست　　چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم　　مآل خویش را از پیش‌بینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن　　اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

گر انگشت سلیمانی نباشد　　چه خاصیت دهد نقش نگینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس　　نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

## ۳۳۶ـ حافظ تکن

بشعرش گفت یکدیر لعینی — نشین با پیر صوفی اربعینی
که یک صوفی پدید آید ز صف — کنی حل معما با قرینی
درون ها تیره شد از مکر پیران — تبه کرده هر خلوت نشینی
مگر از غیب نوری بر فروزد — خدایش در دل اهل یقینی
خدا از پیر صوفی گشت بیزار — که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نامی بی نشان نیست — نیاز آور بدو لعرش برینی
همه آئین صوفی لاف و باف است — قناعت کن بدبیندار املینی
تأمل خویش از بیگانه مطلب — توکل کن بخواهی پیش بینی
زدند آتش همه پیران بخرمن — تو میجوئی از ایشان خوشه چینی
نشاط تو نباشد عاقلانه — ازین علت تو هم در کس نبینی
چه خو کردی بتقلید سیان ازین رو — نه درمان بینی و نه درد دینی
ندیدیافت همه پیدر دینیه — تو خود خود امان بخواندی نازنینی
تو حافظ چون ز قرآن دار اعراض — خلاف شعر خودپرستی گزینی
بیا بیرون ز ارنام و خرافات — که تا حاصل کنی علم الیقینی
اگر علم الیقین کمیاب باشد — بود کم یا بیش از عارفینی
چو عرفان مختلط با دین نمودی — دگر آن دین خالص را نبینی
چو عارف دین ندارد رسمش این است — که گوید بوده دین در سابقینی

اگر دین خواهی و علم الیقینی

بنه عرفان که تا اهلش ببینی

## ۳۳۶- حافظ

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

## ۳۳۷- حافظ شکن

خوش کرده کردگار برای تو رهبری — تا راه او بدانی و بیراهه نسپری

عقلت بداد و هوش که تشخیص حق دهی — از راه شید و زرق و ره عشق بگذری

در کوی عشق شوکت ایمان نمیخرند — عاشق مشو که تا بخرد راه بسپری

یک حرف صوفیانه تو گفتی که باطل است — کای صاف و ساده صلح به از جنگ داوری

من حرف دین بگویم و بشنو تو پند من — با اهل صلح صلح و بجنگی دلاوری

در جنگ باش تا بنشانی بجای خود — هر کافر مجاوز و کفر قلندری

با مسلمین شرق و غرب بصلحیم نی بجنگ — الصلح خیر جای خودش نی بسرسری

این صلح کل ز صوفی و قصدش چنین بود — کفر است سلطنت مباد آنکه ان جزوی
این گفته را که خاک قناعت ز رنج مشو — حافظ بخود بگوی مکن مدح هر خری

آری قناعت از عمل کیمیاگریست

با بهره تر چه سود که خود پی نمیبری

## ۳۳۸ حافظ

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز چشمهٔ نوشت کنایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

## ۳۳۸ـ حافظ‌شکن

ای بی هنر گزاف تو بهر عنایتی — تا کی تو را بلاف بود خوی و عادتی
خواندی بهشت قصه از روی فاسقی — شرح جمال حور ز رویش روایتی
قصدت ازین کلام که جز از بهشت نیست — یا لازم کلامی و لحن رو ایتی
انفاس عیسی از لب فاسق لطیفهٔ — آب خضر ز چشمهٔ خرد کنایتی
حاشا اگر تو را ز مسلمان کنم شمار — وانرا که از تو داشته باشد حمایتی
حافظ بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
ایلاف زن بآتش دوزخ گراز خش — آید خیال بر تو نداری شکایتی
بوی همان کباب دلت بر سبیل تر — گر این دروغ گوئی و بر استمالتی

خود گفته ای مرادت ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه ای ز خسرو عنایتی

## ۳۳۹ـ حافظ

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو و باده و دفتر جائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده ای با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

## ۳۳۹ـ حافظ شکن

نیست در دیر مغان مثل تو بی پروائی — در همه لاف زنان بلکه تو بس تنهائی
لاف شیدائی تو چونکه ز بی پروائی است — لاجرم در همه جائی و نداری جائی
خرقه و دفتر تو ارزش این بیش نداشت — گرو باده بود یا گرو شیدائی
خوشت از دین خود آمد که یکی ترسا گفت — وای اگر از پس امروز بود فردائی
چه عجب هر که ریاکار و مدلس باشد — اسفی میخورد از ظاهر خود آرائی
او ز خود داده شهادت منم از خود گویم — کم ز ترسا نبود مسلم با فتوائی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
نه دگر وای بگبر است و نه بر ترسائی

## ۳۴۰ـ حافظ

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش در آ و به ره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید   خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

## ۳۴۰ - حافظ

عمر آنی گذرانست و توای بر لب جوی   شاعرا عیب چه مخفی بود آنرا تو بپوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر   از ره عیش مرو غیبت فساق بگوی

عاقلا خیره ببر بهره و دانش تو بجوی   گر چنین باشد و قسم یا که بتیر زو بجوی

نه منافق شو و نی صوفی و نی شیخی باش   مومن پاک بشو رنگ ضلالت تو بشوی

فیض از حق طلب و آینهٔ دل بزدای   ور نه لایعنی و مستی کندت آهن و روی

پند بلبل که خیال است بر آن حاجت نیست   عقل و دین هر دو بگویند که توفیق بجوی

من نگفتم که ز تو بوی ریا میآید   گفتمت اهل ریائی سخن ساده بگوی

گفتی از زاهد حق بوی ریا میآید   بشارت بر از این باده نیفزاید بوی

خود بگفتی که جوابت بشنیدی حافظ
گر نخواهی شنوی عیب تو هم عیب مگوی

## ۳۴۱ - حافظ

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی   که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش   که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی   وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

## ۳۴۱ـ حافظ‌شکن

شاعرا چند ببازی دل و بیدل باشی
سعی آنست که بالاف تو خوشدل باشی

تو که با عقل و خرد هیچ سروکارت نیست
چند گوئی که اگر زیرک و عاقل باشی

چه بگوئی چه نگوئی سخنت بی‌اثر است
چون تو از راه هدی غافل و جاهل باشی

زیرک آنست که با دُردپرستان حافظ
ننشیند و ننوشد تو که آکل باشی

پند فرما رونی و چنگ ترا باشد بس
سود از آن گیر بر آن بود تو قابل باشی

پند بی‌پرده ترا امید هر آیات و حدیث
بس ترا باشد اگر مؤمن و عامل باشی

بر فقیهی گرش تو باشد بحدیث و قرآن
تا که از جمله بزرگان قبائل باشی

## ۳۴۲ـ حافظ

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

بعد از این ما و گدائی که بسر منزل عشق
رهروان را نبود چاره بجز مسکینی

سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لائق بندگی خواجه جلال الدینی

## ۳۴۳ـ حافظ‌شکن

تو که با عقل و خرد در همه جا بد بینی
لائق بندگی خواجه جلال الدینی

گر که پاکیزه نهادت بد و میگویم
بهتر آنست که با شاعر بد ننشینی

حافظا عشق و گدائی که دلت باخته است
چاره‌ات نیست دگر جز ملق و مسکینی

سخن بی غرض از حافظ شاعر مطلب — گر که خواهان بزرگان حقیقت بینی

که کسی نیست بجز شاعر و امثالش — لائق بندگی و لافزن و ننگینی

ما بحق بندگی آریم و هزاران خواجه — بایدش بندگی ما بجهان بگزینی

حاش لله که همه بندهٔ یک مولائیم

که غلو را نبود دفع بجز چند بینی

## ۳۴۳- حافظ

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و منصب توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

عملت چیست که فردوس برین میخواهی

## ۳۴۳ حافظ شکن

سحرت هاتف پیلانه بدولت خواهی — گفت باز آی که جاسوس بدین درگاهی

همچو جم جرعه کشیدی که ز سر و جهان — پرتو جام جهان بین دهدت جم جاهی

تو و جم هر دو ز سر و جهان بیخبرید — ارزش هر دو نباشد پر یک کاهی

قطع این مغلطه بی همرهی پیر مجو — پیر آگه بود از شیطنت و گمراهی

بر در میکده رندان قلندر بخضوع — اهرمن را بستانند ز هر جاهی

قدرت اهرمن است آنکه به پیران بخشد — اثر سحر دهد یک لعبتی از شاهی

قدرت اهرمنی بین که چلی را بخشد — لقب زلف علیشاهی دهش خرگاهی

خشت تدلیس نه بر سر و در شغل اقلیم — جا دویش بین چه از این دولت بهتر خواهی

سر تو تشنه در میخانه که ظرف لافش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

لاف را بین که بشیراز دو دراز پی نماز — دعوی سلطنت ماه کند تا ماهی

گذرت بر ظلمات است بنه شکی — عارف این ظلماتی و روی بی‌راهی

خضر بیزار بود زین ره تو حاجت نیست — پیر کافی است از دیگر رسوم واهی

شرم کن زین همه بر خضر جسورانه متاز — نام پاکش منه از لاف بهر خودخواهی

خود در فقر چه دانی بزن و دست مده
تا کنی خواجگی و منصب تیمورشاهی

## ۳۴۳ - حافظ

دعاگوی غریبان جهانم — وادعو بالتواتر والتوالی

سویدای دل من تا قیامت — مباد از شوق سودای تو خالی

فحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حال

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

## ۳۴۴ حافظ شکن

ایا شاعر که هستی لاابالی — ترا کل کن بحق لایزالی
برو یک صنعتی کن پیشه خود — مگر مدح خسان روز لیالی
تو بردی آبروی ملت را — شدی بدنام و رندو لاابالی
مگرش هست خدا باشد که گوئی — و یعلم الله حسبی من سؤالی
بیا حافظ بترس از خالق خود — و تذ هو مونسی فی کل حال
تو تا کی عاشق و رشمانی — همه عمرت بشد آشفته حالی
خداوندگرش عمر ابد فانی — بجز کسب زر و سیم و وبالی

همانا بر قضی خیر تو گوید
وان کنت غنیا عن مقالی

## ۳۲۵ حافظ

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظ سجده بر ابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

## ۳۲۵ حافظ شکن

ایکه از عشق و هوا هیچ تبرا نکنی — مرض عشق و هوا را تو مداوا نکنی
حق شناسان که ز حق خوف و هراسی دارند — پند واندرز بگوینده و تو پروا نکنی
عشق و مستی که توان برد به یک خردل هوش — شرط انصاف نباشد که ز خود وا نکنی

دیوهای هوس و عشق و هوا دام نهند    مخوری گول تو فرج تو تا بجا نکنی
زرق و برق جستی دل نبرد از زاهد    نزد زاهد نبری خویش تو رسوا نکنی

حافظا سجده بابرو و رخ پیر مکن
خویش مشرک نکنی پیر تو لا نکنی

## ۳۴۶ — حافظ

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی    خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی
امید هست که منشور عشق بازی من    از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید    که میرویم بباغ بلند بالائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب    که حیف باشد از و غیر او تمنائی

درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

## ۳۴۶ — حافظ‌شکن

ببین بیاوه سرائی بلند پروائی    رسانده لاف محبت بحد رسوائی
اگر خوش است که تابوت تو ز سرو کنند    خوش است قبر تو را چون ببال هم جائی
که آن پلید قدت هم کثیف بهره داشت    چرا بقد نگری و ز کثیف نستائی
هزار فرق بود بین وصل با تفریق    تو این غلط بگرفتی ز اهل هرجائی
رضا ز حق بطلب نی رضای غمزهٔ یار    که حیف باشد از و جز رضا تمنائی
کسی تمنی جز حق نمیکند چو نبی    جز از نبی نبود غیر لاف و دعوائی
کسیکه خلد ببخشد بخاک کور شهان    چگونه غیر خدا نیستش تقاضائی

ولی چو قصد تو آن سروقد بود نه عجب — که بیشتر کنی از این بلند پروائی

اگر که شعر تو حافظ بما بیان برسد
ملال کنند زخجلت بقعر دریائی

## ۳۴۷ - حافظ

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
بدرندان مگو ای شیخ و هشدار — که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

## ۳۴۷ - حافظ شکن

مخوان لا فیکه در گنجینه داری — مکن رقصی که از لوزینه داری
ببین زشتی او هم خود ترا — اگر صافی یکی آئینه داری
بدرندان با مرحق بگوئیم — که با حکمش بباطل کینه داری
نمی ترسم من از افسانهٔ تو — اگر صد خرقهٔ پشمینه داری
تو و پیر تو نزد من بیک جو — با هی کز بخار سینه داری
نمی ترسی تو هیچ از خالق خود — که با دین کینهٔ دیرینه داری
ندیدم یاوه گوتر از تو حافظ — بقرآنی که با او کینه داری
مکن قرآن حق را دام تزویر — مگر با نهروانی پینه داری

تزویر یکی از بهترین ... [illegible]
بعد که اندر سینه داری [illegible]

## ۳۴۸ــ حافظ

انکه بر ماه از خط شکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایهٔ دولت برین گنج خراب انداختی
داور دارا شکوه ای انکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی انکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

## ۳۴۸ــ حافظ شکن

انکه بهر دام لفظ استطاب انداختی — همچو صیادان تو دامی را بآب انداختی
بهر صید شاه یحیی یک غزل گفتی چو آب — در کمند لاف آن غاصب رقاب انداختی
هیچکس با شمع رخسارش چو تو عشقی نباخت — پس تو چون پروانه خود در اضطراب انداختی
این نه عشق است و نه دلبازی که از راه طمع — خویش با لاف و تملق در سراب انداختی
ننگ عشق ای نهادی در دل ویرانه ات — سایهٔ بد لش بر احوال خراب انداختی

شاهد مقصود تو زین باده سیم و زر بود
تا بدست با فسانه آن جناب انداختی

## ۳۴۹ــ حافظ

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

## ۳۴۹ــ حافظ‌شکن

ای دل ار بهر کمالات خود آماده کنی ‏— بهر فیض و در جائی که خدا داده کنی

بشنو این نکته گوارا شده بهر عقلا ‏— روزی پاک و مقدر تو چرا باده کنی

شاعرا بندگی حضرت یزدان کافی است ‏— که خود از نفس و هوی و هوس آزاده کنی

غم روزی مخوری بهر تو شاهان بستند ‏— چند پیچی و گرانی ز خود آماده کنی

تو که آخر چو گل کوزه گران خواهی شد ‏— حالیا به که بزرگی همه بنهاده کنی

همه اسباب تو در بندگی خواجه جلال ‏— بنده شو تا سفری روی به آباده کنی

بر فقی خواهی اگر از تو شود حق خوشنود

شرطش اینکه خوشنود خود از داده کنی

## ۳۵۰ــ حافظ

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ‏— در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم ‏— اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ‏— صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید ‏— بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان ‏— گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد ‏— ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام

رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

## ۳۵۰ـ حافظ‌شکن

شاعر بباف و تراش نوری برای شاهی — در فکر زرگویان کی حکمت الهی

بهر تو خلق کرده حق این صنوف نعمت — تا کی تو غافل استی از نعمت الهی

شاعر دگر فزون دم از چشمهٔ خرافات — آن ظلمتی که بدتر ز افکار پادشاهی

بنگر که چون تملق آرد برای فاسق — انسان که از شرافت دارد ز حق گواهی

شه را ز اوج دانش آرد به اوج حکمت — پنهان کند بفکرش صد حکمت ار تو خواهی

گوید تبارک الله بر کلک شه که در دین — صد چشمهٔ آب حیوان بگشوده از سیاهی

در دین که ما ندیدیم از کلک او بیانی — در مال هم تو دیدی باید حواله گاهی

از حکمت سلیمان بهر شهان بباید — نی صنعت و نه کاری نی بهر سر کلاهی

شاعر ز دین و صنعت برگو دگر رها کن — بالاف شب نشینی وز باده صبحگاهی

شهراکنه خدا و خود را کنه چو آدم
بنگر گزاف و لافش هنگام عذرخواهی

## ۳۵۱ـ حافظ

ز کوی یار بیاید نسیم باد نوروزی — از این باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن تا کی — از این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا حافظ که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

## ۳۵۱ — حافظ‌شکن

نسیم یاری بشد کمال و فخر پیروزی          اگر با عقل و دین سازی چراغ دل برافروزی
تو جزئی زانکه میدارد جزائی صرف عشقت کن          که باشد پری و نقصان و بیکاری بیک روزی
مرو دنبال خود کامی که خودکامی است بدنامی          که حکم حق همین باشد اگر سازی و گر سوزی
برو حق گو و حق جو شو مجو با حق ره رندی          ازاین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
ببر لذت ز علم و فضل و رو ترک طرب بنما          عجب رندیست شاعر بجز لهوی نبیند روزی
مکن خدعه مگو عالم ز ترک لهو شد محروم          که عالم را دگر بهی است غیر از لهو و پفیوزی

بترک رندیش جاهل مخوان زیرا بود عالم
تو ئی جاهل بنی تر بر تر از جهلت رسد روزی

## ۳۵۲ — حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی          بدان مردم دیدهٔ روشنائی
زکوی مغان رو مگردان که آنجا          فروشند مفتاح مشکل گشائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع          بسی پادشاهی کنم در گدائی
می صوفی افکن کجا میفروشند          که در تابم از دست زهد ریائی
بیاموزمت کیمیای سعادت          ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

## ۳۵۳ — حافظ‌شکن

تورا اما فلانی سر دبیحیائی | بشیطان و نفست مکن آشنائی
برو جمع کن بین دنیا و عقبی | بامر شریعت بنا اعتنائی
نماند بجا صاحب عقل و فکری | نباشد ز ایمان دگر روشنائی
ز پیر مغان رو بگردان که آنجا | فروشند دین را بهر بی‌وفائی
مزن شاعرا دم ز پیر و ز شاهان | که کمتر بود همت از گدائی
شهان را نشد همتی بهر عقبی | ولیکن گدا بهر عقبی فدائی
بگو صنعت دین کجا مینهند | که در تابم از عشق و شعر ریائی
بیاموز رسم نیکی قدر شان | مکن از فهیمان جدائی جدائی
اگر خواستی عقل و کار و دیانت | ز این باف و لافت جدائی جدائی

مکن بر فقی ز نصیحت شکایت
چو دانی صلاح است کار خدائی

## ۳۵۳ـ حافظ

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدوا الکی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی | که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
خزینه داری میراث‌خوارگان کفر است | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست | بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

## ۳۵۳ـ حافظ‌شکن

اگر بعشق و هوی و هوس بنوشی می — بود علاج سرت آخر الدواء الکی

بغیر داغ نباشد علاج می نوشی — اگر نشد بجحیم است داغ او ازمی

بگو نوشته برایت جنت المأوی — هزار وای بحافظ هزار وای بوی

که دین خود همه دادی بعشوهٔ دنیا — خرید در عوضش لاخهای پی در پی

اگر خزینه داری میراث ارشد کفر — بقول حافظ مطرب بفتوی دف و نی

ولی بقول نبی واجب است که مکروه — گهی بد است و گهی نیک فهم کن ازوی

سخا نمانده چرا طی کنی سخن بشراب — خوری شب دی یک کافری چو حاتم طی

ملی بمثل تو یا داور ز حاتم و جم — که با تو همه معه مسندی بکفر و باطل و خی

یزید مثل تو خورد و سر حسین(ع) باشیه — بیاد کشته بدر و بیاد آل امی

بخیل بوی مهدی نشنود بیا حافظ — مکن تو بخل بده دین بباده لاشی

بباده امر مکن حمل و زر آسان نیست
بخوان کلام خداو در انضمان علی

## ۳۵۴ـ حافظ

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

دل بهادر بند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

## ۳۵۴ـ حافظ شکن

بگذر از جام شراب ای دنی / تا که بیخ کفر از دل برکنی

دل بحق دربند نامردانه دار / خود پرستی و هوا را بشکنی

هر کسی سالوس باید بشکند / لیک تقوی را نباید بشکنی

هست تقوی امر حق ای بوالهوس / از شکست امر حق دم میزنی

خیز و جهدی کن تو شاعر تا مگر / خویش را در راه معبود افکنی

کوی معشوق تو کی لائق بود

تا بر او نسیان کند کج گردنی

## ۳۵۵ـ حافظ

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دیشب گله زلفت با باد همی گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی

یا رب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

در دائره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

## ۳۵۵ـ حافظ‌شکن

ای خالق بی‌همتا دانیم که یکتائی — در ذات و صفات ذات شاهد به همه جائی
در قدرت و در سطوت مقهور تو می‌باشد — این عالم و هر عالم، هر پستی و بالائی
هر ذره‌ای از ذرات بگذشته و حال آت — بر جمله توانائی هم حاضر و بینائی
عاری تو ز حالاتی دائم بکمالاتی — اوصاف تو بر ذاتی همواره توانائی
دانی تو شکایاتم گویم بتو حالاتم — نی اهل خراباتم چون شاعر دنیائی
گوید گل این بستان شاداب نمی‌ماند — در باب ضعیفان را در وقت توانائی
دائم تو توانائی نی وقت توانائی — فیض تو بود دائم هر وقت و بهر جائی
این شعر نه با خالق نی بندهٔ او زیبد — شاعر تو مگو با حق وقت است که باز آئی
گر بندهٔ حق خواهی باشد غلط ار گوئی — رخساره بکس ننمود آنشاهد هرجائی
مخلوق نه هرجائی است پس لاف تو با شاهد است — یا پیر که بگرفته است در قلب تو ماوائی
شعرش بنگر جانا تا نیک بخود آئی — بنگر که برای پیر افکنده چه غوغائی
صد باد صبا آنجا با سلسله می‌رقصند — یعنی که سلیمانست بادش کند اجرائی
افکنده برون از حد لافی و گزافی را — بنگر که چه میگوید مستی و رسوائی
گوید چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست — هر رنگ از آن پیر است بازشتی سیمائی
در دائره پیران خود نقطهٔ پرگار است — آری تو چنین باید با پیر بیاسائی
فکر و خرد و رائی در پیر پرستی نیست — کفر است در این مسلک جز پیر دهد رائی
فریاد از این عرفان کاورده ز خود شیطان — افکار مغ و گبران هم مذهب ترسائی

برجای کلام وحی شعر آمد و دیوان　　سرگشته ره قرآن وقتیکه بگشائی

فرهنگ بود خالی از صنعت و علم و کار　　پرگشته ز شعر عشق از شاعر شیدائی

نی مانده دگر دینی ایمانی و آئینی　　توفیق رواج دین داریم تقاضائی

یارب ز تو ره جوئیم بر دین تو میپوئیم　　بیداری و استقلال داریم تمنائی

هان برقعیا میکوش باطل ز تو شد مخذول

توفیق نصیبت شد چون طالب عقبائی

## ۳۵۶ـ حافظ

ایکه دائم بخویش مغروری　　گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد　　که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو　　رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود　　عاشقانرا گواه رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ

ساغر می طلب که مخموری

## ۳۵۶ـ حافظ شکن

ایکه از راه حق بسی دوری　　تو بترک خرد نه معذوری

عاشقی شد طریق و مذهب تو　　تو بمستی و عشق مشهوری

حافظا خود تو کرده ای اقرار　　که منم مست آب انگوری

خود تو گفتی که لعل رمان است　　خواندیش خون رز مگر کوری

گاه گفتی که تلخ وش باشد　　موجب عیب و ضد مستوری

بس بود بادهٔ تو آب نجس — عشق تو نیز از خدا دوری

گرچه باشد بنزد ما یکسان — مستی عشق و مست مخموری

هردو میآورد بدین نقصان — هردو باشد فساد و رنجوری

بلکه مستی عشق بدتر شد — فتنه اش بیش در شر و شوری

مستی خمر گر برد بس عقل — جمله باطل ز عشق معموری

خائف است از گناه خود خمار — لیک عاشق بعشق مسروری

چند گوئی ز عشق و مستی آن — آورد دگفت زشت منفوری

مگذر از نام و ننگ ای شاعر — عار ناید تورا چه مغروری

برقعی شاد باش و شکر گذار

عقل و دین نامه از تو منشوری

## ۳۵۷ ـ حافظ

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

## ۳۵۷ ـ حافظ شکن

سحر با شاه میگفتی ز حرص و آرزومندی — بروی یوسف مصری نظر از عشق افکندی

چرا گفتم بود بحری که مصری انبیا باشد | بود معصوم نی مغرور ای شعر چه میبندی
جسارت کردی و گفتی که حرص استخوان تا کی | دریغ آن کس که زاده شاعری نا اهل فرزندی
ندا آمد ز خضا ست که واثق شو بالطافش | وثوق خود با این اشخاص در بند بیرگندی
ترا حرص و طمع چندان که شرحش در قلم ناید | ورای حد تقریرات شرح آرزومندی
بلی ابشاه زر میده روا نبود که شاعر را | کنی قطع رسوم از وی پس از خدمتگری چندی

تو هم شاعر بشعر خویش مینازی و میرقصی
بناز از رقص و زر ستی که فردا در غل و بندی

## ۳۵۸ـ حافظ

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان منزل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
جوانی باز میآرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو | بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی اید دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

## ۳۵۸ـ حافظ‌شکن

الا ای عرب جام و ساقی | الاقی من از یکم ما الاقی
خرد را دور افکندید از می | دگر از باده های اشتیاقی
مخوان تصنیف ها شاعر تو بگذار | سماع و نغمه و آواز ساقی

مزن دم از می و مستی و باده　　مکن حسرت تلف گر هست باقی

دلم خون کردی از بی بند و باری　　که ملت را بود از دین فراقی

دمی آیات قرآن را بیاموز　　رها کن رقص و آواز عراقی

مشو با مطرب خوش‌خوان و خوش‌گو　　که در دوزخ خوری گرز و چماقی

عروس دختر رز ننگ آرد　　بود لازم دهی او را طلاقی

مسیحا بر فلک رفت او نبی بود　　نه هر کس را بود این اتفاقی

بخوان ای برقعی آیات قرآن
رها کن این غزلهای نفاقی

## ۳۵۹ـ حافظ

میخواه و گل‌افشان کن از دهر چه میجوئی　　این گفت سحر بلبل ای گل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را　　لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن　　تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

## ۳۵۹ـ حافظ‌شکن

ای عقل چه میجوئی عاقل تو چه میگوئی　　هرچند که بتوانی برخیز و بزن گرئی

بردند ز ما دین و هم عزت و استقلال　　این شعر و غزل‌خوانی وین شاعر پرگوئی

آواره کن این دشمن تا آنکه باستقلال　　برخیزی و تخم ریزی حق‌گوئی و حق‌جوئی

گر طالب ایرانی یا آنکه مسلمانی　　دشمن ز وطن بیرون با قوت و نیروئی

گو ملت بی سر را بدبخت مسخر را　　این کافر ابتر را بیرون بتر شش روئی

هر ملت نادانی دشمن بکمین دارد — جانش تو منور کن از دانش و خوشخوئی

امروز که خوشحالی دارای زر و مالی — بیزن تو پر و بالی پرواز بدلجوئی

امروز که حق خوار است گرمی بازار است — برخیزد خریداری بیکن تو بنیکوئی

هر بنده که دل خوش شد یا گمره و بیغو شد — بی غیرت و بیچون شد از ناله بکن موئی

منواز ستمگر را از رشوه مطلب زر را

از خالق اکبر گو گر بر قضا گوئی

## ۳۶۰ـ حافظ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

در مکتب حقائق و پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی

گر نور حق بدل و جانت او فتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود

در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

## ۳۶۰ـ حافظ شکن

ای بی بصر بکوش که اهل بصر شوی — با خبر گی چه سود گر از دین بدر شوی

دست از مس هوس چو فقیهان ره بشوی — تا کیمیای فهم بیابی و زر شوی

گر از مس وجود بشوئی عدم شوی — با بودنت عدم نتوان با ثمر شوی

دست از مس وجود چه شوئی بشعر لاف — دست از هوی بشوی که یکتا گهر شوی
عشق خدا محال و ندارد ادیب خاص — ای اپسر بگوش مبادا که خر شوی
بی عشق نور حق بدل و جان گر اوفتد — البته ز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پا تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو تو باهنر شوی
وجه خدا اگر بودت دین حق او — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
اما اگر ز وجه خدا پیر مقصد است — حاشا ز وجه او تو اگر با اثر شوی
اهل هنر که مقصد او پیر عشق اوست — خود مرده است کی تو با وزنده تر شوی
دستور ترک خواب و خوراک از چه میدهی — خود کی بدی چنین که چنین راهبر شوی
هر چند اهل عشق تو این پند میدهند — اما ریاضتی است ز حق دورتر شوی
با ملتی که گشت مسخر بگو بگوش — باید بکار و هوش ز پستی بدر شوی

ای بر حقی مباف ز عشق و ز شعر لاف
از صنعت است کار که با زور و زر شوی

## ۱۴۳ ـ حافظ

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

## ۱۶۳ ـ حافظ شکن

ای کاش شاعری بجهان رهبر آمدی | وقتی نه که پستی شاعر سر آمدی
خورشید رهنماست شعر با این ملت جهول | شاعر اگر بعقل و خرد رهبر آمدی
ای شاعران بس است دگر طعن و لاف و باف | دلبر برفت و شاهد و ساقی کر آمدی
اکنون زمان کار و دگر صنعت است و دین | بر پستی و هوا شرر از داور آمدی
دیگر ملاف شاعر و پستی مکن بزرگ | اکنون که خوار و پست ضرر پرور آمدی
حافظ اگر ز کار و هنر میزدی رقم | مقبول طبع مهتر و هم کهتر آمدی
اما شهان چو شل تن و مستند در هوس | مدح گزاف در بر شان خوشتر آمدی

چون قصد هر دو بهره بری شد زیکدگر
یارست هر که را که زدی این بر آمدی

## ۳۶۲- حافظ

برو زاهد بامیدی که داری | که دارم همچنان امید داری
بجز ساغر که دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

## ۳۶۳- حافظ‌شکن

برو شاعر بجو یک کار و باری | غرور است آنچه تو امید داری
بجز الحاد و کفر و شرک و خدعه | بیاور تا ببینیم من چه داری
ز زیر بار بیگانه برون آی | رها کن مسلک بی بند و باری

برو در زمرهٔ قرآنیان باش　　زمستی دور شو گر هوشیاری

بپرهیز از خدا شاعر بپرهیز　　رها کن عشق و شور پرهیز کاری

بیا در مسجد و دین را فرا گیر　　اگر خواهی بعقبی رستگاری

شدی مشرک چو در دل پیر داری　　برای روی پیران سجده آری

مرو در حلقهٔ جهال و پیران　　که دنیا را نباشد اعتباری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت　　مگر آینده را فرصت شماری

بخواه ای برقعی بیداری ما

چرا ما را بغفلت میگذاری

## ۳۶۳- حافظ

ای باد نسیم یار داری　　زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی　　با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیبایش　　او مشک و تو خار بار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش　　او سرخوش و تو خمار داری

روزی برسی بوصل حافظ

گر طاقت انتظار داری

## ۳۶۳- حافظ شکن

شاعر که نظر بیار داری　　نی صنعت و کار و بار داری

از عمر خودت چه بهره بردی　　با طرهٔ او چه کار داری

عارف تو کجا و دین و شرعی　　او عقل و تو ننگ و عار داری

صوفی تو کجا و حق پرستی — تو پیر له خوار داری
شاعر تو کجا و هوشیاری — تو مست و سر خمار داری
ای پیر فزن دم از حقیقت — از خدعه دو صد هزار داری
عاشق تو کجا و غیرت و کار — ای عقل تو اختیار داری
ملت تو اگر که هوشیاری — برخیز و بکن قیام و کاری
روزی که رسی بوزر اشعار — نی طاقت و نی قرار داری
درویش بمان بهمی تشویش — کز وهم تو کردگار داری

ای برقعی از ستم بپرهیز
از جور چه انتظار داری

## ۳۶۴ـ حافظ

لبت میبوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده‌ام پی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
نخواهد جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبان را بشنو از نی

## ۳۶۵ـ حافظ‌شکن

بدانستم برات برده‌ام پی — مرام تست ترویج می و نی
عروس دیو گردد مرد خمار — چو لب بر جام و نوشد جرعه‌ٔ می
هر آنکس می خورد آبش حمیم است — بدوزخ حشر او شد با جم و کی
مزن در پرده چنگ ای مطرب پست — برو کن گریه و هم توبه از وی

مکن دیگر تو با قانون حق جنگ | بساط عیش و نوشت را بکن طی
بسختی جان دهد در روز مردن | هر آنکس باشدش می در رگ و پی
زبان را درکش است عز زمانی | مگو از مطرب و از رهزن و نی
بترس از خالق و از روز محشر | عذابش را چشی خون میکنی قی

بگو ای برقعی از صنعت و کار
که عیاشی بود یک شیئ لاشی

۳۶۵ـ حافظ

پدید آمد رسوم بیوفائی | نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش حافظ دوش میگفت
برو صبری بکن در بی نوائی

۳۶۵ـ حافظ‌نکس

تمام دفتر شعرت ریائی | نداری با خدای خود صفائی
برو شاعر دمی دنبال صنعت | مزن دم از رسوم بیوفائی
ز شعرش ملتی بیچاره گشتند | که اشعارشان شد هکذائی
اگر خوانی غزلهای طربرا | کنی عیاش این قوم هوائی
اگر هر شاعری از عقل میگفت | نمی شد عشق و مستی را بهائی

خرد در گوش این ملت بیاور — ببر بیچارگی و بینوائی

اگر خواهی تو استقلال فکری — ز عیش و نوش و مستی کن جدائی

تو پنداری هنر را عشق و مستی — بری با این هنر دست گدائی

کجا اهل هنر محتاج گشتند — نداری با هنرها آشنائی

تو پنداری که اشعار تو فضل است — دهد فضلت ترا از غم رهائی

نمیدانی که این اشعار وهم است — بود بدبختی و نکبت فزائی

نگاه ای برقعی از غفلت ما

برای همت ما کن دعائی

## ۳۶۶- حافظ

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت

کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

## ۳۶۷- حافظ شکن

شاعر گر از اندیشهٔ پیران بدر آئی — فائز شوی و از ره بطلان بدر آئی

آدم شوی ای شاعر و ای عارف صوفی — گر عشق کنی ترک و ز کفران بدر آئی

خواهی که شوی مؤمن و آزاد ز آتش — باید که تو از حلقهٔ عرفان بدر آئی

رو بر ره حق آر بدستور فقیهی — تا کز سخط صاحب قرآن بدر آئی

جز عقل نشد حجت حق غیر رسولان | شو تابع آنان که ز عصیان بدر آئی
نی پیر بود حجت و نی مرشد و شاعر | باید که تو از بیعت پیران بدر آئی

هان برقعیا تابع فرمان خدا باش
باشد که تو از غصه و احزان بدر آئی

## ۳۶۷ ـ حافظ

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

## ۳۶۷ ـ حافظ شکن

احمد الله علی خلقة الانسان | وله الشکر علی نعمة الایمان
گر که حافظ شده عاشق تن ایلخانی | گفت میزیبد اگر جان جهانش خوانی
می بیادش خورد از دور و دلش میگوید | بعد منزل نبود در سفر روحانی
لیک ما شکر گذاریم برای خالق | فقط از بهر خدا آن احد سبحانی

ما نبندیم طمع بر کس و مدحش نکنیم — ما نگوئیم بشه جانی و هم جانانی

می نتوشیم بیاد کسی از بهر عطا — تا که از حق بشود شامل ما غفرانی

بهر ما جز کلماتی ز خدا و ز رسول — نکند چیز دگر دیدهٔ جان نورانی

حمد آن حق که بتوفیق وی از دین و خرد — دفع اوهام را با طیل بشد دیوانی

نزد ما بت شکنی سهل و لی مشکلها — همه در دفع بت شاعر با اعوانی

بت چه سنگ بود هر کسی آنرا شکند — لیک اوهام شکن نیست مگر ربانی

سخت و مشکل بود اوهام شکستن بر ما — ویژه اوهام که خوانند ورا عرفانی

هندیان گاو پرستند عجب نی باشد — چون دهد شکل و شیری عجب از ایرانی

که پرستند ملکی شاعر با زر و گناه — می ندانند که جبری نبود قرآنی

برقعی پیشهٔ تو بت شکنی شاکر باش — نیست کاری به از این گر رجل میدانی

هر که شد مؤمن دیندار کند بت شکنی

ویژه تو سید و از اهل قم و سیدانی

تمت بعون الله وله الحمد

١٣٧١ قمری هجری

لقد وضح السبیل لمن ارادا — ولیکن این من ترک العنادا

راه حق پیدا است لیکن طالب هشیار کو